



# راز معبد آفتاب

اسماعیل زرعی



سرشناسه :	زرعی، اسماعیل، ۱۳۳۷ -
عنوان و نام پدیدآور :	راز معبد آفتاب / اسماعیل زرعی .
مشخصات نشر :	تهران : آشنایی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری :	۱۸۴ ص.
شابک :	9789647063753
وضعیت فهرست‌نویسی :	فیپا
موضوع :	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره :	۲ رر ۶ / ۸۰۷۶ PIR
رده‌بندی دیویی :	۸ فا ۳ / ۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی :	۲۰۵۱۳۹۶



انتشارات آشنایی

- نام کتاب: راز معبد آفتاب
- نویسنده: اسماعیل زرعی
- ناشر: انتشارات آشنایی
- طرح جلد: آزاده صمدی
- ویراستار: فاطمه باستان‌پور
- نوبت چاپ: چهارم - ۱۳۹۴
- شمارگان: ۵۰۰ نسخه
- قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان
- شابک: ۳-۷۵-۷۰۶۳-۹۶۴-۹۷۸ / 3-75-7063-964-978 EAN

نشانی: تهران - صندوق پستی ۳۳۹۹ - ۱۵۸۱۵ - انتشارات آشنایی  
 تلفن مرکز پخش: ۳۳۱۶۸۸۱۹ - ۰۹۱۲۳۷۰۹۲۸۴  
 Email : ashnaei\_pub@yahoo.com

## سخن ناشر

استاد اسماعیل زرعی در سال ۱۳۳۷ در دیار غیوران کرمانشاه دیده به جهان گشود. این استان، سرزمینی است که چهره‌های بسیاری در ادب پرورش داده است. زرعی نیز هم‌چون سلف آن خطّه، نوشتن را با نگاه عمیق در آثار داستان‌نویسی و مطالعه در زندگی و احوال انسان‌های دردمند روزگار، ما وظیفه بیان احساس همدلی خود قرار داد. و هم‌چون بزرگان ادبیات کرمانشاه از جمله میرزا باقر خسروی (نخستین رمان‌نویس سبک نوین در ایران) و علی‌محمد افغانی، ابوالقاسم لاهوتی، رشید یاسمی و دیگران از قالب داستان و کم‌تر شعر برای طرح مفاهیم اجتماعی در نوشتن بهره جست.

«رویای برزخی»، «کمی از کابوس‌های من»، «سفر در غبار»، «سرزمین قصه‌ها»، «افسانه‌های عامیانه»، «خواب‌های غمگین»، «روزشمار اموات»، «شادی‌های شوم»، «فصل‌ها نمی‌خواهند بروند»، «جنگ‌افزارهای معیوب»، «نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد» و «چه می‌پرسی از سوگواران مجنون» و «دقایق دردناک دیوانگی» آثار چاپ شده‌ی ایشان است.

اکنون «راز معبد آفتاب» دریچه‌ی دیگری را به سوی روشنایی برای خوانندگان عزیز می‌گشاید.

امید است مقبول خاطر نازک‌اندیشان واقع گردد.

جعفر سید - تابستان ۱۳۹۴

x wñj ö { æ ü ù



انگشت‌هایش زخم شده بود. نفس‌نفس می‌زد. قطره‌های درشت عرق پهنای صورت خاک‌آلودش را پوشانده بود و از نوک دماغ و زیر چانه‌اش می‌چکید. سر زانوهایش درد گرفته بود. مجبور بود یکریز جابه‌جا شود تا از شدت درد بکاهد؛ اما سنگ تکان نمی‌خورد. طوری به زمین چسبیده بود که انگار قسمتی از دامنه کوه بسیار بزرگی بود که از خاک بیرون آمده باشد. محل قرارگرفتن آن، کار را مشکل‌تر می‌کرد. دقیقاً بین ریشه‌های درهم تنیده درخت گیرکرده بود و او تلاش می‌کرد به شکلی آن را بیرون آورد که ریشه‌ها صدمه نبینند. برگ‌های درخت، زرد و پژمرده شده، تعدادی از شاخه‌ها هم خشک شده بود. هیچ اثری از طراوت و خرمی بهار در درخت دیده نمی‌شد.

هر بار که کمر راست می‌کرد، سر و گردنش در معرض تابش نور آفتاب قرار می‌گرفت؛ اما اعتنایی به گرما نداشت. سعی می‌کرد اطراف سنگ را خالی کند. مشت مشت خاک از داخل گودال بیرون می‌کشید و روی کومه کنارش می‌ریخت. خسته شده بود. نیاز شدیدی به نوشیدن یک فنجان چای داشت. ذره‌ای خاک به دهانش پرت شد. زبری آن را زیر زبانش حس کرد. تف کرد. آب دهانش لزج و چسبناک شده بود. صدای مینو را شنید که می‌پرسید: داری چکار می‌کنی بهزاد؟

انگار دو سه متر دورتر، گوشه حیاط، زیر سایه تاک نشسته، بچه را روی زانویش گذاشته، و چشم به او دوخته بود. خواست بگوید: لج کرده‌ام. تا نیاورمش بیرون، ول کن نیستم.

یادش آمد هنوز با هم آشتی نکرده‌اند. اخم کرد هم‌چنان که گرم کار بود، سر برگرداند تا بگوید: به تو چه؟ کسی آنجا نبود، حیاط، ساکت و خلوت می‌نمود. تعجب کرد. با خودش گفت: مثل این‌که داغی آفتاب کار خودش را کرده، دچار مالیخولیا شده‌ام!

چیزی به سینه‌اش چنگ زد. حس کرد از درون خالی شده‌است. برای لحظه‌ای دست از کار کشید. کش و قوسی به کمرش داد. مهره‌های ستون فقراتش تق‌تق صدا کرد. روی لبه باغچه نشست و سیگاری آتش زد. چشم به در بسته حیاط دوخت. آرزو کرد همان لحظه کلید در قفل بچرخد و مینو با بچه بغلش داخل شود. مطمئن بود اولین چیزی که او خواهد پرسید، دم‌کردن چای است. دود سیگار از جلوی صورتش بالا می‌رفت و لابه‌لای شاخ و برگ بوته‌های بزرگ گل سرخ و نسترن گم می‌شد. آفتاب به لبه بام رسیده بود. خورشید می‌رفت تا کم‌کم پشت ساختمان‌های شهر پنهان شود. چلچله‌ها در آسمان به دنبال هم بودند. هیاهوی گنجشک‌هایی که روی درخت توت خانه همسایه شاخه به شاخه می‌پریدند، فضای خانه را پر کرده بود. چشم از در گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. سطح حیاط، آجر فرش و حوض سنگی لوزی شکلی در وسط آن بود. توی حوض، ماهی‌های ریزودرشت، قرمزوسپاه، پوزه به جلبک‌های سبز رنگ روی آب می‌ساییدند. نقش چند لکه ابر سرخ و زرد و سفید، و قسمتی از آسمان آبی رنگ پریده در حوض منعکس شده بود. آن طرف حیاط، کنار دیوار، تاک پیری قد کشیده بود. شاخه‌های آویخته پر برگش مثل چتری سبز بر فضای آن گوشه از حیاط خیمه زده بود. در انتهای حیاط، ایوان آجر فرشی بود که سه پله بالاتر از سطح زمین بود؛ با سقفی از تیرهای چوبی دوده گرفته و دیوارهای سفید گچ‌کاری شده. اتاقی که در انتهای آن بود، دو در چوبی دو لنگه‌ای داشت به رنگ قهوه‌ای؛ هر لنگه، با سه پنجره کوچک مربع شکل که به ردیف زیر یکدیگر بودند.

لحظه‌ای خیال کرد مینو پشت در بسته اتاق ایستاده، بهرام را در

آغوش گرفته است و به او لبخند می‌زند. دقیق‌تر به تاریکی پشت شیشه خیره شد. آن‌طرف چیزی نبود جز سیاهی. دلش برای دیدن خنده‌ها و شنیدن سروصدای بهرام تنگ شد. مطمئن بود اگر مینو در خانه بود، بچه را به حیاط می‌آورد، بغلش می‌داد تا با بوسیدن و بالا و پایین انداختن و بازی با او، خستگی از تن بگیرد.

جابه‌جا شد. از خودش پرسید: چه مرگم شده، چرا این قدر خیالاتی

شده‌ام؟!

آخرین پک را به سیگار زد. بعد آن را به گوشه‌ای پرت کرد. دست به کار شد. نگاهش به خاک مرطوب باغچه بود؛ اما او را می‌دید که با قدم‌هایی شتابان به طرف در می‌رفت. صورتش پوشیده از اشک بود. بچه را به سینه می‌فشرد و می‌کوشید جلوی هق‌هق گریه خودش را بگیرد. پا به کوچه که گذاشت، در را پشت سرش محکم به هم کوبید.

صدای شکستن چیزی را کنار گوشش شنید. به خودش آمد. شاخه جداشده درخت توی دستش بود. به تنه درخت نگاه کرد. محل شکستگی مثل زخم کهنه می‌نمود. اعتنایی به آن نکرد. با همه توان به سنگ فشار آورد. قسمتی از خاک زیرین فرو ریخت. سوراخ کوچکی به وجود آمد. لوله آهنی زنگ‌زده‌ای را که کنارش بود، برداشت و اهرم کرد. یک فشار محکم به آن، کافی بود تا سنگ تکانی بخورد و به کناری رود. همراه با آن، مقداری از ریشه‌های باریک و دراز درخت جدا شد. زیر سنگ، روزنه کوچکی بود: عجب!! سوراخ موش این زیر چکار می‌کند؟!

سر لوله را به سوراخ فرو کرد و گرداند. دیواره اطراف ریزش کرد و روزنه وسیع‌تر شد. ترس به دلش چنگ زد: یعنی چه؟ این زیر چه بوده؟ نکند چاه آب است، رویش را پوشانده‌اند؟!

سر پیش برد و بو کشید. بوی رطوبت و پوسیدگی به دماغش خورد. کنجکاوانه به دور و بر آن دست کشید. سعی کرد داخلش را ببیند، نمی‌شد. تاریک بود. دوباره شروع به کار کرد. این بار با شتاب بیشتری با دست خاک دهانه حفره را پس می‌زد. جز لایه نازک و

سفت زیر سنگ، خاک بقیه زمین پوسیده بود و با کمترین تماسی جدا می‌شد.

طولی نکشید که حفره گشادتر شد؛ درست به اندازه‌ای که بتواند چهار دست‌وپا به درون آن بخزد. بیشتر تلاش کرد. ناگهان زیر درخت خالی شد. یک‌باره سقوط کرد. صدای افتادن آن، سکوت حیاط را به هم ریخت. تعدادی از شاخه‌های درخت با صدای خشکی شکست و از تنه جدا شد. اهمیت چندانی به آن نداد. حالا از این‌که خاک این‌قدر راحت فرو می‌ریخت، به‌شدت نگران شده بود. در حین کار مرتب با خودش حرف می‌زد: نکند خانه روی زمین پوسیده‌ای بنا شده باشد؟!... نکند زیر پی و پایه ساختمان خالی باشد!... یعنی این چاله چقدر است؟ تا کجاست؟

کم‌کم حفره مثل چاه عمیقی دهن باز کرد. با احتیاط دست به لبه آن گذاشت و خم شد و به داخلش سر کشید. روزنه‌ای که پدید آمده بود، به‌صورت مورب پایین می‌رفت و در سیاهی گم می‌شد. هوس کرد انتهای آن را ببیند: جای چه بوده؟.. چرا کندنش؟... چقدره؟ دقیق‌تر نگاه کرد. تاریکی و بوی پوسیدگی رگه‌ای از تردید در دلش انداخت: بروم یا نروم؟... اگر رفتم و زیر پایم چیزی نبود، چه؟... اگر همین زمین پوسیده یکهو ریزش کرد و تو چاهی یا جای عمیقی افتادم، چه؟

حس کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. با خودش کلنجار رفت. جرأت رفتن به داخل چاه را نداشت و از طرفی، نمی‌توانست آن را ندیده بگیرد و بی‌اعتنا از کنارش بگذرد. به‌خصوص وحشت از خالی بودن زیر ساختمان سرگردانش کرده بود: پس چکار کنم؟ نمی‌شود همین‌جور دست روی دست بگذارم و نگاهش کنم که ... باید کاری کرد!

بی‌طاقت شد. تصمیمش را گرفت از جا بلند شد. درد در ستون فقراتش دوید. کمرش خشک شده بود. برای لحظه‌ای نفس در سینه حبس کرد و با مشت چند ضربه آرام به پشت خودش کوبید. به چپ و



راست، به جلو و عقب خم شد. بعد دست‌هایش را به هم کوبید. خاک سر زانوهایش را تکاند. پاهایش را محکم به زمین زد و راه افتاد. از پله‌های ایوان بالا رفت. در اتاق را باز کرد و داخل شد. همزمان با ورود او، ساعت آونگی روی دیوار، شروع به نواختن ضربه‌های پرتنین کرد. نگاهی به آن و نگاهی به ساعت خاک‌آلوده روی مچش انداخت: وقت چه دیر می‌گذرد!

با سر انگشت، مهره‌های ستون فقراتش را مالید. چشم به اطراف چرخاند. اتاق در روشنایی کم‌سوایی فرو رفته بود. فرش دستباف نویی کف را پوشانده بود. در گوشه‌ای، کومه رختخواب‌ها که به‌دقت روی هم چیده، در چادر شب آبی رنگ راه‌راهی پیچیده شده بود و در گوشه دیگر، میز پایه کوتاهی با روکشی از پارچه سفید گلدوزی‌شده، کاسه، سماور برنجی و قوری چینی روی آن قرار داشت. رف‌ها و طاقچه‌ها پر از خرده‌ریز بودند. فانوس، توی رف انتهای اتاق، به فاصله کمی از پیش‌بخاری گذاشته شده بود. دورنمای مخملی زیتونی‌رنگی که نقش چند گربه سفید و خال‌خالی بر آن بود، توی پیش‌بخاری پهن شده، و روی آن، آینه بزرگی در وسط و دو شمعدان نقره‌ای در دو طرف آن و یک قاب عکس در این طرف و گلدانی از گل‌های رنگارنگ پلاستیکی در آن طرف، کنار یکدیگر چیده شده بودند. قسمت بیشتر دورنما از پیش‌بخاری بیرون زده و از لبه آن آویزان شده بود.

جلو رفت و دست به طرف فانوس دراز کرد. نگاهش به قاب عکس افتاد. در آن، خودش ایستاده و مینو روی صندلی نشسته بود. هر دو، چشم به دوربین دوخته بودند. او، کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید و مینو لباسی از تور سپید پوشیده بود. رنگ خنده در نگاه و بر لب‌های هردو برق می‌زد. چشمش به طرف آینه چرخید. دقت کرد. خودش با شب دامادی‌اش فرق چندانی نکرده بود: همان قد بلند، لاغر، صورت پهن، چشم‌های درشت، موهای فر سروسبیل نازکی که پشت لب‌هایش سبز شده بود. بیشتر از بیست و پنج سال نداشت. تفاوتش با عکس، فقط ریش زبر کوتاه چندروزه‌ای بود که رنگ صورتش را تیره می‌کرد؛ اما

مینو درعکس چاق تر می نمود. یعنی تو این سه سال این همه آب رفته؟ خیال کرد او در تاریک و روشن اتاق، پشت سرش ایستاده، و رنجیده به او چشم دوخته است. بی اختیار برگشت و اطراف را نگاه کرد. همه جا در سکوت سنگینی فرو رفته بود. رعشه سردی در تنش دوید. بدنش به مورمور افتاد. زمزمه کرد: به خدا دارم دیوانه می شوم!

و زیر لب غرید: کاش دستم می شکست!

از این که اصطلاح زنانه‌ای را به کار برده بود، خنده‌اش گرفت. سعی کرد اوهام را از خودش دور کند. فانوس را از رف برداشت و پایین آورد. آن را روشن کرد و به دست گرفت. به حیاط برگشت. کنار باغچه رفت. با احتیاط دست به لبه حفره گذاشت و پاهایش را به داخل آن دراز کرد. لحظه‌ای به حالت آونگی در هوا ماند. همین که سفتی زمین زیر پایش را حس کرد، دیواره را رها کرد. فانوس را به دست گرفت و خم شد. رو به رویش تونل باریکی بود که مورب پایین می رفت و هرچه دورتر می شد، بیشتر به عمق زمین فرو می رفت.

راه افتاد. با دقت و احتیاط قدم برمی داشت. ترس و اشتیاق در وجودش ریشه دوانده بود. مشتاق بود بداند راه به کجا ختم می شود. از این که به مکان مرموزی پا گذاشته بود، بیم داشت. می ترسید زیر پایش یکباره خالی شود و به قعر زمین فرو برود یا این که سقف تونل پایین بریزد و آن زیر مدفون شود. مسافتی که جلوتر رفت، متوجه شد چیزی که روی آن راه می رود، پله است. پله‌های سنگی خزه گرفته‌ای که پوشیده از تارهای عنکبوت بود. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. خاکی که به مرور زمان و هم‌چنین به علت کندن زمین توسط او فرو ریخته بود، پله‌های جلوی دهانه تونل را از دید پنهان می کرد: یعنی سر از کجا در می آورم!؟

معطل نکرد. به پیشروی ادامه داد. هر قدر جلوتر می رفت، شکل و ابعاد سنگ‌ها را آشکارتر حس می کرد. پله لیز بود. مراقب بود پایش سر نخورد. دست به دیوار گرفت. دیوار پوشیده و نمناک بود. تونل آن قدر تاریک بود که شعله چراغ نمی توانست آن را پس بزند. نور فانوس فقط حباب خود و قسمتی از دست او را روشن می کرد. به

کندی و با احتیاط پیش می‌رفت. کورمال کورمال قدم برمی‌داشت. دقت می‌کرد سرش به جایی نخورد. بوی کهنگی و پوسیدگی دماغش را پرکرده بود. این بو، او را دچار سرگیجه و رخوت می‌کرد؛ آن قدر که گاهی جریان ریز و بسیار باریکی به سرعت در مغزش می‌دوید؛ مثل عبور لرزه‌ای ناگهانی از زیر پوسته زمین. برای لحظه‌ای از خود بی‌خود می‌شد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. می‌ماند و مکث می‌کرد تا به زمین نیفتد. از خودش پرسید: اگر بیهوش شدم، چه؟ یک‌باره ترس از بیهوشی در دلش نشست. دچار تردید شد: برگردم یا نه؟... برگردم یا نه؟ توان بازگشت نداشت. انگار نیروی مرموزی از انتهای تونل او را به سوی خود می‌کشید. نیروی عظیمی، مانند یک میدان مغناطیسی بسیار بزرگ که قطعه آهن کوچکی را به طرف خود جذب کند، و او آهن پاره‌ای بود که بی‌اختیار به جلو کشیده می‌شد. سر برگرداند و به راهی که از آن آمده بود، نگاه کرد. در فاصله‌ای دور، دهانه روزنه مثل یک نقطه روشن بسیار کوچک دیده می‌شد که نیمی از آن در انحنای تونل پنهان شده بود. در همین هنگام، ناگهان صدای خفه ریزش آواری را شنید و نقطه روشن ناپدید شد. لایه‌ای از غبار به درون یورش آورد و دماغش را پر کرد. شعله فانوس چند بار بالا و پایین پرید، پرت‌پرت صدا کرد و یک‌باره خاموش شد. همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت. هراسان شد. لحظه‌ای پا از رفتن کشید. ماند و بی‌اراده به سیاهی زل زد. انگار هنوز وقوع حادثه را باور نمی‌کرد؛ اما این حالت طول نکشید. شتابان راه آمده را در پیش گرفت. جایی را نمی‌دید. سر و تنه‌اش به سقف و دیوار می‌خورد. دو سه بار از روی پله‌ها افتاد. اعتنایی نکرد. به دهانه تونل رسید. دیوار بلند کنار باغچه فرو ریخته، روی آن را پوشانده بود. بی‌آن که خود بخواند، به کلمه زنده‌به‌گور فکر کرد. انگار این کلمه تا حالا در زوایای تاریک ذهنش پنهان بوده، و حالا فرصت مناسبی پیدا کرده تا تمام مغزش را پر کند. عرق سردی برتنش نشست. فانوس را زمین گذاشت. عجولانه فتیله‌اش را بالا کشید و با سر انگشت، اهرم را فشار داد تا حباب چراغ بالا برود

دست در جیب‌هایش کرد و کبریت و بسته سیگار را جدا گذاشته بود با همهٔ توان دست به کار شد. در تاریکی، به هر جا رسید چنگ زد و مشت کوبید. دیوانه‌وار به تقلا افتاد. جایی را نمی‌دید. با ناخن سقف را می‌خراشید. سعی می‌کرد آوار را پس بزند. وحشت کرده بود. می‌خواست هرچه زودتر خودش را نجات بدهد. عرق از سر و صورتش جاری شد. به نفس نفس افتاد. کلمهٔ زنده‌به‌گور یکریز در سرش تکرار می‌شد و مایع ولرم و چسبناکی از کنار مچش قطره قطره روی زمین می‌چکید. سر انگشت‌هایش درد گرفت. بازوهایش از کار افتاد. بی‌نتیجه بود، آوار، تمام روزنه را پوشانده بود. هیچ تکان نمی‌خورد. ناچار دست از جوش و خروش کشید. روی زمین نشست و به تاریکی خیره شد. گوش داد شاید صدای کسی را بشنود. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. جز نفس‌های تند خودش، صدایی شنیده نمی‌شد. آرزو کرد: کاش مینو برگردد؛ به همین زودی!

متوجه شد آرزوی عبثی است: به فرض هم که برگشت؛ از کجا

می‌داند من این زیرم؟

دقایقی بی‌حرکت ماند و به فکر فرو رفت. صورت بهرام و مینو در نظرش مجسم شد. آنها را دید که با حالتی مظلومانه، معصومانه چشم به او دوخته‌اند. در حالی که سرشان را به هم نزدیک کرده‌اند؛ رنجیده و دردمند نگاهش می‌کنند. در نگاهشان اندوه و وداع حک شده است. انگار با این سکوت، سرزنش‌اش می‌کنند. صدایش می‌زنند. می‌پرسند: چرا رفتی؟... چرا رفتی؟ و بی‌آن که تکان بخورند، به دل تاریکی فرو می‌روند و کم‌کم از او دور و دورتر می‌شوند تا جایی که در سیاهی محو می‌شوند. آه کشید: چه آرزوهایی!

تکانی به خودش داد: یعنی به همین مفتی، به همین آسانی باید

بمیرم؟ کلمه مرگ در وجودش هراس انداخت. از جا بلند شد. یک بار دیگر به جنب‌وجوش افتاد. این بار همراه با هر ضربه‌ای که به سقف می‌کوبید، با همهٔ توان فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید. گاهی چند لحظه‌ای می‌ماند و مایوسانه گوش به سقف می‌چسباند شاید کسی به

کمکش آمده باشد؛ اما تنها صدایی که می‌شنید، پژواک فریاد خودش بود که در تونل می‌پیچید و قل می‌خورد، جلو می‌رفت و در تاریکی گم می‌شد.

به تدریج یأس به ترس اضافه شد و این احساس او را به مرز جنون کشاند. به جوش و خروشش شتاب بیشتری داد. بی‌اعتنا به درد دست‌ها و بازوها، به تقلا افتاد. همه‌ی نیرویش را در دست‌هایش جمع، و سعی کرد دیوار را بشکافد. فریاد زد. مشت کوبید. به هر طرف چنگ انداخت. بی‌فایده بود. هیچ راه گریزی نداشت. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید: نه، زنده به گور چرا؟ حتماً این تونل سر از جایی در می‌آورد. حتماً راهی دارد. حتماً!

با این امید، کمی احساس آرامش کرد. دست از فعالیت کشید. روی زمین نشست و صبر کرد تا خستگی از تن بگیرد. قطرات درشت عرق، توی سینه‌اش می‌دوید. از گرما کلافه شده بود. با گوشه پیراهن، خودش را باد زد و صورت و گردنش را خشک کرد. زبری گل را زبردست، کنار انگشت‌ها، روی پوست بدن و حتی توی دهانش حس کرد. چند بار نفس عمیق کشید. چشم به انتهای تونل دوخت. چیزی دیده نمی‌شد جز سیاهی: الهی خودت کمک کن. این زیر نمی‌رم. یک راه نجاتی!

دلش می‌خواست پرتویی تاریکی را پس بزند تا بتواند انتهای تونل را ببیند. پیش از این که کاملاً خستگی از تن بگیرد، از جا بلند شد. راه افتاد. تنفس‌اش مشکل شده بود. هر نفسی که می‌کشید، همراه با آن، بوی نم و پوسیدگی را با ولع به ریه‌هایش فرو می‌برد. جایی را نمی‌دید. کورمال کورمال پیش می‌رفت. حالا با خودش در جدال بود: چرا آمدم؟... می‌خواستم چکار کنم؟... اگر راهی پیدا نکردم، چه کنم؟... مینو چه؟... اگر برگشت و مرا ندید، چه فکری می‌کند؟ حتماً خیال می‌کند از لجم زده‌ام دیوار را خراب کرده‌ام و خانه را گذاشته‌ام، رفته‌ام بیرون. شاید حرصش بگیرد. شاید نفرینم کند. بگوید: بدبخت، تو که هیچ نداری، این خانه قراضه را هم روی سر

خودت خراب بکن و خلاص!

حتماً تا شب غرغر می‌کند و به بخت بد خودش لعنت می‌فرستد یا دق دلش را با توپ‌وتشر سر بهرام خالی می‌کند یا او را به سینه می‌چسباند و یک گوشه می‌نشیند گریه می‌کند. به خودش بد می‌گوید که چرا برگشته؛ شاید هم منتظر بماند تا به محض این‌که برگشتم، دادوهوار راه بیندازد. هزار فکر می‌کند. هزار خیال؛ اما به عقلش نمی‌رسد که من این زیرم. اینجا توی این تونل مرگ. دست به یقه با عزرائیل. بمیرم یا بمانم. برای او چه فرقی می‌کند. او همه‌اش به فکر غرغر و اخم و تخم است. اخم و تخم... .

با ذهنی مشغول، به‌کندی پیش می‌رفت. ناخودآگاه، قدم روی هر پله که می‌گذاشت، دقت می‌کرد که زیر پایش محکم باشد، و بااحتیاط قدم بعدی را برمی‌داشت. جایی را نمی‌دید. تونل در تاریکی مطلق فرو رفته بود. حتماً تا شب اگر برنگردم، نگران می‌شود. به فکر چاره می‌افتد. بی‌کس و کار که نیست.

بی‌درنگ شب آمد و جلو چشم‌هایش خیمه زد. چراغ اتاق روشن شد. لب‌های مینو جنبید: کجا رفته، خانه کی؟  
به ابروهایش گره افتاده بود. چشم از گل قالی بر نمی‌داشت. به فامیل فکر می‌کرد. سبک سنگین‌شان می‌کرد: یعنی ممکن است خانه کدام‌شان رفته باشد؟

نتوانست بنشیند. دلش هزار راه رفت. بلند شد. دور اتاق شروع به چرخیدن کرد. آشفته و پریشان بود. بی‌اهمیت به بهرام که گرسنه بود و یکریز و نگ می‌زد. اصلاً انگار او را نمی‌دید.  
- حواست کجاست؟ اقلأً به بچه برس.

به تدریج از خزه و لزجی روی سنگ‌ها کاسته شد. محیط اطراف خشک شد. از آن هوای مانده و خفه‌کننده ابتدای تونل نشانی نماند. نفس کشیدن برایش آسان شد؛ اما دیوارهای دوطرف هم‌چنان پوشیده از خاک نرم و سست بود؛ دست که بر آنها می‌کشید، قشری خاک از زیر انگشت‌هایش فرو می‌ریخت. هرچه پیش‌تر می‌رفت، تارهای

عنکبوت مثل تور نازکی به سروصورتش می پیچید. مجبور بود یک دست به دیوار بگیرد و با دست دیگر، اطراف را بکاود و پیشاپیش تارها را از جلوی صورتش کنار بزند. سنگینی تار عنکبوتها را که مثل پرده پوسیده غبارآلودی به دور دست و میچ و بازویش پیچیده شده بود، حس نمی کرد. اعتنایی هم به گذشت زمان نداشت. غرق تماشای مینو بود که لحظه به لحظه نگرانی اش بیشتر می شد. تند و تند ساعت دیواری را نگاه می کرد و ثانیه ها را می شمرد؛ دقیقه ها را، ساعت ها را؛ نه... ده... یازده... دوازده... از بهزاد خبری نشد.

پس چرا نیامد؟... نکنه رفته باشد خودش را گم و گور کرده باشد؟ تو این سه سال زندگی مان سابقه ندارد حتی یک شب دیرتر از نه به خانه برگردد. به خصوص حالا، با بودن بهرام که این قدر دوستش دارد. مگر ممکن است یک شب دور از بهرام بماند؟

دل شوره به شدت آزارش می دهد. عقربه های ساعت کند و سنگین حرکت می کنند. ساعت می شود یک. دو. مینو خسته می شود، از انتظار، از قدم زدن، می نشیند. سعی می کند بخوابد، خواب به چشمش راه نمی یابد. تا صبح پلک روی هم نمی گذارد. سپیده صبح که تن به پنجره می ساید، طفل خفته را بغل می کند و از خانه بیرون می رود. می رود پیش فامیل خودش، پیش خانواده شوهرش، هرکس که گمان می کند خبری از او داشته باشد. از در و همسایه گرفته تا بقال سر گذر. چهره ها از زن و مرد همه متعجب اند. همه بی خبرند. پاسخ ها هم گره گشا نیستند:

- چی؟... بهزاد...؟!

- آقای احمدی؟!

- دیشب نیامده خانه؟!

- چرا، چی شده؟!

- نه والله، ما نمی دانیم!

این جواب های منفی، این بی خبری فراگیر مثل پتک به کله اش کوبیده می شود. ترس به دلش چنگ می اندازد. افکار ناخوشایند به

مغزش هجوم می‌آورد: نکند بلایی سرش آمده باشد... نکند خودش را کشته باشد. آخر برای چه؟

ناگهان پایش از روی پله سُرخورد. محکم به زمین افتاد. رشته اوهاش پاره شد. به خودش آمد. بلند شد و رو به رویش را نگاه کرد. چیزی ندید؛ اما متوجه شد از خاک پوسیده دیوارهای اطرافش اثری نیست. جای آن را سنگ‌های صیقلی بزرگی پر کرده بود. سنگ‌هایی که پس از هر دو سه متر، شکاف باریکی بینشان بود. پله‌ها تمام شد. دیگر به راحتی و باطمینان بیشتری روی زمین خشک و سفت شده قدم برمی‌داشت. انگار زیر پایش سنگ‌فرش بود. تنها مانع حرکت و پیشروی‌اش تاریکی هوا بود. دیگر بوی رطوبت و پوسیدگی به مشام نمی‌رسید. آن هوای خشک و سنگین میانه تونل، جایش را به رایحه ضعیف خوشبویی داده بود. و او، در حالی که جلو می‌رفت، سعی کرد دوباره چهره مینو و بچه را در نظرش مجسم کند؛ اما نتوانست. انگار یک‌باره مغزش از فعالیت ایستاده بود. حالا فقط به یک موضوع می‌اندیشید، آن‌هم اندیشه‌ای گنگ و مه‌آلود: این راه به کجا می‌رود؟ این راه به کجا می‌رود؟

مثل گمشده‌ای که از جست‌وجو خسته شده باشد. درمانده، در گوشه‌ای نشسته؛ و اشتیاق یافتن راه فقط در نگاه غبارآلودش حک شده باشد. حس می‌کرد جز این پرسش ناخودآگاه، به هیچ چیز دیگری نمی‌تواند فکر کند. گویی از همه مغزش تنها رگی، ریشه نازکی که این سوال در آن می‌جوشد، فعال مانده بود. مغزی که دیگر نه نیروی تصمیم‌گیری داشت، نتوان حدس‌زدن آنچه در پیش بود و نه اراده‌ای برای جست‌وجوی بیشتر، درست مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد، چشم به سیاهی روبه‌رویش دوخته بود و قدم برمی‌داشت و همان پرسش را در ذهنش تکرار می‌کرد: این راه به کجا می‌رود؟... این راه به کجا می‌رود؟

دقایق به کندی می‌گذشت. نمی‌دانست چقدر راه پیموده است. در حالتی بین خواب و بیداری بود؛ اما این وضعیت زیاد طول نکشید؛ با دیدن درخشش نوری در فاصله بسیار دوری از خود، ناگهان تکانی



خورد و هشیار شد. متعجبانه از خودش پرسید: چه مرگم شده؟... چرا این جور می شدم؟

پاسخی نیافت. به انتهای تونل نگاه کرد که نور از آنجا می تابید. امید در دلش جوانه زد. به وجد آمد: نجات پیدا کردم. نجات پیدا کردم! بر سرعت قدم‌هایش افزود. نقطه نورانی لحظه به لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می شد و او در حالی که چشم به آن نقطه آبی کم‌رنگ دوخته بود، با اشتیاق پیش می رفت. هر قدر جلوتر می رفت، رایحه خوشبو بیشتر می شد و شامه‌اش را نوازش می داد. با ولع نفس کشید. دقت کرد تا بوی عطر را تشخیص بدهد. نتوانست. عطر ناشناخته مست‌کننده بوی گل محمدی می داد یا بوی یاس، سوسن، یاسمن، میخک، افاقیا، شب‌بو و شاه‌پسند یا مزه و بوی دانه‌های معطر و ادویه‌جات را در هوا می پراکند، مثل دارچین، رازیانه، قهوه، هل، زیره و زنجبیل؛ و گاهی انواع بوهای دلپذیر درهم می آمیخت و عطری جادویی را به وجود می آورد که انسان را از خودبی خود می کرد؛ آن قدر که انگار به گلستان شادابی وارد شده باشد و در عین حال در خرابه‌ای باستانی قدم بزند. تلفیقی از تازگی و ماندگی، از شادی و حزن، شور و شتاب و کرختی، از جوانی و پیری، و او هم چنان که پیش می رفت، حریصانه نفس می کشید و یکریز از خود می پرسید: بوی چیست؟... زیر زمین و این عطر رویایی!

به انتهای تونل رسید. دری برابرش بود ساخته شده از سنگ مرمر نارنجی رنگ با رگه‌ای سفید و صورتی؛ درگاهی کوتاه و باریک بی آن که دری بر آن باشد. نوری که از داخل آن به این طرف می تابید، آستانه را روشن کرده بود. روی سنگ، نقوش برجسته گل و بلبل و پرندگان عجیب و غریب حکاکی شده بود. حیرت‌زده ایستاد و با احتیاط بر روی حجاری دست کشید. زمزمه کرد: اینجا کجاست؟

لحظه‌ای بیشتر نتوانست بماند. کنجکاو سر به عصیان زده بود. طاقت ماندن نداشت. سر خم کرد و داخل شد. از آنچه برابرش بود، در شگفت شد. قصر بزرگ بسیار وسیعی را دید که گویا زمانی بارگاه یکی

از شاهان مقتدر باستانی بوده؛ تالاری با شکوه و اسرارآمیز با کرسی‌هایی در دور تا دور و تختی از طلا در رأس آن‌ها؛ و پرده‌های بلند منگوله‌دار قهوه‌ای‌رنگی که با فاصله‌های معین آویخته شده بود. دیوارهای اطراف از قطعات عظیم مرمر سبز ساخته شده بود؛ مرمری به شفافی شیشه، صاف و صیقلی، بین قطعات را با لایه‌ای از طلا بندکشی کرده بودند. دور محوطه، سکوها و صندوقچه‌ها، مجسمه‌هایی از سنگ‌های گران‌بها و طلا قرار داشت. در نزدیکی درگاه، پله عریضی بود که پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت و به بالکن می‌رسید. روی پله، فرش سرخ‌رنگی گسترده شده بود. قسمت جلوی بالکن بر ستون‌های استوانه‌ای استوار بود که تعدادی خطوط مارپیچ برجسته به آن‌ها و تعدادی دارای نقش‌ونگار شکارگاه و شکارها، و شاهان و درباریان بود که سوار بر اسب یا پیاده، با نیزه و تیر و کمان در دست، گویی دور ستون سر به دنبال یکدیگر گذاشته بودند. از روی دیوارهای انتهای بالکن، سقف گنبدی‌شکل سالن کم‌کم پیش می‌آمد و بالا می‌رفت تا مثل حبابی از سنگ‌های مینایی رنگ، فراز محوطه را بپوشاند. در بالاترین نقطه آن، روزنه گردی بود از جنس شیشه؛ اما از پشت آن چیزی دیده نمی‌شد. سقف و دیوارها با نقوش برجسته‌ای انواع گل، پرند، حیوانات، و زن‌ها و بچه‌های بالداری که سبدهای پرگل و کوزه‌های آب و شیر و شراب به‌دوش داشتند، تزئین شده بود. رنگ‌ها بسیار طبیعی و تازه می‌نمود. آن قدر که انگار همین چند لحظه پیش آنجا را رنگ‌آمیزی کرده بودند. کف سالن با تخته سنگ‌های صاف و صیقلی، به رنگ‌های سفید و آبی پوشیده شده بود. هر سنگ به شکل مربع بزرگی بود که در وسط آن، با عقیق و مرجان و فیروزه طرح‌های زیبا و بدیعی را نقش زده بودند که به گونه اسرارآمیزی به هم پیچیده و درهم فرو رفته بودند. در وسط تالار، حوض بزرگی بود ساخته شده از فیروزه، پر از آب زلال، با ماهی‌های رنگارنگ ریز و درشت که آسوده و به آرامی در آن به گردش مشغول بودند. تندیس مرمری زنی از وسط حوض قد برافراشته، یک پا بر لبه آن گذاشته، کوزه کج شده سبز رنگی را بر سر زانو نهاده، و کمی

رو به جلو خم شده بود. از دهانه باریک ناودان مانند کوزه، آب بیرون می‌آمد و از آن ارتفاع با صدای یکنواخت و خواب‌آوری، شروشر به داخل حوض می‌ریخت. کنار پای مجسمه، کاسه کوچک حکاکی شده‌ای از طلا بود. آبی که از حوض سرریز می‌شد و توی پاشویه باریک اطرافش می‌ریخت، خورخورکنان از سوراخ کوچکی به زمین فرو می‌شد. در انتهای تالار، تخت بزرگی از طلا بود که با قطعات درشت الماس و عقیق و یاقوت تزئین شده و روی آن، بستری از پرنیان، و روی بستر، زنی زیبا، زیر خیمه‌ای از تور صورتی‌رنگ خوابیده بود.

تن از درگاه کند و با احتیاط به تخت نزدیک شد. نفس در سینه حبس کرده بود. چشم‌هایش از تعجب، از حدقه بیرون زده بود. جرأت پلک‌زدن نداشت. سعی می‌کرد کوچک‌ترین صدایی ایجاد نکند. کنار زن رسید. ساکت و خاموش ایستاده و به او خیره شد. صورت گرد و پهن زن از زیبایی می‌درخشید. رنگ پوستش مهتاب‌گونه بود؛ با ابروهای نازک کشیده و به هم پیوسته؛ پیشانی صاف بلند، چشم‌های درشت، بینی کوچک نوک برگشته، گونه‌های خوش‌ترکیب، دهان کوچک و گوش‌تالود و چانه‌ای گرد و خوش‌تراش که خط نازکی به نرمی آن را از وسط دو نیم کرده بود. زن، بلند قد بود؛ با گردنی لطیف و باریک، شانه‌های پهن، سینه برجسته، کمر باریک و پاها کشیده. لباسی از حریر سپید به تن داشت؛ با کمربندی جواهرنشان. صورتش را آراسته و در کنار انبوه موهای خرمایی رنگ سرش، شاخه‌های گل سرخ نشانده بود. دست راستش را بالا برده، با سر انگشت‌های سفید و بلندش گوشه‌ای از پیشانی‌اش را فشرده بود. اخم ریزی بین دو ابرویش افتاده بود. انگار سردردی جزئی داشته و با فشار انگشت‌ها در تلاش تسکین آن بوده و در همان حال به خواب رفته‌است.

زیبایی و طراوت زن آن‌قدر اغراق‌آمیز بود که او را به حیرت انداخت. قدمی پیش‌تر گذاشت. بیشتر به او دقیق شد. مدتی بی‌حرکت به آن مظهر تازگی خیره ماند. نمی‌دانست چه باید بکند. با خودش درگیر بود. جرأت به هم زدن آرامش او را نداشت. دلش می‌خواست آن‌قدر صبر کند تا او خودش بیدار شود؛ اما زن انگار قصد بیدارشدن

نداشت. آسوده و مطمئن پلک برهم گذاشته بود. از توی بخوردان  
طلایی که روی تخت، کنار سر خفته گذاشته شده بود، دود کم رنگی  
به هوا می‌رفت و فضا را معطر می‌کرد.

لحظات به کندی سپری می‌شد و او، مرتب پا به پا می‌شد، دست  
به دست می‌سایید. عاقبت دل به دریا زد و از همان فاصله که ایستاده  
بود، کمی رو به جلو خم شد. با صدای خفه و گره افتاده‌ای زمزمه کرد:  
خانم... خانم... شازده خانم، با شما هستم... خوابید؟

زن، هیچ حرکتی نکرد. دوباره صدا زد. جوابی نشنید. پا پیش  
گذاشت و با صدای بلندتری، گفته‌اش را تکرار کرد. پاسخی نیامد.  
ترسی گنگ به دلش چنگ زد: نکند مرده باشد؟!

مرده به نظر نمی‌رسید. اگرچه سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رفت،  
نفس نمی‌کشید؛ رنگ پوستش هم هیچ نشانی از مرگ نداشت. از  
خودش پرسید: چکار کنم؟

چیزی به فکرش نرسید. درمانده و بهت زده به اطراف نگاه کرد.  
کنار تخت، مجسمه زنی بود از مرمر شیری رنگ که بایک دست گوشه  
دامن بلندش را جمع کرده، در مشتم فشرده، و دست دیگر را رو به  
جلو دراز کرده و شیئی نورانی را سر انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش،  
رو به هوا گرفته بود. دقت کرد. مجسمه، پیکره زن خوابیده بود؛ به  
همان اندازه و با همان لباس؛ اما سنگی. تفاوتش با او فقط چشم‌های  
گشوده‌اش بود که انگار به نقطه دور و حزن انگیزی در همان وضعیت  
ایستاده خیره شده بود. تندیس یک پا بر زمین گذاشته، پای دیگر را  
کمی از زانو خم کرده، رو به جلو قدم برداشته بود. کنار پایش، روی  
سکو، آهو بره‌ای از سنگ طوری به پهلو خوابیده بود که گویی در حین  
نشخوار است. شیء درخشانی که تندیس در دست داشت، گوهر شب‌چراغی  
بود به بزرگی تخم بوقلمون که نور آبی کمرنگ ولی پرقدرتش، همه  
تالار را روشن کرده بود. بالای تخت، روی دیوار، کتیبه‌ای بود به خط  
میخی و پایین، کمی دورتر از پایه تخت، کرسی کوچکی بود و کتاب  
بسته‌ای روی آن؛ جلد کتاب از پوست آهو بود و روی آن با خط زرنگار  
تزیین شده بود. سرکشید تا عنوان کتاب را بخواند. چیزی دستگیرش

نشد؛ نوشته به خط میخی بود.

به آرامی از تخت دور شد. هنوز دچار حیرت و گیجی بود. هنوز آنچه را که می‌دید، باور نمی‌کرد. خیال می‌کرد خواب است؛ خواب می‌بیند و اگر به راحتی نفس بکشد، یا تند قدم بردارد، یا کوچک‌ترین صدایی را ایجاد کند، رشته این رویا پاره خواهد شد. با احتیاط و به نرمی گشتی در اطراف زد. در حالی که هر از گاهی نیم‌نگاهی به زن می‌انداخت. در هر گوشه صندوقچه‌ای بود ساخته شده از سنگ، یا از چوب آبنوس که مخمل سرخ طلاکوبی را بر آنها روکش کرده بودند. در صندوق‌ها باز بود. هریک پر از جواهرات؛ انگشتری، سینه ریز، النگو، گوشواره، تاج، نیم‌تاج، خلخال، سربند، کمربند، بازو بند، زنجیرهای ریز و ظریف، قطعات زیبا و خوش طرح ناشناخته، شمشیرها و دشنه‌های کوچک. همه طلایی یا جواهر نشان.

دست دراز کرد تا قطعه الماس درشتی را که روی کلاهخودی نقره‌ای بود، بردارد. چشمش به ساعت خاک‌آلود روی میچ‌اش افتاد. با دیدن آن، لحظات گذشته را به یاد آورد. به سراپای خودش نگاه کرد. لباس‌اش خاکی و سر زانوهایش پاره شده بود. یک لنگه از کفش‌هایش در تونل جا مانده بود. سر انگشت‌ها و کنار ساعد دست راستش زخم شده بود. سایه غباری را که روی سروصورت و مژه‌هایش نشسته بود؛ حس می‌کرد.

ساعت را به پشت شلوارش مالید تا شیشه‌اش را پاک کند. بعد به آن نگاه کرد. متوجه شد ساعت درست همان لحظه‌ای که داخل گودال شده بود، از کار افتاده است. به خاطر داشت هنگامی که به اتاق رفته بود، آن را با ساعت آونگی سنجیده بود. و حالا عقربه‌های بی‌حرکت، فقط چند دقیقه بعد از آن زمان را نشان می‌داد. حدس زد علت خوابیدن آن، ضربه‌هایی بوده که به دیوار فرو ریخته روی دهانه گودال کوبیده بود. اهمیتی نداد. زمزمه کرد: مهم این است که خواب نیستم. بیدارم. بیدار و از همه مهم‌تر به گنج رسیده‌ام. گنجی که یک عمر آرزویش را داشتم. گنج. گنج!

زن خفته را فراموش کرد. دچار شادی و شور شد. نیروی تازه‌ای در وجودش دوید. فعالیت ذهنش بیشتر شد. ناگهان از بهت و کرختی در آمد. با نگاهی یکایک صندوق‌ها را سنجید. هر یک ثروت بی‌نظیری را در خود داشت. ثروتی افسانه‌ای و باور نکردنی؛ آن قدر که بتواند جهانی را بخرد. هر کاری که می‌خواهد، بکند؛ اما آنها را چطور از این مکان خارج کند. صندوق‌ها آن قدر بزرگ بودند که به تنهایی نمی‌توانست حمل‌شان کند. تصمیم گرفت یکی از پرده‌های بلند اطراف را بیاورد، محتویات صندوقی را در آن بریزد و بیرون ببرد. به این طریق می‌توانست به مرور زمان، با حوصله و فراغت خاطر، یکی‌یکی همهٔ اشیاء گران‌بها را خارج کند. به یاد داشت که دهانهٔ تونل بسته شده است؛ اما مطمئن بود اگر به جست‌وجوی بیشتری بپردازد، راه دیگری می‌یابد. از این لحاظ مشکلی نمی‌دید. تنها مشکل او، استفاده از گنج بود: چطور آبش کنم؟

این پرسشی بود که یک‌باره ذهنش را پر کرد. مثل بختک آمد و روی او خیمه زد. از جوش‌و‌خروش افتاد. به فکر فرو رفت. می‌دید جواهرات آن قدر قدیمی و گران‌بهاست که نمی‌تواند برای آنها خریداری بیابد. مطمئن بود هر قطعهٔ آن را که برای فروش ببرد، بی‌هیچ تردیدی خریدار از وجود یک گنج بزرگ آگاه خواهد شد. آشکارا خودش را دید که به جواهر فروشی رفته است. قلبش به شدت می‌تپد. دست و پایش می‌لرزد. جرأت حرف‌زدن ندارد. می‌ترسد ارتعاش صدایش او را لو بدهد. زرگر، طلا را به دست گرفته است و واریسی‌اش می‌کند. با دقت، با ذره بین، با عیارسنج، با هر چه که به دستش می‌رسد با آن ور می‌رود. زیر و بالایش می‌کند. بی‌آن‌که چیزی بگوید. ساکت و خاموش، با صورتی متفکر و مرموز. هر از گاهی از گوشهٔ چشم، از زیر آن ابروهای گره خورده، از روی عینک ذره‌بینی ضخیمی که به چشم دارد، نگاهی می‌کند. نگاهی مته‌وار که وجودش را می‌تراشد و فرو می‌رود. کوچک‌ترین قطعه را به بازار آورده است. یک انگشتری مردانه با نگین عقیق؛ اما زرگر انگار از توی نگین، همهٔ گنج

را می‌بیند. طوری انگشت به آن می‌ساید که گویی منتظر است. انگشتی از این همه مالش به جان بیاید و حرف بزند. از خودش و از همراهانش بگوید. بی‌طاقت می‌شود. دست‌دراز می‌کند: آقا اگر نمی‌خری، پشش بده. خسته شدم!  
و بلافاصله از گفته‌اش پشیمان می‌شود: تند رفتم. باید سرلج نیندازمش!

اما همین بی‌احتیاطی، کار را خراب کرده است. زرگر، با لب‌های به هم فشرده، با آن چشم‌های پر سوءظن، به او خیره می‌شود. نگاهی که مثل زنجیر، دست و پا و دهانش را می‌بندد. تصمیم به فرار می‌گیرد. نمی‌تواند. توان هیچ حرکتی را ندارد. زرگر مرموزانه می‌گوید یک دقیقه صبر کن! و به پستوی دکان می‌رود. رفتن به پستو، یعنی تمام شدن کار؛ یعنی لو رفتن، گزارش دادن. حالا دو راه بیشتر ندارد یا باید صبر کند بیایند و دستگیرش کنند؛ یا به دست و پای زرگر بیفتد و بخواهد با هم شریک شوند.

حرکت تندی به سرش داد. زیر لب غرید: نه! با هیچ‌کس شریک نمی‌شوم. شراکت، آن هم وقتی پای گنجی به این بزرگی وسط باشد، حداقل خطرش قتل و خونریزی است یا من شریکم را می‌کشم یا او مرا می‌کشد. آخر کی حاضر است ثروت دنیا را در اختیار داشته باشد و یکی دیگر را توی آن سهیم بکنند؟... پس با این جواهرات باید چه کنم؟ یعنی دل از این گنج بادآورده بکنم و مثل یک بره‌ معصوم سرم را بیندازم پایین و به امید جایزه‌ای جزئی، دو دستی همه را تقدیم بکنم؟... به همین مفتی؟... تازه، از کجا معلوم حرفم را باور بکنند؟ از کجا معلوم بازخواستم نکنند که باقی‌اش را چکار کرده‌ام. کدام باقی‌اش را؟ حتی اگر خاک اینجا را هم تحویل بدهم باز دست از پرس‌وجو و سوءظن بر نمی‌دارند. بیچاره‌ام می‌کنند!

چشمش به طرف گوهر شب‌چراغ چرخید. تکه‌ای کوچک اما بی‌نظیر، که دیدن آن، همه‌ مردم جهان را به حیرت می‌انداخت. فکر کرد برای صاحب شدن همین یک دانه چه کسانی که به تک و دو

نمی‌افتند! از تمام کشورها، از سراسر دنیا جنایت‌کارها، تبه‌کارها، گانگسترها، سارقین مسلح، از آفتابه‌دزدها گرفته تا سازمان‌های بزرگ جاسوسی، سیا، موساد، حتی مافیا هم، همه و همه شروع به طرح‌ریزی و نقشه‌کشی می‌کنند. هر جا بروم، به هر سرزمینی، در امان نیستم. خواب و خوراک را از من می‌گیرند. نه آرامشی، نه آسایشی. هیچ مدام باید خودم را قایم بکنم. که چه؟ دلم را خوش کرده‌ام که گنج دارم!

به فکرش رسید سنگ‌های قیمتی را جدا از طلاها ذوب کند. این‌جوری راحت‌ترم. بهانه دارم. هر تکه را که بردم بفروشم، باهاش یک مرثیه هم می‌خوانم. می‌گویم: آقا، بیچاره شده‌ام. خانه‌ام سوخته. داروندارم آتش گرفته. این یک و دو تکه را هم توی خاکسترها پیدا کرده‌ام ... اما من که از طلا و عیار و سنجیدن آن چیزی سرم نمی‌شود. اگر طلایش با طلای این زمانه فرق کرد، چه؟ اگر عیارش پایین و بالا بود، یا ریزه‌کاری‌های دیگری که ازش بی‌خبرم چه؟

آه کشید: یعنی باید دور این گنج را خط بکشم؟ بهش دست نزنم. این همه دارایی را داشته باشم و نتوانم ازش استفاده کنم!؟

هزاران پرسش از این دست در ذهنش نقش بسته بود. به هر راهی فکر می‌کرد. سرش درد گرفته بود. شقیقه‌اش به شدت می‌زد. هوس کشیدن سیگار کرد. بی‌اختیار دست در جیب‌هایش کرد. از این که سهل‌انگاری کرده و بسته سیگار را جا گذاشته بود، خودش را سرزنش کرد. درمانده، نگاهی به اطراف انداخت اول، راه. راه را که پیدا کردم، باقی‌اش ساده است. نهایتش این است که یک مدت شاگرد زرگر می‌شوم یا پولی به کسی می‌دهم و ازش کمک می‌خواهم؛ کمک فکری. همه منت دارند!

با این امید به جست‌وجو پرداخت. همه تالار را از نظر گذراند. نگاهش روی اولین پرده بلند قهوه‌ای‌رنگ ماند. به طرف آن رفت. گوشه آن را پس زد. پشت پرده، حجره‌ای بود، چهارگوش و کوچک؛ ساخته شده از سنگ‌های دودی‌رنگ و وسط آن، تابوتی از سنگ سیاه؛ در تابوت باز بود. با دیدن آن، یکه خورد. یک قدم پس کشید: د! این



اینجا چکار می‌کند؟ مقبره است؟!؟

ترس به دلش چنگ انداخت. دقایقی بی‌حرکت به آن زل زد. جرأت پیش رفتن نداشت؛ اما کم‌کم به خودش مسلط شد. آرام آرام جلو رفت و با احتیاط به داخل آن سرکشید. جسد خشکیده پیر مردی را دید ریزاندام، لاغر، با سری بزرگ و بدنی کوچک؛ موهای ژولیده خاکستری‌رنگ سر و ریشش بسیار بلند بود. چشم‌های جنازه، باز و به سقف دوخته شده بود. روی مردمک‌هایش را لایه زرد و سفید نازکی از چربی پوشانده بود. چند تار از ابروهای بلندش شکسته، روی حدقه چشم‌ها افتاده بود. لباسی از ابریشم زربافت با شال کمری مرواریددوزی‌شده به تن داشت پوست تیره و خشکیده بدنش با زیبایی و تازگی لباس، هم‌خوانی نداشت. در یک دستش تکه‌ای از پوست آهو بود و با دست دیگر، گردن لاغرش را می‌فشرد. انگار در آخرین لحظات عمر در تلاش بوده تا مانع خروج جان از تن شود؛ یا در پی خفه‌کردن و پیش انداختن زمان مرگ خودش بوده یا این‌که چیزی از درون، حنجره‌اش را می‌آزرده و او در تلاش بیرون راندن آن بوده.

کنار تابوت، روی زمین، قلم سیاهی افتاده بود. بی‌اختیار خم شد و آن را برداشت. سبک و ظریف بود؛ با اشکال و خطوط ریز حک شده بر آن. قلم را در دست چرخاند. دقیق نگاهش کرد، چیزی شبیه جوهر سرخ تیره روی آن خشک شده بود. از خودش پرسید: یعنی، کی بوده؟!... چکاره بوده؟

واژه‌های دبیر، وزیر و کاتب در ذهنش رژه رفت: چه نسبتی با آن زن جوان دارد؟!... چکاره‌اش بود؟!... پدرش؟!... چرا اینجا افتاده؟ پاسخی برای خودش نیافت. مدتی بی‌حرکت ماند و به جنازه زل زد: اینجا، کجاست؟!... مقبره است؟!... قصر است؟!... قبرستان است؟!... چه هست؟ انتهای قلم را به آرامی به پشت لب و سوراخ‌های بینی‌اش سایید. خم شد. سرپیش برد و بو کشید. جسد، هیچ بویی نمی‌داد؛ درست مثل یک تکه چوب خشک: چرا بو نگرفته؛ باد نکرده؟!... کی مرده؟!... نکند مرده باشد؟! اما تیرگی مرگ در نگاه و روی پوست پیرمرد سایه

انداخته بود: پس چه؟... یعنی جنی... پری... چیزی؟  
 با این فکر، یکباره کمر راست کرد. قدمی پس رفت. از تابوت  
 فاصله گرفت. لرزه ریزی در تن اش نشست. رگه‌ای سرما در وجودش  
 دوید. موهای بدنش سیخ شد: یعنی، محل ارواح است؟ محل شیاطین؟!  
 حباب ترس در گلویش جمع شد. یاد افسانه‌هایی که درباره ارواح  
 و شیاطین شنیده بود، افتاد. بیشتر دقت کرد. سعی کرد کوچک‌ترین  
 علائم مشکوک و غیرعادی را در چهره جنازه تشخیص بدهد نفس در  
 سینه حبس کرد. همه نیرویش را در چشم‌هایش متمرکز کرد: عجب  
 جای مرموزی است. از یک طرف آن زن جوان و قشنگ و از طرفی  
 دیگر پیرمرد پوسیده، آن همه طراوت و تازگی کجا و این مرده  
 خشکیده کجا! اینها کی هستند. اینجا چکار می‌کنند؟  
 هیچ نشانه ترسناکی در جسد دیده نمی‌شد. به خودش نهیب زد:  
 مرده که ترس ندارد!

با احتیاط، طوری که سروصدای حرکاتش آرامش مکان را به هم  
 نزد، خم شد و قلم را در جای قبلی اش گذاشت. لحظه‌ای مکث کرد و  
 بعد، بی‌آنکه چشم از پیرمرد بردارد، عقب عقب از حجره خارج شد. به  
 تالار که رسید، نفس جمع شده در سینه را بیرون ریخت. نگاهی به  
 تخت انداخت. زن، هنوز خواب بود: اگر بیدار شد و پرسید اینجا چکار  
 داری، چه بگویم؟

و بلافاصله این پرسش از ذهنش دور شد و جای آن را شوق یافتن  
 راه پر کرد. چشم به اطراف تالار چرخاند: این پرده‌ها را که بی‌خودی  
 اینجا آویزان نکرده‌اند حتماً پشت یکی از اینها دری، دالانی، چیزی  
 هست. شاید پنجره‌ای باشد رو به ...

فاصله زیادی را طی کرد تا به پرده بعدی رسید. آن را کنار زد.  
 پشت پرده، راهرو باریکی بود ساخته شده از سنگ‌های آبی رنگ؛ با  
 آینه‌های قدی نصب شده به دیوار. فاصله هر آینه تا آینه بعدی بیشتر  
 از یک متر بود و در کنار هریک از آنها، شمع باریک بلندی می‌سوخت.  
 در انتهای راهرو، درگاهی بود که به مکانی شبیه سربینه حمام باز

می‌شد. جلو رفت و به داخل آن سرکشید. درست حدس زده بود. آنجا محوطه‌ای بود به شکل چند ضلعی منتظم، که در هر ضلع، حجره کوچکی بود. دو پله بالاتر از سطح زمین و توی هر حجره، چند گنجه و رخت‌آویز ساخته شده از چوب‌های قهوه‌ای؛ کف حجره‌ها را با قالیچه‌های ریزبافت و خوش‌نقش‌ونگاری فرش کرده بودند. پارچه‌هایی از مخمل و حریر به رنگ‌های زرد و سرخ و سفید و صورتی به رخت‌آویزها آویخته شده بود. وسط محوطه، حوض بزرگ آبی بود که فواره‌ای سنگی در میان آن قرار داشت. آبی که از فواره به بالا می‌جهید، حوض را لبریز کرده، از روی آن لب پر می‌زد و توی پاشویه می‌ریخت. گوی سرخ کوچکی، روی دهانه فواره با فشار آب بالاوپایین می‌پرید و می‌چرخید. نزدیک درگاه، سکویی بود فرش شده که روی آن قدهای آب و شیر و شراب، و پیاله‌هایی پر از دانه انار و خوشه‌های انگور دانه‌ریز و درشت سبز و زرد و سیاه، به، دستنبو، سیب و سایر میوه‌های تر و تازه و هم‌چنین ظرف‌های نقره‌ای پایه‌داری انباشته از حلوا و باسلق و شیرینی‌های دیگر چیده شده بود. در انتهای محوطه، درست روبه‌روی درگاه، راهرو کوتاهی بود که به حمام گرم می‌رسید؛ با دری بسته و حوض سفید مربع شکل بسیار کوچکی به فاصله یک قدم پشت در قرار داشت.

دل‌دل کرد برود و سری هم به حمام گرم بزند؛ اما خیلی زود از این تصمیم منصرف شد. لب‌هایش بی‌صدا جنبید: اول راه... اول، راه. از آنجا بیرون آمد. به طرف پرده بعدی رفت پشت آن شکاف باریک‌وبلندی بود که خمره فیروزه‌ای‌رنگی را توی آن گذاشته بودند. خمره، صاف و صیقلی و بسیار بزرگ بود. در آن بسته، و لایه‌ای از خمیر خشک قهوه‌ای‌رنگ در و دهانه را محکم به هم چفت کرده بود. پیاله کوچک و مندرجی از طلا، با یک رشته زنجیر زرد نازک به دسته آن آویخته شده بود.

در حالی که گوشه پرده را در مشت می‌فشرد، قدمی جلو گذاشت و به خمره دست کشید. با سر انگشت چند ضربه به آن زد و به طنین

ضربه‌ها گوش داد. به این راضی نشد. دامن پرده را گره زد تا نور به اشکاف بتابد. بعد دور خمره چرخید. هوس دیدن داخل آن به جانش نیش می‌زد. طاقت نیاورد. دست به کار شد. به سختی و با احتیاط، طوری که خمره آسیب نبیند، خمیر خشکیده را از دور دهانه جدا کرد. درپوش را برداشت. با باز شدن در، رایحهٔ معطر مست‌کننده‌ای به مشامش نشست. از خود بی‌خود شد. سرش گیج رفت. نزدیک بود بیفتد. خودش را به خمره آویخت. پلک‌هایش را بست و با ولع بو کشید. احساس کرختی و آرامش کرد. سبک شد. سنگینی تن را حس نکرد. مدتی به همان حال ماند. دل از این حالت رویایی نمی‌کند. بعد، کم‌کم چشم باز کرد. راست ایستاد. روی پنجهٔ پاهایش بلند شد و به داخل خمره سرکشید. توی آن، مایع سرخ ژله‌مانندی درست به رنگ یاقوت بود. دست دراز کرد و به آن انگشت سایید. انگشتش فرو رفت و مایع مثل عسل به آن چسبید و کش آمد. دستش را بیرون کشید. به سر انگشت نگاه کرد. قشرنازک سرخ شفاف‌ی بر آن نشسته بود. آن را بو کرد. عطر مست‌کننده تا اعماق وجودش دوید. انگشت را به دهان برد. شیرین بود. شیرینی خاصی که هرگز طعم آن را نچشیده بود. آب دهانش را مزه‌مزه کرد. دوباره دست به طرف خمره دراز کرد؛ یک انگشت دیگر؛ این بار بیشتر. همین که مایع شیرین و چسبناک از گلویش پایین رفت، ناگهان همه چیز در نظرش دگرگون شد. نور خیره‌کننده‌ای به چشم‌هایش تابید. احساس سبکی و سرخوشی بی‌سابقه‌ای کرد. انگار روی ابرها به پرواز درآمده باشد. حرارت مطبوعی از درونش جوشید و بالا آمد تا همهٔ تنش را بگیرد. حس کرد دلش می‌خواهد شادمانه فریاد بکشد؛ دور خودش بچرخد؛ بخندد. اشک بریزد و همهٔ دنیا را از شادی خودش آگاه بکند. صورتش گل انداخت. دل از خمره کند. چرخ‌ی دور خودش زد. دست به دیوار کشید سفتی سنگ‌ها را زیر پوستش حس نکرد. به اطراف نگاه کرد. همه‌جا پرنورتر از قبل شده بود. به قهقهه خندید. داد زد معجون جوانی و نیرو. معجون جوانی و نیرو!

از رسایی صدای خودش متعجب شد. در همین لحظه نگاهش به کتیبه بالای تخت افتاد. متوجه شد از همین فاصله می‌تواند خط میخی روی آن را بخواند. تعجب کرد. از اشکاف بیرون آمد. به طرف لوح سنگی رفت. کنار تخت که رسید، ایستاد. سر بلند کرد و به سنگ خیره شد. روی آن نوشته شده بود: ای کسی که به این دخمه وارد شده‌ای؛ بدان و آگاه باش اینجا آرامگاه «پاروس» ملکه ایران است. زنهار و دو صد زنهار! به وی که در بستر آرمیده، دست نرنی زیرا پیکر پاک و نازنینش یک‌باره پوسیده و خاک خواهد شد. دور بمان. نفس خویش مهار کن که او چون گلی با نفس خزانی تو، پژمرده و پرپر خواهد شد. اگر خواهان گنجی، هر چه می‌خواهی بردار و برو و اگر عمر جاوید می‌خواهی، بکوش تا ملکه را بیدار گردانی و ندیم وی باشی. برای باز گراندیدن او به جهان خاکی از کتاب کهن یاری گیر و به یاد داشته باش پندار پلید در سر نپرورانی که دچار مرگی دلخراش خواهی شد.

بعد از خواندن لوح، با دقت بیشتری به زن نگاه کرد. تا حالا هیچ موجودی را به زیبایی او ندیده بود. زمزمه کرد: ملکه. ملکه. یک ملکه واقعی؛ آن هم باستانی!

مدتی ماند و به او که زیر آن خیمه توری خوابیده بود، زل زد. حس کرد هوس شدیدی به بیدار کردن و همکلامی با او دارد. به فکرش رسید طبق نوشته کتیبه رفتار کند. به این طریق هم صاحب گنج خواهد شد و هم صاحب این زن بی‌همتا و هم به عمر جاویدان دست می‌یابد. معطل نکرد. به طرف کتاب رفت. آن را برداشت و عنوانش را خواند: «کتاب کهن»

آن را ورق زد. از پنج بخش تشکیل شده بود: دیباچه، راهنمای مقدمات شکستن حباب خواب، اورداد، تاریخچه دخمه و سرگذشت ملکه پاروس. صفحات کتاب از جنس نرم و انعطاف‌پذیری بود، شبیه لایه نازک پوست؛ کهربایی‌رنگ؛ با بوی کندر و اسپند و خطی سیاه و براق. در قسمت دیباچه نوشته شده بود: «من، آرشایدوس پیر، یکی از

سیزده تن دانشمندان طراح معبد، در واپسین روزهای حیات به کتابت پرداختم تا وقایع هولناک این روزگار بر آیندگان پوشیده نماند. کتاب را با یک دیباچه و چهار بخش رقم زدم. در بخشی از آن، نیمی از سرگذشت ملکه پاروس را در دو پاره نگاشتم؛ پاره‌ای پس از خفتن وی و آن نیمه دیگر را هرکس که تلاش کند و در بیداری ملکه بکوشد، از زبان خود وی شنودار باشد. در بخش دیگر چهل ورد نقش زدم، به نشانه چهل شب، شب زنده‌داری. بر خواننده کتاب است که پس از دیباچه، بی‌درنگ به بخش راهنمای شکستن حباب خواب و سپس قسمت اوراد پردازد که زمان از دست نرود. چه، پنداری هرشب عمری است گذران، همچون باد؛ به ویژه اگر دوران اقتدار گشتار به سر آمده باشد. و اما تو، ای کسی که به یاری پاروس پرداخته‌ای؛ از من و دوازده تن اندیشه‌مندان دگر و همه ایرانیان پاک‌نهاد بر تو درود که اراده‌ای نیک بر تو استوار است و راهی بس نکو برگزیده‌ای؛ راهی به سوی چشمه زلال حیات و کانون نور. و اما مراقب باش سلامت راه تا هنگامی که هوس خیانت در سر نیرورانی که در آن صورت به مرگی فجیع گرفتار خواهی شد؛ از آن گونه که بر سر آمدگان پیش از تو رسیده است. زیرا ما چنین کردیم که تا پیش از هزاره اول، پای کس به این مکان نخورد. و پس از آن، صد سال دگر نیز بگذرد تا اندک‌اندک راه‌های ورود گشاده گردد و هر که را که بخت یار، یا اجل همراه بود، به این دخمه کشاند. آنان که از تبار گشتارند، فریب سنگ نبشته خورند و بی‌اعتنا به کتاب، با خرواری از طلا، عزم خروج کنند، غافل از این که این دخمه را جز یک راه بیش برای خروج نیست و کلید آن در دست ملکه است. پس تاراج‌گران چندان گرد خویش بچرخند و در کوره راه‌های تاریک پیچ‌درپیچ و هزار تو سرگردان بمانند که رهایی نیابند جز با مرگی از سر در ماندگی یا هلاک خویشتن و در واپسین لحظات، در دل ظلمات، به چشم سر ببینند که گنج تاراج شده بی‌یاری کس به پرواز آمده تا به مکان پیشین باز گردد و از این همه که شمار آنان از هزاران هزار افزون است فقط یک تن غیرت کند که تنها به پاروس پردازد که همو بانی خوشنودی روح همه بزرگان و

نیکان این سرزمین است. پس درود فراوان بر تو باد. باشدکه به آب حیات و عمر جاوید دست پیدا کنی.» چشم از کتاب گرفت. سر بلند کرد و با تعجب به اطراف نگاه کرد. نگاهش روی یکایک پرده‌ها لغزید: یعنی تو طلسم افتاده‌ام؟ هیچ راهی برای بیرون رفتن نیست؟!

چشمش به طرف تخت چرخید. دقت کرد. چیزی در دست‌های زن نبود: پس کو کلیدی که اینجا نوشته؟

فکر کرد: نکند آنهایی که قبل از من آمده‌اند، کلید را برده باشند! اما جواهرات صندوق‌ها دست نخورده بود. این نشان می‌داد کسی به آنجا نیامده یا اگر آمده، طبق نوشته راهی برای خروج پیدا نکرده است: شاید خود ملکه یک گوشه جایی قایم‌ش کرده باشد!

معطل نکرد. کتاب را ورق زد. بخش راهنمای مقدمات شکستن حباب خواب را آورد. در این قسمت نوشته شده بود: « برای بیدار کردن ملکه، چهل شب، تلاش و ریاضت و شب زنده‌داری باید کرد. هر شب با تاریک شدن هوا، به گرمابه شو و سروتن خوب بشوی. پرده‌ای از مخمل نیلگون بر میان بند و آن‌گاه کتاب به دست گیر، بخش اوراد را بیاور و زیر دریچه بنشین و چشم به آسمان بدوز هر گاه اولین شعاع ماهتاب را دیدی، با بانگ رسا هر سطر را بخوان. به پایان که رسید، از همان فاصله رو به پاروس بدم.

مراقب باش تا پایان چله نفس‌ات بر تن او پاشیده نگردد. به هنگام خواندن، دهان به نشانه‌ی نیاز به خواب مگشا، ساکت مشو، با دیو سستی مبارزه کن و جز به ملکه و کتاب و سقف‌خیره مشو و هیچ پنداری بر خود راه مده. بی‌گمان با دور شدن ماهتاب، یک صفحه از اوراد نیز به پایان خواهد رسید. پس کتاب را بنه و پیش از آن که آخرین پرتو به‌جامانده گم شود، برخیز و جرعه‌ای از عصاره‌ی پاک در دهان وی ریز و هر شب به اندازه‌ی جرعه بی‌فزا تا آنگاه که پیمانہ پر گردد و بر تو هویدا شود که چهل شب گذشته است. آگاه باش که همه‌ی کردار به ترتیب انجام گیرد.

زنهار شبی غفلت نکنی و از فرمان سر مپیچ که همه زحمات به هدر خواهد رفت و ما چنین کرده‌ایم که همیشه، هر شب قرص کامل ماه بر فراز دخمه بتابد و بر توست تا سپری گشتن چله، به هنگام تشنگی، جز آب، آن هم با کاسه‌ای که ملکه لب حوض نهاده و به هنگام طعام، جز اندکی از عصاره پاک ننوشی و نچشی که خوردن هر چه جز این دو، در این مدت ناروا است. و تا زمانی که در این مکانی هرگز هوس و اندیشه بلع گوشت، خواه خام یا بریان در سر نپروان که گناهی بس بزرگ است.»

با تمام شدن این بخش، بیشتر احساس سرگردانی و درماندگی کرد. از یک طرف واژه طلسم ذهن‌اش را مشغول کرده بود. می‌دید زندانی شده است و هیچ راهی ندارد جز انجام دادن دستوره‌های کتاب؛ آن هم به مدت چهل شبانه‌روز که مدت درازی بود و از طرف دیگر قید و بندهایی که برایش در نظر گرفته بودند، بیشتر او را در منگنه قرار می‌داد؛ به خصوص موضوع نخوردن کباب. می‌دید تحمل چهل شب گرسنگی و محرومیت را ندارد. زیر لب غرید پس با چه شکم صاحب مرده‌ام را سیر بکنم؟ با آب!

یک مرتبه دلش ضعف رفت. احساس گرسنگی کرد. نگاهش به طرف ماهی‌های توی حوض چرخید. هوس صید آنها و تهیه یک غذای مقوی در وجودش زبانه کشید. کتاب را زمین گذاشت. یک قدم به طرف حوض برداشت: گور پدر طلسم و جادو. نخواستم. همین جا می‌مانم و از این همه غذاهای خوب و لذیذ می‌خورم. اصلاً می‌خواهم بروم بیرون، چکار؟ بروم و دوباره دنبال یک لقمه نان سگ دو بزنم؟ قدم بعدی را برداشت. بی‌اختیار سر بلند کرد و روزنه وسط سقف را دید که سیاه شده بود. به یاد آورد لحظه‌ای که قدم به دخمه گذاشته بود، رنگ شیشه آن را کبود دیده بود: یعنی شب شده؟!

صدای ونگ نوزادی در کاسه سرش پیچیده. جثه بهرام در نظرش جان گرفت. او را دید که توی اتاق نیمه تاریک، در آغوش مادرش دست و پا می‌زند. از شدت گرسنگی و گریه نزدیک است هلاک بشود.



اما مینو هیچ توجهی به او ندارد. با موهای آشفته، رنگ پریده و حالتی پریشان پشت به کومه رختخوابها زده، و زیر نورکم سوی چراغ لامپا که توی رف دود می‌زند، چشم به در اتاق دوخته است؛ طوری که انگار اصلاً در این دنیا نیست.

تصمیم خودش را گرفت. راهش را کج کرد و مصمم و استوار به طرف حمام رفت. پرده را کنار زد. از راهرو گذشت. به محوطه حمام سرد رسید. از سکوی حجره‌ای بالا رفت. جلو گنجه‌ای ایستاد و لباسش را کند. پارچه لنگ مانندی را دور کمرش پیچید. لباس‌های خاک‌آلوده را مچاله کرد و توی گنجه گذاشت. از سکو پایین آمد. به طرف در انتهایی محوطه رفت. باد حرکت تن او باعث شد تا شعله شمع بلندی که روی پایه مرمری بزرگی، در گوشه سالن قرار داشت، کش‌وقوس بردارد. از روی حوض کوچک سفید رنگ گذشت. پشت در رسید. آن را که باز کرد، بخار گرم متراکمی به صورتش خورد. از لابه‌لای بخار، محوطه وسیعی را دید که با ستون‌ها و طاق‌های هلالی شکل به چند قسمت تقسیم شده بود. در وسط آن حوض کم‌عمق و پهنی لبریز از آب بود و در گوشه‌ای، چسبیده به دیوار، خزینه‌ای بود که برای ورود به آن باید از هفت پله عریض نیم دایره‌ای شکل بالا می‌رفت. روی هر پله، تشت‌ها و لگنچه‌های ساخته شده از مس و طلا و سنگ‌پاهای نقره‌ای و ظرف‌هایی پر از مایع سفید رنگ خمیر مانندی چیده شده بود. دیوارها و ستون‌ها همه به رنگ آبی و سقف‌های متعدد گنبدی شکل به رنگ سفید بود. روی هر یک از ستون‌های استوانه‌ای شکل مارپیچ، مشعل سوزانی نصب شده بود که محوطه را روشن می‌کرد.

داخل شد. از سه پله پایین رفت و تا به سطح حمام رسید. گشتی در اطراف زد. نزدیک به در، در دل دیوار، چند اشکاف کوچک اتاقک‌مانند بود که توی هر یک ناودانی از سنگ سرکشیده و آب ولرمی را داخل آنها می‌ریخت. در گوشه‌ای راهرو دراز و باریک نیمه‌تاریکی بود که به آتش‌دان حمام می‌رسید. شمع کوچکی را زیر دیگ بسیار بزرگ جوشانی گذاشته بودند. از یک طرف، توسط کانال باریکی ساخته شده

از سنگ، آب سرد به داخل دیگ ریخته می‌شد و از طرف دیگر آب گرم به وسیله کانال دیگری به خزینه و اتاقک‌ها هدایت می‌شد. شمع، اشک نداشت.

کنار حوض برگشت و مشتی آب به صورت زد. آب حوض سرد بود. خنکی دلپذیری را روی پوست صورتش نشانده. در همین لحظه صدای کوبش چیزی را شنید. دقت کرد. صدای شالاپ شالاپ شلاقه‌زدن آب بود. سربلند کرد و به اطراف نگاه کرد. در انتهای حمام در کوچک و کوتاه بسته‌ای بود که صدا از پشت آن می‌آمد. دوباره ترس به دلش افتاد. یاد قصه‌هایی که در کودکی شنیده بود، در خاطرش زنده شد؛ قصه‌هایی از قدیمی‌ترین حمام محله و مراسم جشن و عزای اجنه در آن. به یاد آورد مادرش تعریف کرده بود با چشم‌های خودش یک چشم سرخ و بزرگ را دیده که روی آب خزینه بالاوپایین می‌رفته است. او، با دیدن آن غش کرده بود و زن‌های در و همسایه که همراهش بودند، کاهگل و کهنه‌سوخته و سرکه زیر دماغش گرفته، شانه و کولش را مالیده بودند تا کم‌کم به هوش آمده بود.

نکنند من هم غش بکنم. آن هم اینجا که هیچ‌کس نیست، کمکم

بکنند؟!

تکانی به خودش داد. از جا بلند شد. دو دل بود: برم یا بمانم؟ می‌دید راهی برای بازگشت نیست. پس تصمیم گرفت به استقبال خطر برود. با احتیاط به در نزدیک شد. پشت آن ایستاد و گوش داد. انگار یک عده مشغول بازی بودند. دست دراز کرد و به آرامی در را به عقب هل داد. هوای خنکی به صورتش خورد. چهار حوض بسیار بزرگ را دید به رنگ آبی روشن و سقفی بسیار کوتاه. آب داخل آن با همه‌توان تاب برمی‌داشت و موج می‌زد و خود را به درودیوار می‌کوبید؛ درست مثل دریایی که توفانی شده باشد. یاد حرف پدرش افتاد؛ زمانی که هنوز خیلی کوچک بود و با او به همان حمام قدیمی محله رفته بود. چهارحوض آنجا نیز به تلاطم افتاده بود. پدرگفته بود: خون می‌خواهد. این حوض هر سال باید چند تا قربانی بگیرد. بزرگ که شدی یادت

باشد هر وقت چهار حوض این جوری شد، توش شنا نکنی که خفیات می‌کند.

آب لب‌پر زد و به این طرف سرازیر شد. کمی خود را عقب کشید. سر پیش برد و با دقت به اطراف نگاه کرد. کسی آنجا نبود. در را بست و به سمت خزینه راه افتاد. توی آن رفت. دقایقی آنجا ماند و تن به آب داغ سپرد. بعد، بیرون آمد و روی آخرین پله نشست. ظرف محتوی خمیرمانند را پیش کشید و بو کرد. بوی عطر می‌داد. مشتت از آن برداشت و سروتن مالید. کف سفید خوشبویی ایجاد شد. در حین شست‌وشو، فکرش مشغول بود. به دنبال چاره‌ای بود که هر چه زودتر این مخمصه رها شود. کار شستن که تمام شد به یکی از اشکافها رفت و زیر ناودان ایستاد. بدنش را آب کشید. بعد پارچه‌ای را به خودش پیچید و از حمام خارج شد. قبل از این که از روی حوض سفید رنگ بگذرد، پاهایش را به ترتیب در آن فرو برد. خنکی آب، لذت‌بخش بود. به حجره رفت. بدنش را خشک کرد. نگاهش روی خوراکی‌ها لغزید. سعی کرد به آنها اعتنایی نکند. پارچه‌ای از مخمل نیلی رنگ را دور خودش پیچیده و بیرون رفت. به تالار رسید. نگاهی به روزنه انداخت. سیاهی پشت آن کم‌کم رنگ می‌باخت. معطل نکرد. کتاب را به دست گرفت و زیر روزنه نشست. بخش اوراد را آورد. چهل صفحه بود و در هر صفحه، یک ورد به نشانه یک شب و اوراد همه صفحات از واژه‌های گنگ و نامفهومی تشکیل شده بود که اکثراً شبیه به هم بود. در حالی که کتاب را باز نگه داشته بود، چشم به سقف دوخت. حس می‌کرد لرزه خفیفی در تن‌اش می‌دود. قلبش به شدت می‌تپید. خدا می‌کرد بتواند به آسانی از عهده انجام وظایف تعیین شده، برآید. اولین شعاع مهتاب که به روزنه تابید، با صدای گره‌خورده‌ای شروع به خواندن ورد کرد. صدایش می‌لرزید. دقت می‌کرد واژه‌ها را درست تلفظ کند. بعد از خواندن هر سطر، رو به ملکه فوت می‌کرد. کم‌کم متوجه شد ترتیب کلمات به صورتی است که ادای دقیق آنها، آهنگ مرموز و ناشناخته‌ای را به وجود می‌آورد؛ مثل وزوز کندویی پر از زنبور و احساس کرد صدای خودش برایش غریبه است. انگار یکی از کاهنان

دوران باستان سر از خاک بیرون آورده ، شروع به زمزمه ادعیه و طلسمات کرده باشد. طولی نکشید که به تدریج همه چیز و همه جا را فراموش کرد. از خود بی خود شد. جز خواندن ورد و فوت کردن آن به طرف تخت و نگاهی که گاه به روزنه می انداخت، هیچ مشغله ذهنی دیگری نداشت.

ماه پاورچین پاورچین بالا آمد و سر به روزنه سایید. مدتی همان جا ماند و بعد آرام آرام دور شد. پیش از آن که آخرین پرتو آن برچیده شود، او به خود آمد. صفحه به آخر رسیده بود. به سرعت کتاب را زمین گذاشت. به طرف خمره دوید. در آن را برداشت و پیاله را از زنجیر جدا کرد. متوجه شد روی پیاله خطهای ریزی است که آن را چهل قسمت مساوی تقسیم کرده است. آن را در خمره فرو برد. دقت کرد بیشتر از یک بند آن پر نشود. مایع، غلیظ و چسبناک بود و به سختی داخل پیاله می لغزید. بعد، به طرف تخت آمد. مراقب بود نفس اش به زن نخورد. پیاله را به لب او نزدیک کرد و صبر کرد تا عصاره به آرامی از بین لبهای نیمه باز او به دهانش بچکد. همین که کارش تمام شد، قدمی به عقب برداشت و نفسی به راحتی کشید. ماموریت یک شب اش را انجام داده بود. احساس آرامش کرد. برگشت؛ پیاله را پر آب کرد و نوشید.

بعد آن را شست و به دسته ی خمره آویخت. نگاه اش به روزنه افتاد. سیاهی آن کم کم رنگ می باخت و به سپیدی می گرایید. یادش آمد خسته است؛ و این که روز قبل را سخت تلاش کرده و شب گذشته نیز اندازه یک عمر دوندگی بر او گذشته است. خمیازه کشید. حس کرد پلک هایش سنگین شده است. به سمت یکی از سکوهای گوشه تالار رفت. روی قالیچه ای دراز شد. سعی کرد به وقایع پیش آمده، بیندیشد. فرصت نیافت. پلک هایش روی هم افتاد. دید از تاریکی غاری گذشته، به دهانه آن رسیده و حالا روی کوه بسیار بزرگی ایستاده که سر به آسمان ساییده است. هیچ پرنده ای در اطرافش پرواز نمی کند. آسمان کبود روی سرش رو به تیرگی می رود. آن پایین، بیابان زرد خلوت و خاموشی است با بوته خارهای غبارگرفته ای که غربانه

اینجا و آنجا درهم تنیده‌اند. در انتهای بیابان بقایای یک شهر باستانی، زیر سرخی غروب کز کرده است. شهر، خرابه و خلوت است؛ با ستون‌های سنگی افتاده و کاخ‌های ویران‌شده، کوزه‌های گلی بسیار بزرگ شکسته، تندیس‌های عظیم ترک برداشته و کتیبه‌های تکه‌تکه شده که همه زیر لایه ضخیمی از غبار فرو رفته‌اند. هیچ‌کس در آن‌جا دیده نمی‌شود. فقط سگ‌های ولگرد، با پاهای سیاه شده از لجن خشکیده و تنی لاغر و پر خار و خاشاک، بوکشان، کوچ‌های ویران را می‌گردند و در هم می‌پلکنند. و بر فراز شهر، لاشخورهای بسیار با بال‌های بلند و گردن دراز، چرخ‌زنان، لابه‌لای ابرهای به خون نشسته در پروازند.

خودش را دید که از دهانه غار دور می‌شود و تصمیم دارد در شهر به جست‌وجو بپردازد؛ اما از داخل تاریکی غار، کسی صدایش می‌زند. شانه‌اش را می‌گیرد و تکان تکانش می‌دهد. بر اثر صدا و تکان‌ها، چشم‌هایش را باز کرد. دریافت که هم‌چنان در تالار است و هیچ موجود زنده‌ای هم در اطرافش نیست. موهای تن‌اش سیخ شده است. عرق سردی روی پوستش نشسته است: چرا ترسیده‌ام از چه؟ نگاهش به روزنه افتاد. رنگ آن زرد شده بود: انگار صبح شده! احساس گرسنگی کرد. از جا بلند شد. سراغ خمره رفت. مقداری عصاره به دهان ریخت. بعد، کنار حوض آمد. کاسه را برداشت و از آب کوزه نوشید. بیست و چهار ساعت گذشته. حالا حتماً مینو حسابی نگران شده. دارد در به در دنبال من می‌گردد. خدا می‌داند چه فکریایی می‌کند!

دلش تنگ شد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و به فکر فرو رفت. هوس دیدن زن و بچه‌اش به سینه‌اش چنگ می‌زند؛ اما تصمیم گرفت تا زمانی که چله تمام نشده است به آنها فکر نکند: چاره‌ای ندارم. وگرنه، دق می‌کنم!

برای گریز از فکر و خیال بلند شد و سراغ کتاب رفت. آن را برداشت و در گوشه‌ای نشست. بخش تاریخی دخمه را گشود و شروع به مطالعه کرد. در این قسمت نوشته شده بود: «آن‌گاه که سال

سلطنت شاه شاهان تاران شاه به سی رسید، همه اندیشه‌مندان، هنرمندان، حکیمان، مهندسان و معماران را به درگاه خواند و مجلس شور بیاراست؛ سپس فرمان داد معبدی دور از شهرستان، در دل پلنگان کوه، بزرگ‌ترین کوه ایران بسازند. تا هر سال، روز نخست جهان، دختران نیک‌رو و نیک‌خو و پاکدامن، از همه طبقات گرد هم آیند و با آغاز پگاه فراز کوه شوند و به نیایش نور پردازند و درخواست خرمی و وفور نمایند تا شامگاه که آفتاب بدرود گوید و از آن پس تا سیزده روز به شکرانه‌ای روزگار خوش، هر روز شادان و پایکوبان بر کوه و باغ و گلستان و دشت به رقص و سرور پردازند و هر شب در معبد، بزمی‌آریند و آرزوی خویش باز گویند و هر چه دیده و شنیده، بی‌هراس از بیگانه، بر زبان رانند و کاتبان درگاه که بر فراز چاه نگهبانند، هر سخن که به‌کار کشور و رعیت آید، بی‌کم و کاست بنگارند و به گوش شاه رسانند تا وی در آن بیندیشد و آنچه نیک است به‌کار گیرد. پس همه سروران و بزرگان به طراحی و نقشه‌پردازی پرداختند تا نیم سالی سر آمد و آنچه رأی بود، فراهم شد. آن‌گاه ما به کار نظارت دست به‌کار شدیم. سیزده تن بودیم سرآمد نخبگان؛ هر یک دریایی از دانش. مکان معبد را در نظر گرفتیم. در زمینی به مساحت پنج فرسنگ در پنج فرسنگ؛ در پایه کوه. آن را چنان ساختیم با هزاران راه برای آمدن و تنها یک راه برای خروج تا کسی سرگردان نشوند. آنچه درخواست کرده‌اند، از آن درگاه بگیرند و بروند. و در سینه دشت، بسیار دور از معبد، چاهی قرار دادیم تا هر کس به دادخواهی آمد و اراده به پنهان بودن کرد سر در چاه فرو کند و سخن خویش باز گوید و کاتب در مسافتی بسیار دور آن را بشنود و بنگارد و به درگاه برد. پس بنایان و مزدوران و مهندسان دست به‌کار شدند. شاه، هر یک را خلعتی فراوان بخشید؛ چندان که تا پایان عمر بی‌نیاز شدند. و هر که را که در این راه آسیبی رسید، خود و خاندان وی را تا ابد گرامی داشت. سالی سر آمد تا مکان آماده گردید. آن را نام معبد آفتاب نهادیم؛ زیرا در ساختمان آن از همه علوم یاری گرفته شده بود. شاه را نیز اراده بر روشنایی بیشتر چشم و افزایش شعور بود؛ پس فرمان داد

هر سال در سیزده روز نخست جهان، آن مکان فقط به قرق دخترکان درآید و هیچ نرینه‌ای را در معبد و پیرامون آن راه نباشد، جز کاتبانی که بسیار دور از آنجا، به نوبت سر چاه گمارند و در دیگر روزهای سال نیز جز یک کاتب که به معبد درآید و به نوشتار پردازد، هیچ یک از سران و درباریان و لشگریان و نزدیکان شاه را رخصت ورود به مکان نباشد تا دادخواهان را بیم بر دل نیفتد و چنان شد که شاه ناگزیر دو تن را سخت مجازات کرد. نخست، کاتبی که سخن رعیتی را که از شخص تاران به دادخواهی آمده بود، به گوش وی نرسانده، و سپس سرداری که از سر کاوش به معبد شده، گشتی در آن زده و موجب سکوت دادخواهان شده بود.

پس سالی چند به این روال سپری شد و رعیت، شادمان که رأی خویش در اندک زمانی به گوش دادستان می‌رسد تا آن‌گاه که عمر سلطان به سر رسید و خیمه مرگ در سراپرده وی برافراشته شد. سپس «گاروش» بر تخت نشست و فرمان داد پیکر پربیارایند؛ مومیایی کرده، در تابوتی از بلور بر معبد گذارند. چنین کردیم. وی را رأی بر آن بود چون تاران معبد به کارگیرد، آن کرد که پدر نیک پنداشته بود اما دیری نپایید که اهریمن بر وی فرود آمد و ظاهر خوش بنمود و چندان نیرنگ به کار بست تا رشته کشورداری بگسست؛ آن چنان که تا چندی معبد به فراموشی سپرده شد. آن‌گاه گشتار یورش آورد و خاک ایران به توبره کشید. خزانه‌های شاهی به دربردند و در معبد نهادند. گشتار برای دست‌یازی به آن و هم‌چنین یافتن پیکر تاران و سوزانیدن آن، سوارانی بسیار روانه کرد. ما نیز راه‌های معبد را به هم متصل کردیم و به سپاهیان غارت‌گر پیغام فرستادیم واژه آفتاب را برداشته، نام معبد را دخمه مرگ نهاده‌ایم؛ زیرا از این پس پای هیچ گستاخی هرگز به تالار نرسد و اگر کسی را سر خیره باشد و قدم در دخمه گذارد، چندان در ظلمات بگردد که از پا در افتد اما گشتار که جامه سرخ پوشیده بود، توجهی به این دستور نکرد و هم‌چنان به گشتن ادامه داد تا شماری بسیار از سربازانش تباه گردید. آن‌گاه که نومید گشت، فرمان داد چندان از ایرانیان پاک نهاد بکشند و در چاه ریزند تا

آن روزنه نیز مسدود شود و بدین گونه نام دخمه مرگ پایدار گردد.»  
بخش تاریخچه دخمه به پایان رسید. کتاب را ورق زد. قسمت سرگذشت ملکه را باز کرد. سه سطر آن را خواند؛ اما منصرف شد. کتاب را بست و روی کرسی گذاشت. نگاهی به روزنه انداخت. زردی آن، کم کم به سرخی می گرایید. حدس زد باید غروب شده باشد؛ مگر چقدر خوابیدم؟! چند ساعت است که بیدار شده ام؟!

از جا بلند شد و به طرف حوض رفت. کنار آن ایستاد. کاسه را برداشت و به مجسمه زن کوزه به دست خیره شد. شرشر آبی که از کوزه بیرون می ریخت صدای یکنواخت خواب آوری را ایجاد می کرد. زن، سربند بزرگ منگوله داری به سر داشت؛ با پیراهن بلند پرچین و چروک و جلیقه کوتاهی به تن. دمپای تنبان گشاد و بلندش به داخل زده شده و سر آن به هم آمده و مثل حلقه چین چینی دور مچ پایش پیچیده شده بود. پیکر تراشی که آن را تراشیده بود، آن قدر مهارت به کار برده بود که بیننده به راستی باور می کرد آن قسمت هایی از لباس سنگی که در حوض فرو رفته یا ذرات آب بر آن پاشیده شده، خیس شده و به تن چسبیده است. تندیس، قد بلند و چهارشانه بود؛ با موهای بلوند بیرون زده از زیر سربند؛ صورت گرد پهن و بدنی جوان و ورزیده. انگار یکی از زنان روستایی عهد باستان بود که برای برداشتن آب به سر چشمه آمده باشد.

بی اختیار کاسه را زیر کوزه گرفت و به چشم های سنگی مجسمه زل زد. چهره زن، متفکر به نظر می رسید. پلک هایش افتاده و چشم به کناره حوض دوخته بود؛ اما در نگاهش هیچ نبود. گویی به جای آن حلقه سنگی، حفره ای بود عمیق و تاریک در فاصله ای بسیار دور که به تدریج دور و دورتر می شد. زمزمه کرد: چند قرن است این جور سر پا توی آب ایستادی. خسته نشدی تو؟

و منتظر پاسخ ماند؛ آن قدر که عاقبت پلک ها به هم خورد. زن، نگاه از آن نقطه موهوم گرفت و چشم به او دوخت. در چشم هایش گیجی و پرسش موج می زد؛ اما کم کم رنگ آشنایی در آنها نشست. لب به خنده بی صدایی گشود. کوزه را دست به دست کرد و قامت افراشت. کش وقوسی



به خودش داد تا خستگی از تن بگیرد. گفت: چرا. چرا، خسته شدم! بعد، نگاهی به اطراف انداخت. انگار دنبال زن‌ها و دخترهایی که همراه او برای بردن آب آمده بودند، می‌گشت. پرسید: کجا رفتند؟ لحنش به گونه‌ای بود که گویی از خودش سوال می‌کرد.

- کی، کی‌ها کجا رفتند خانم؟

چشم‌های زن به سمت او چرخید: بله... شما؟ نگاهش دوباره ناآشنا شد و بی‌درنگ به خود آمد، از تنهایی با مرد غریبه هراسان شد. رنگ گونه‌هایش از سفیدی به سرخی گرایید. دامنش را جمع کرد و شتافت تا از حوض بیرون بیاید. در همان حال با لحنی پوزش‌خواهانه بریده بریده گفت: ای وای، خاک به سرم. آمده بودم برای بچه‌هام آب ببرم. انگار خوابم برده بود. آنها هم مرا گذاشته‌اند و رفته‌اند. گیس بریده‌ها!

کاسه پر و سنگین شد و از دستش افتاد. از صدای برخورد آن با آب، به خود آمد. چشم از تندیس گرفت. خم شد و کاسه را برداشت: اگر با عقل سالم از اینجا بروم بیرون، شانس آورده‌ام!

کمی آب خورد. دست و صورتش را شست و بعد به طرف نقاشی بسیار بزرگی که روی قسمتی از دیوار تالار بود، رفت. روبه‌روی آن ایستاد و به نقش‌های برجسته و رنگ‌های بی‌نظیری که در آنها به کار برده شده بود؛ خیره شد. صحنه‌ای از بارگاه و بار عام بود. در آن، مردی خوش‌سیمما، با موهای بلند سیاه و فر شده، روی تختی به رنگ طلا با تاج بزرگی نشسته، با اطرافیان مشغول گفت‌وگو بود. پشت سر او، درباریان با کلاه‌های کروی شکل جقه‌دار و لباس‌های گشاد زردوزی شده دست به سینه ایستاده بودند. و روبه‌رویش، عده زیادی زن و مرد و کودک با لباس‌های متفاوتی که نشانگر شغل و طبقات آنها بود، روی فرش‌های بزرگ رنگارنگ نشسته و به سخنان سلطان گوش داده، یا لب به خنده گشوده بودند. در اطراف بارگاه، گوسفندها، آهوها و بزهای کوهی، بی‌اعتنا به جمعیت، مشغول چرا بودند. فکر کرد: این باید تاران شاه باشد!

دوباره به هوس خواندن کتاب افتاد. نگاهی به روزنه انداخت.

فرستی برای مطالعه نداشت. پس سراغ خمره رفت. کمی عصاره نوشید و رو به حمام راه افتاد. چه هنگام داخل شدن و چه هنگام بیرون آمدن و حتی در حین شست و شو، همه حواسش به میوه‌ها و شیرینی‌های روی سکوی حمام بود. آرزو می‌کرد شرط و شروطی در کار نبود و می‌توانست بنشیند و با خیال راحت دلی از عزا در بیاورد. به‌خصوص یاد دست‌پخت مینو و غذاهای خوش‌مزهای که او درست می‌کرد، شکمش را به قاروقور انداخت؛ اما وقتی کتاب را به دست گرفت و شروع به خواندن او را کرد، سعی کرد این حالت را از خود براند.

برخلاف شب پیش، این‌بار در ابتدای کار صدایش نلرزید. به‌عکس، با تسلط کامل شروع به خواندن کرد. پس از خواندن هر سطر، به طرف ملکه فوت می‌کرد و نیم‌نگاهی به روزنه می‌انداخت و دوباره مشغول می‌شد. به چیزی فکر نمی‌کرد. اعتنایی به اطرافش نداشت. همه سعی‌اش این بود که کارش را به نحو مطلوب انجام دهد.

با به پایان رسیدن صفحه و دور شدن مهتاب، کتاب را بست و به اشکاف رفت. پیاله را داخل خمره فرو برد و صبر کرد تا دو بند آن پر شود. در حالی که مراقب بود نفسش به زن نخورد، آن را به دهان او ریخت. انتظار داشت با فرو چکیدن عصاره، پوست سفید و نازک گردن ملکه تکانی بخورد و سیب آدمش بالا و پایین شود. اما زن هیچ واکنشی نشان نداد؛ همان‌طور مثل مجسمه، بی‌حرکت افتاده بود. پیاله را شست و به خمره آویزان کرد. برگشت و روی سکویی که دفعه پیش خوابیده بود، دراز کشید. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و به فکر فرو رفت: نکند الکی دل خودم را خوش کرده باشم... آخر مگر یک مرده با دعا و جادو و جنبل زنده می‌شود که من این جور دارم جان می‌کنم که زنده‌اش کنم؟... از کجا معلوم عصاره خاصیت خودش را از دست نداده باشد... از کجا معلوم آن کسی که کتاب را نوشته، دروغ نگفته، یا اشتباه نکرده باشد... این جور خودم را علاف کرده‌ام که چه؟... آمدیم و چهل شب خودم را گذاشتم سرکار و نتیجه‌ای هم نگرفتم. آن وقت چه تکلیفم چه می‌شود؟ آن هم بعد از آن همه مدت که حسابی رmqم گرفته شده! کسی که چهل شبانه‌روز یک غذای درست و حسابی، یک

چیز قوت دار از گلویش پایین نرفته باشد، چطور زنده می ماند. اگر هم زنده بمانم با چه حالی دنبال راه نجات بگردم؟

با این ذهن مشغولی کم کم چشم‌هایش گرم شد و به خواب رفت. کابوس دفعه پیش، دوباره تکرار شد؛ همان تاریکی و غار و کوه و خرابه‌های باستانی و آن صدا. تنها تفاوت‌اش با کابوس قبلی این بود که صاحب صدا را شناخت. خیال کرد مینو شانه‌اش را گرفته‌است و تکان تکانش می‌دهد و صدایش می‌زند. چشم باز کرد. خبری از مینو نبود. رنگ روزنه زرد شده بود. دوباره نگرانی‌های پیش از خواب به سراغش آمد. از خودش پرسید: چکار کنم؟

در حالی که دراز کشیده بود، لحظه‌ای ماند و به سقف خیره شد و دنبال راه چاره گشت. یادش آمد همه گوشه‌های دخمه را کاملاً جست‌وجو نکرده است: شاید راهی باشد!

با این امید، از جا بلند شد. به طرف پرده‌ها رفت. آنها را شمرد. تا حالا پشت سه‌تای آنها را دیده و هنوز چهار پرده دیگر باقی مانده بود. پشت چهارمی، چیزی نبود؛ فقط دیواری صاف و سرخ؛ بدون هیچ‌گونه روزنه یا برآمدگی یا اشیای تزئینی؛ اما پرده پنجم را که کنار زد، سالن بزرگی را دید که با یک راهرو کوتاه از تالار جدا می‌شد.

فرش‌های خوش نقش و نگاری را کف آن پهن کرده، تابوتی از شیشه را وسط آن گذاشته بودند. تابوت زیر انبوهی از گل‌های رنگارنگ شاداب مانده بود و دو شیر سنگی بسیار بزرگ در دو طرف آن ایستاده بودند. هر یک از شیرها تاجی بر سر گذاشته، یک دست خود را روی سنگ کروی‌شکلی گذاشته و با دست دیگر بیرقی را برافراشته بود. نگاه شیرها رو به پرده بود. روی دیوارهای اطراف، گرزها و شمشیرها، نیزه و کمان و سپر، ترکش‌های پر تیر و زره و ادوات جنگی دیگری آویزان بود. کنار تابوت، یک جفت پاپوش از پوست پلنگ قرار داشت.

جلو رفت. پرز نرم و لطیف فرش‌ها آن قدر خنک بود که خیال کرد روی آب راه می‌رود. کنار تابوت رسید. زانو زد و به آن خیره شد. از لابه‌لای گل‌ها، پیکر باندپیچی شده انسان قدبلندی را دید که درازایش بیشتر از دو متر می‌نمود. جایی از بدن او پیدا نبود. همه را با پارچه

سفید متمایل به زردرنگی محکم پیچیده بودند. دست‌های جنازه به صورت چلیپا روی سینه‌اش بود. کوسن سرخ‌رنگی را زیر سرش قرار داده بودند. بستری که مرده در آن آرمیده بود از ریزه‌های رنگارنگ ابریشم مانندی تشکیل شده بود که هر ریزه برق می‌زد و نور آن که به رنگ‌های گوناگون بود سالن را روشن و خاموش می‌کرد. روی تابوت با خطی از جنس شیشه نوشته شده بود: تاران، کالبد خویش در این حباب بلوری نهاد تا سبک‌تر، هر پگاه بر ارابه خورشید سوار گردد و از شرق تا غرب سرزمین خویش را در نوردد، مبادا هیچ‌یک از ایرانیان در خواب بماند.

نام تاران برایش آشنا بود. حافظه‌اش را به کار انداخت. نوشته‌های کتاب کهن را به یاد آورد: عجب. تاران‌شاه. پس تاران‌شاه همین است. با شوق بیشتری به تابوت نگاه کرد. روی آن دست کشید. گل‌ها را جابه‌جا کرد تا جسد مومیایی شده را بهتر ببیند. حتی هوس برداشتن در تابوت و بیرون آوردن جنازه و باز کردن پارچه دور آن، در جانش افتاد. دلش خواست سلطان چند هزار ساله را از نزدیک ببیند و به آن دست بکشد و به وضوح وجودش را، حضورش را، قدمت بی‌نظیر و آن اقتدار پر شکوهش را که اسیر حصار سر مرگ شده بود، همه را لمس کند. به‌خصوص دیدن نحوه مومیایی کردن و پی‌بردن به راز آن، چیزی بود که بیشتر تشویقش می‌کرد؛ اما دریافت جرأت این کار را ندارد. گمان کرد ممکن است با جدا کردن باندها، جنازه جان بگیرد و حرکت کند: کم تو درد سر افتادم، حالا این هم بیاید روش؟!

پس دست به زانو گرفت و بلند شد. نگاه دیگری به اطراف سالن انداخت و از آنجا بیرون آمد. به طرف پرده ششم رفت. پشت آن، مکان بیضی‌شکلی با دیوارهایی که دارای رفاها و تاقچه‌های متعدد بود قرار داشت و در هر یک از آنها تعداد بسیار زیادی کتاب و لوح‌های سنگی و فلزی چیده شده بود. وسط محوطه، چهار پایه بزرگی از چوب بلوطی رنگ قرار داشت که روی آن شمع بلند که در شمعدانی می‌سوخت و یک قلمدان و قلمی که در آن فرو رفته بود و چند لوح فلزی کوچک و تعدادی کتاب تلنبار شده، روی هم، چیده شده بود. کتابخانه در

سکوت سنگین مرموزی فرو رفته بود؛ آن قدر که خیال کرد واقعاً لوحها و کتابها نفس در سینه حبس کرده، بی صبرانه در انتظارند تا کسی بیاید و آنها را بردارد و بخواند. نگاهاش روی یکایک رفا و تاقچهها چرخید. تعداد نوشتهها آن قدر زیاد بود که اگر میخواست حتی فقط عنوانشان را بخواند، نیاز به زمان زیادی داشت.

زیر لب زمزمه کرد: به فرض که همه‌اش را هم خواندم. که چه؟ احساس نومیدی کرد به خصوص برای این که حالا دیگر یک پرده بیشتر باقی نمانده بود. جلوی پرده هفتم که رسید، دچار دلهره و تردید شد: اگر پشت این یکی هم چیزی نبود، چه؟... اگر باز هم برخوردیم به مرده و عتیقه و کتاب و تابوت، چه؟

حس کرد بیشتر از این تحمل ماندن و چرخیدن به دور خودش را ندارد. از طرفی می‌دید اگر از اینجا هم مایوس بشود، به کلی خودش را خواهد باخت و دچار جنون خواهد شد. پا به پا شد: پس چه کنم؟ دل دل کرد از خیر دیدن پشت این پرده بگذرد تا دست کم امید پیدا کردن راه نجات هم‌چنان در دلش باشد. حتی یک قدم هم به عقب برداشت. می‌رفت تا به گوشه‌ای برود و بنشیند، که یک‌باره بی‌طاقت شد. به طرف پرده رفت هر چه بادا، باد. به درک!

آن را پس زد. ناگهان با دیدن آنچه در برابرش بود، از شادی فریاد کشید و پا به زمین کوبید: الهی شکر. الهی شکر!

پشت پرده، راهرو دراز باریکی بود با سقف کوتاه که مسافتی جلو می‌رفت و بعد به آرامی می‌پیچید و دور می‌شد. انتهای راه در تاریکی غلیظی فرو رفته بود و برای ورود به آن، به روشنایی نیاز داشت. به کتابخانه برگشت. شمع را از روی چهارپایه برداشت و بیرون آمد. قدم در راهرو گذاشت. سقف و دیوارهای اطراف از سنگ ساخته شده بود. زمین زیر پایش صاف و لیز بود؛ آن قدر که انگار روی صابون راه می‌رفت و دست که به دیوار می‌گرفت، دیوار هم لغزنده بود. از خمیدگی گذشت. مسافتی جلو رفت. نور شمع راه را به خوبی روشن می‌کرد. روبه‌رویش چیزی نبود جز آن تونل لغزنده پیچ‌درپیچ به تدریج متوجه شد هر چه جلوتر می‌رود، از غلظت آن بوی معطری که غرقه

در آن بود، کم می‌شود؛ تا به نقطه‌ای رسید که هیچ بویی در آنجا به مشام نمی‌رسید؛ یک هوای خشک و راکد. احساس آرامش کرد. مثل کسی که از زیر بار سنگینی شانه خالی کرده باشد، نفسی به راحتی کشید و به پیشروی ادامه داد. کم کم از آن هوای مطلوب خارج شد. بوی رطوبت و ماندگی به مشامش خورد؛ مثل بوی پوسیدگی ریشه و خاک. و این بو، اول بسیار ناچیز و کم محسوس بود؛ اما هر چه جلوتر رفت، بر شدت آن اضافه شد تا جایی که خیال کرد به زیرزمین یکی از همان خانه‌های قدیمی که در کودکی دیده بود، قدم گذاشته است. خوشحال شد. مطمئن شد کم کم به سطح زمین نزدیک می‌شود. به خاطر آورد لحظه‌ای که سنگ را از توی باغچه برداشته و پا به داخل آن تونلی که از آن آمده بود، گذاشته بود، همین بو را حس کرده بود. با این یادآوری، ناگهان از غفلت و بی‌توجهی خودش عصبانی شد: آخ که چقدر از مرحله پرتم. چقدر بی‌حواسم. من خنگ را بگو که این قدر خودم را بی‌خودی علاف کردم؛ در حالی که می‌توانستم یکی از همان وسایل جنگی را بردارم و بروم دهانه تونل را باز کنم. خیلی راحت شمشیری، نیزه‌ای، چیزی برمی‌داشتم و زودی آوار را پس می‌زدم. آن همه شمع و مشعل هم که بود!

از این که تاکنون به این راه حل آسان دقت نکرده بود، تعجب کرد. خودش را سرزنش کرد. اما دیگر سودی نداشت. می‌دید آن قدر راه آمده است که برای برگشتن، به زمان همان اندازه طولانی احتیاج دارد. پس به پیشروی ادامه داد. طولی نکشید که به محوطه بسیار وسیع مخروطی‌شکلی رسید، با دیوارهای صاف و صیقلی و روزنه کوچکی که در سقف آن ایجاد شده بود. ارتفاع روزنه تا قاعده مخروط بیشتر از یک صد متر می‌نمود. روی زمین پوشیده از بقایای اسکلت انسان و حیوان بود. مجموعه‌های سالم یا ترک خورده، شکسته، نیمه فرو ریخته؛ ستون‌های فقرات از هم گسیخته، درهم فرو رفته؛ و استخوان‌های دست‌وپا روی هم تلنبار شده که تعدادی به هیئت اصلی‌شان مانده و تعداد زیادتری پوسیده و با خاک یکسان شده بود؛ و در لابه‌لای آنها نعل‌ها، رکاب‌ها، دهنه و زین‌وبرگ اسب‌ها و کلاهخود،

زوبین، زره، بازوبند و سلاح مردان دیده می‌شد. انگار یک بار لشگر عظیمی را در دخمه‌ای ریخته و رهایشان کرده بودند تا در آنجا بمانند و بپوسند. اووووه، چه خبر است!

بی‌اراده، همین را گفت و نتوانست ادامه بدهد. دیدن انبوه استخوان‌ها و شکوه حزن‌انگیز آن همه پوسیدگی شگفت‌زده‌اش کرد و بیم بر دلش نشاند؛ ترسی توام با حسرت. چهره مرگ، آن هم در قالب‌های گوناگونی که فنا و نیستی را بر بیننده مجسم می‌کردند از یک طرف و از طرف دیگر حس غریب‌آشنایی که انگار غم، تنهایی، رنگ و بوی خاطره‌های خوش فراموش شده و حسرت از دست دادن همه‌آشناهای مقتدر و پر هیاهوی کهنسال را یک جا در خود نهفته داشت، وادارش کرد تا دقایقی بی‌حرکت بماند و به روبه‌رویش زل بزند. بعد، آهی کشید و با احتیاط، در حالی که مراقب بود پا روی استخوان‌ها نگذارد، گشتی در اطراف زد. بعد از هر چند قدمی که بر می‌داشت، سر بلند می‌کرد و به روزنه نگاه می‌کرد. می‌دید به هیچ طریقی نمی‌تواند خودش را به دهانه آن برساند. دیوارها آن قدر دور از هم و صاف و صیقلی و بلند بودند که بالا رفتن ممکن نبود؛ روزنه هم آن قدر دور بود که امکان نداشت با طناب یا هر وسیله دیگری خودش را بالا بکشاند و به آن برسد. جست‌وجو برای پیدا کردن وسیله‌ای مناسب یا راهی دیگر بی‌فایده بود. چاره کار فقط این بود که به تالار برگردد، چیزی شبیه بیل یا کلنگ بردارد و برای پس زدن آوار از روی دهانه تونل قبلی برود. خسته شده بود. برای بازگشت، به لحظه‌ای استراحت و تجدید نیرو نیاز داشت. نگاهی به اطراف انداخت. رغبت نکرد روی استخوان‌های پوسیده بنشیند. گوشه‌ای را انتخاب کرد و آنجا چمباتمه زد و به بقایای آن همه اجساد خیره شد. هنوز روی مجموعه تعدادی از اسکلت‌ها پوست خشکیده و انبوهی مو چسبیده بود. موها ژولیده و خاک‌آلود و چرب بودند. به آنها زل زد. دقت کرد چهره صاحبشان را در نظر مجسم کند که در آخرین لحظه در چه وضعیتی بوده‌اند؛ چه حالی داشته‌اند. کم‌کم حس کرد صدای برخورد شمشیرها، نیزه‌ها و شیهه‌اسب‌ها و نعره مردان را می‌شنود که آرام آرام از زوایای تاریک ذهن‌اش سر می‌کشند و پیش می‌آیند تا کاسه

سروش را پر کنند. پلک‌هایش را بست. دید به میدان نبرد آمده است. از هر طرف سواران زره‌پوش با ادوات جنگی بسیار سنگین به هم یورش برده و در یکدیگر گره خورده‌اند. صدای چکاچک شمشیرها، کوبش گرز بر سپرها، کشیدن کمان و پرتاب تیر، ناله زخمی‌ها و رجزخوانی رزمندگان و همه‌همه آنها، فضای غبارآلود میدان را پر کرده است. اسب‌ها خشمگین، در حالی که کف بر پوزه دارند، شیهه می‌کشند و روی دو پا بلند می‌شوند و دست‌هایشان را کمی خم کرده در هوا، رو به یکدیگر تکان می‌دهند؛ و سواران، خسته و عرق‌ریزان، محکم و استوار روی زین نشسته‌اند و سخت گرم پیکارند.

آه کشید و چشم باز کرد. آن همه هیاهو به سرعت دور شد و از ذهن‌اش پرید. همه‌جا در سکوت فرو رفت. بلند شد. راه آمده را در پیش گرفت. احساس گرسنگی می‌کرد. تشنه‌اش شده بود. بر سرعت قدم‌هایش افزود. در بین راه به فکر انتخاب بهترین وسیله برای پس زدن آوار بود. با خودش گفت: اول یک شکم سیر از آن حلوها و شربنی‌جات و میوه‌ها می‌خورم. حسابی که جان گرفتم، گرز و نیزه و چیزهای دیگر را برمی‌دارم و به سراغ دهانه تونل می‌روم. هر چند روز هم که طول بکشد، مهم نیست. همین قدر که مطمئن‌ام دارم چکار می‌کنم خودش کلی ارزش دارد!

مدتی در راه بود تا به تالار رسید. به محض این‌که قدم در آنجا گذاشت، آن شوروشوق یک‌باره رنگ باخت. چون اثری از درگاهی که از آن داخل شده بود، ندید. به اطراف نگاه کرد. تالار درست مثل روز اولی بود که به آنجا آمده بود؛ با همان پرده‌ها و راه پله عریضی که به بالکن می‌رسید به یاد داشت محل درگاه نزدیک به راه پله بود؛ اما حالا در آنجا چیزی نبود جز دیواری صاف و بلند که هیچ تفاوتی با بقیه دیوارها نداشت. جلو رفت. روی آن دست کشید. اطرافش را جست‌وجو کرد. انگار هیچ‌وقت در اینجا درگاهی نبوده. زانوهایش سست شد. مشت به دیوار کوبید. به آن چنگ زد. شروع به داد و فریاد و ناسزا کرد. نتیجه نداشت. خسته شد. دست‌هایش درد گرفت. برگشت. پشت به دیوار زد و با نفرت چشم به تخت و ملکه دوخت. نگاهش به طرف روزنه کشیده شد. رنگ آن سیاه شده بود. لحظه‌ای با خودش کلنجار رفت: چکار بکنم؟



دلش می‌خواست لج کند و برای بیدار کردن زن، کاری انجام ندهد، حتی به طوری که خودش هم بماند و بپوسد؛ اما از طرفی می‌دید وقت زیادی برای تردد ندارد و اگر دیر بچنید، مهتاب طلوع خواهد کرد و زحمات این دو روزه‌اش نیز به هدر خواهد رفت. آن وقت مجبور است دوباره از صفر شروع کند. پس معطل نکرد. فرصتی برای خوردن نبود. به طرف حمام دوید. سر و بدنش را شست و بیرون آمد. همین که کتاب را به دست گرفت و زیر روزه نشست، اولین پرتو مهتاب سر زد. شروع به خواندن کرد. دلش ضعف می‌رفت. به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. خسته و خواب‌آلود بود. چند بار نزدیک بود خمیازه بکشد که خودش را کنترل کرد. تلاش کرد این حالت ضعف و کرختی را از خود دور کند. زمان به‌کندی می‌گذشت. صدای خودش را دور و گنگ می‌شنید. چشم‌هایش خطوط را به خوبی تشخیص نمی‌داد. واژه‌ها در برابر نگاهش دور و نزدیک می‌شدند. نگران بود مبدا غفلتی بکند و در مراسم خلل ایجاد شود.

سرانجام صفحه به پایان رسید. بلند شد و سراغ خمره رفت. سه بند از پیاله را پر کرد و آورد و به دهان زن ریخت. خودش هم مقداری خورد و بعد در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید به طرف سکو رفت و روی آن دراز شد. به محض این‌که چشم‌هایش را بست، به خواب عمیقی فرو رفت. دوباره کابوس روزهای قبل همان غار و خرابه‌های باستانی و صدا تکرار شد؛ اما این بار قبل از این‌که صدا را بشنود، ونگ نوزادی را شنید. یک قدم برداشته، آماده بود از دهانه غار دور شود که ونگ نوزاد به گوشش رسید. برگشت و به تاریکی پشت سرش نگاه کرد. در آنجا، مینو با بچه بغلش در سیاهی ایستاده بود و هراسان او را صدا می‌زد. اصرار می‌کرد برگردد. بهرام به سینه مادر چنگ می‌زد، تقلا می‌کرد و بی وقفه ونگ می‌زد. دهان باز کرد تا بپرسد: چیه. چه خبر است؟

حس کرد مینو از همان فاصله دست دراز کرده، شانه‌اش را گرفته است و تکان تکانش می‌دهد. چشم باز کرد. اثری از مینو و بچه ندید. دخمه در سکوت محزونی فرو رفته بود. نگاهی به اطراف انداخت. سردی و سکوت محیط، دلش را فشرد. غلتي زد و به پهلو خوابید. پاهایش را توی سینه جمع کرد و چشم به حوض و مجسمه سنگی

داخل آن دوخت. دیدن آن قامت، گرمی وجود مینو را برایش تداعی کرد. انگار مجسمه، خود مینو بود که با حالتی رنجیده برای برداشتن آب و رفت و روب به حیاط آمده، و بی‌اعتنا به او ایستاده بود. دلش برای خانه و آرامش آن تنگ شد. احساس کرد سال‌هاست که از زن و فرزندش دور مانده است. هوس دیدن و در آغوش گرفتن بهرام و بودن در کنار مینو و گوش دادن به حرف‌ها، غرغرها و قربان‌صدقه رفتن‌های او، وقتی که با بچه بازی می‌کرد، به جانش آتش زد. به یاد آورد همان روز، ساعتی پیش‌تر از آن که شروع به کندن باغچه کند، با او بگو بگو کرده بود. صبح، تازه از خواب برخاسته بودند. او، بالای اتاق، پشت به کومه رختخواب‌ها نشسته، چشم به رفت‌وآمد مینو دوخته بود؛ و بهرام طاقباز روی تشکچه کوچک‌اش افتاده، مشغول بازی بود. گاهی شست و گاه هر یک از انگشت‌های دیگرش را به دهان فرو می‌برد و با صدای نازک و ظریفی اصوات اوامانندی را از گلو بیرون می‌داد و پیایی دست‌های خیس شده از آب دهانش را به سروصورتش می‌مالید. بعد مینو، کنار سماور نشسته بود. سفره را از زیر میز بیرون آورده، جلوی او پهن کرده، و چای ریخته بود. در حالی که قوری چینی را با احتیاط روی سماور می‌گذاشت پرسیده بود: خب، امروز می‌خواهی ما را کجا ببری، آقا؟

کلمه آقا را به شوخی و با لحن شیرینی ادا کرده بود. هر چند متوجه منظور او شده بود؛ اما سعی کرده بود خودش را بی‌اطلاع نشان بدهد. جواب داده بود: امروز چه خبره؟... عیده؟ و همان‌طور نشسته، خودش را تا کنار سفره جلو کشیده بود. مینو خندیده بود. سینی را وسط سفره گذاشته، استکان چای را به طرف او دراز کرده بود: عید چیه؟ جمعه است. گردش، تفریحی، پارکی، چیزی.

گردش، بی‌گردش. تا سر برج، خبری از پارک و تفریح نیست. مینو دمغ شد. رنجیده نگاهش کرده بود حالا کی از تو خواسته پول خرج کنی؟

بستنی، میوه‌ای، چیزی نمی‌خواهی؟ با شکم خشک و خالی می‌خواهی تا غروب فقط زمین را متر کنی؟ مینو اخم کرده بود: نخواستم اصلا. غلط کردم. ولم کن!

و با قاشق چایبی‌اش را هم زده بود. بهرام بی‌طاقت شده، نزدیک بود گریه بکند که مینو به پهلو خم شده، او را بلند کرده بود. این حرکت باعث شده بود تا گوش بی‌گوشواره‌اش از زیر انبوه موها بیرون زند. با تعجب پرسیده بود: پس گوشواره‌هایت کو؟!

مینو دستپاچه شده، بچه را توی سینه‌اش جابه‌جا کرده، من‌ومن‌کنان جواب داده بود: هست. یک لنگه‌اش هست! آن لنگه دیگرش چه؟ آن را چکار کردی؟

مینو، لحظه‌ای ساکت و بغض کرده بود. بچه را دست به دست کرده و بی‌آنکه نیازی باشد، چند ضربه آرام به پشتش زده بود تا به خیال خودش او را ساکت کند. بهرام ساکت بود. انگشتش را به دهان فرو برده بود و می‌مکید.

دوباره سوالش را تکرار کرده بود. مینو بی‌طاقت شده، بغضش ترکیده بود. هق هق‌کنان جواب داده بود: نمی‌دانم به خدا. نیست. خیلی عقبش گشتم. همه اتاق را زیر و رو کردم، نبود. گمانم تو صف نانوایی، جایی افتاده و گم شده!

و گریه‌اش شدیدتر شده بود. هر دو، دست از خوردن کشیده بودند. نان سنگک برشته، بدون این‌که گوشه‌ای از آن کنده شده باشد، هم‌چنان توی سفره مانده و چای در استکان‌ها بتدریج سرد شده بود؛ اما موضوع گم‌کردن یک لنگه گوشواره طلا، هر اندازه هم که ریز و کم‌ارزش باشد، آن هم درست در نیمه دوم ماه، چیزی نبود که او بتواند راحت از آن صرف نظر کند. پس، اول توپ و تشر یک طرفه از جانب او آغاز شده بود و بعد مشاجره که کم‌کم اوج گرفته، به آنجا رسیده بود که دست راستش بالا رفته، به سرعت فرود آمده و صدا کرده بود. مینو، با این ضربه کف اتاق ولو شده بود و لحظه‌ای همان‌طور مانده بود، در حالی که دست روی گونه چپش می‌مالید، بهت‌زده به او خیره شده بود. در نگاهش خشم و نفرت موج می‌زد. بعد، یک‌باره از جا بلند شده بود. چادر را به سرکشید، بچه را بغل کرد و از اتاق بیرون رفته بود. صدای محکم به هم کوبیده شدن در خانه، توی حیاط پیچیده بود.

می‌دانست مینو تحمل قهر و دور بودن از او را ندارد. حداکثر تا غروب در خانه پدرش می‌ماند و بعد، خوش و خندان برمی‌گردد و

خانه‌داری را از سر می‌گیرد. پس اعتنایی به رفتن او نکرد و به گشت‌زدن دور اتاق پرداخت. رغبتی به خوردن صبحانه نداشت. چای را هورت کشیده، سفره را جمع کرده بود. سیگاری آتش زده و کتابی را از طاقچه برداشته، به حیاط رفته بود. گوشه‌ای نشسته، مطالعه کرده بود و ظهر، برای خودش نیمرو درست کرده بود. ناهارش را خورده و پتویی را کنج ایوان پهن کرده، بساط سیگار و کتاب و قوری و استکان را کنارش گذاشته بود. پاهایش را دراز کرده و به بالش‌هایی که روی پتو چیده بود، تکیه داده بود. هنوز سیگارش به آخر نرسید که نگاهش به سمت رف انتهایی ایوان کشیده شده بود. چیزی آنجا برق می‌زد. بلند شده، رفته و آن را از لبه رف برداشته بود. لنگه دیگر گوشواره مینو بود که گویا آن را در آنجا گذاشته و فراموش کرده بود. گوشواره را کف دست گرفته، به آن زل زده بود. از این‌که خیلی زود عصبانی شده و مینو را ناراحت کرده بود، پشیمان شده و به اتاق رفته بود. گوشواره را توی طاقچه گذاشته و سرجایش بازگشته بود. ساعتی مطالعه کرده و بعد، کتاب را کنار گذاشته بود تا چرت کوتاهی بزند. در همین لحظه نگاهش به برگ‌های زرد شده درخت توی باغچه افتاده و تصمیم گرفته بود برود خاک پای درخت را زیر و رو کند.

زمزمه کرد: چه تصمیم مزخرفی!

چشم از مجسمه برداشت و به صندوق‌های جواهرات نگاه کرد؛ این همه گنج زیر پایم بود و آن وقت برای یک لنگه گوشواره ناقابل چه قشقرقی راه انداختم!

آرزو کرد کاش به دخمه نیامده بود و عوض کردن باغچه و کنجکاوی بیش از حد، صبر می‌کرد تا غروب که مینو برمی‌گشت؛ گوشواره را به او نشان می‌داد و سربه‌سرش می‌گذاشت و شوخی می‌کرد و بعد، آن را با دست‌های خودش به گوش او می‌آویخت. باشد. بگذار از اینجا نجات پیدا بکنم، سر تا پایش را طلا می‌گیرم. با این خیال، کمی آرام شد. از سکو پایین آمد. به طرف خمره رفت. مقداری عصاره خورد و کاسه‌ای آب نوشید. گشتی دور تالار زد. روی صندوق‌های جواهرات دست کشید و به زیور آلات توی آنها نگاه کرد: مینو را می‌آورمش اینجا. این همه گردنبند و انگشتر و النگو را نشانش می‌دهم و می‌گویم: خودت انتخاب کن. هر کدام را که

می‌خواهی بردار. هر چندتا را که می‌خواهی به خودت آویزان کن. فقط هول نزن. نکند از حرص، همش را به خودت ببندی و خودت را خفه کنی‌ها!

این شوخی، خنده بر لب‌هایش نشانده. و گفت: الهی یعنی چنین روزی را می‌بینم؟

آه کشید. به کرسی و کتاب رسید. کتاب را برداشت و ورق زد. هنوز توی فکر بود و خطوط را نمی‌دید. بخش سرگذشت ملکه پاروس باز شد. با دیدن عنوان آن به خودش آمد. گوشه‌ای نشست و شروع به خواندن کرد.

این بخش از دو قسمت تشکیل شده بود. در قسمت اول نوشته بودند: در دومین سال پادشاهی تاران، «گشتار» یا به گویش قبایل وحشیان، غشتول، خون‌ریزترین مرد گیتی به ایران یورش آورد. وی جوانی بود گستاخ، بی‌مو، بلند و باریک‌اندام باچشمانی سرخ و شرربار. سرکرده قبایل وحشی جنگجویی بود که جز از راه چپاول و کشتار معاش نمی‌کردند. آنان در سرزمینی بسیار دور، در آن سوی صخره‌های خونین می‌زیستند. نیزه‌هایی بلند و اسبانی بزرگ قامت داشتند. گوشت را خام می‌خوردند و جامه کم می‌پوشیدند. خواب و خوراک و خانه‌شان بر روی زین بود، زیرا در همه وقت به قبیله‌ها، کاروان‌ها و کشورهای مجاور می‌تاختند. یورش‌شان با هی‌هی و هوهو، چپاول و کشتار، خرابی و آتش‌افروزی بسیاری همراه بود. آن‌گونه که پس از بردن و رفتن، چیزی برجای نمی‌ماند جز ویرانه‌هایی سوخته و کشتگان بسیار و زخمیانی نزار، همسایه‌گان به ناچار تن به خفت داده بودند و هرساله باج و خراج به خیمه گشتار می‌پرداختند و از وی آشتی و آرامش می‌خواستند. او نیز پیشکش‌ها را می‌پذیرفت و تا اندک زمانی خوشنود بود و پس از آن به بهانه‌های فراوان گرد آنان می‌گردید و زنان‌شان را به اسارت می‌برد و رمه‌هایشان را تاراج می‌کرد و جوانانشان را می‌کشت چندان که برای آنان از چهارپایان و گله‌های گاو و گوسپندان و دارایی‌های فراوان هیچ چیز نماند. آن‌گاه وی که آوازه سرسبزی و خرمی ایران بشنوده بود، قصد این دیار کرد. پس سوارانی بسیار گرد آورد و صحراها و کوه‌ها و بلاد زیادی پیمود. کس را یارای برابری با وی نبود. آبادانی‌هایی که سر راهش بود، ویران شد. جوانان

جنگجوی را می کشت یا با خویش همراه می نمود. و این چنین به لشگر خونریز افرادی را افزود تا به کشور آب و آفتاب رسید. از این سو خبر به تاران بردند و وی سپاهی عظیم فراهم ساخت و به میدان تاخت. در دروازه شیرین شهر، آخرین شهر مرزی ایران، دو سپاه به یکدیگر رسیدند. نبرد سختی در گرفت از هر سو هزاران تن کشته گردیدند. جنگ سه روز طول کشید. گشتار و سواران وی تاب مضاف در خود ندیدند. پس به ناچار قصد گریز نمودند. تاران، فرمان داد دشمن را تا سرزمین های خود تعقیب نمایند، و این جنگ و گریز هم چنان ادامه پیدا کرد تا به آن سوی صخره های خونین رسیدند. گشتار که به جان آمده بود، زنجیر بر گردن خویش نهاد و بر خاک افتاد و رکاب سلطان جوان را بوسه زد. شاه پوزش وی پذیرفت و از ریختن خون او و یارانش چشم پوشید با این پیمان که هرگز قصد نه تنها ایران، که هیچ سرزمین دیگری ننماید و آرام گیرد و دست از چپاول و یورش بردارد و به اسب داری و دامپروری پردازد. گشتار نیز پذیرفت و سوگند یاد کرد. سپس تا هنگامی که تاران زنده بود، وی و سوارانش را زهره گستاخی نبود و مردم دیگر بلاد نیز از گزند آنان در امان ماندند.

بدین گونه همسایگان ایران که تا پیش از تاران با شاهان و جنگاوران این دیار در آشتی و ستیز بودند، برای دفاع از سرزمین های خود در برابر بیگانگان وی را پشتیبانی پایدار و نیرومند یافتند و نیک پنداشتند با دل و جان به او پیوندند و پیمان دوستی و یگانگی بر بندند تا از این رهگذر هم در آسایش و امنیت مانند و هم از دانش وی بهره جویند.

بدین سان تاران شاه چهل و پنج سال و دو ماه بر کشور پهناور ایران حکم راند. وی، مردی شجاع، نیک اندیش و باتدبیر بود. سیمای خوش، گفتار شیرین و اندیشه ای ژرف داشت؛ چنان که در دوران سلطنت او، با وجود گسترده گری سرزمین، جز همان یک بار، هیچ جنگ و جدال و چپاول دیگری رخ نداد. باتدبیر وی، ایران چندان آبادان شد که در آن هیچ مسکینی، راهزنی، ستمگری یافت نمی شد. گوسپندان پروار، گاوان شیرده، درختان پر بار، زمین حاصل خیز، خانه ها روشن و بازار پر رونق شد. پل ها بر رودخانه ها استوار، راه ها امن و هموار و کاروان سراها پاکیزه و خوش طعم گردیدند. به فرمان وی همه طبقات

از دانشوران و سرداران و بازرگانان تا کشاورزان و دامداران، نساجان، آهنگران و پیلهوران و ... یکدیگر را گرمی داشتند و با آشتی و آرامش در کنار هم زیستند. هر که را زمینهٔ بروز هنر و دانش بود، فرصت رشد دادند و اسباب آن مهیا ساختند. وفور نعمت، رفاه و آسایش، امنیت و دوستی نعماتی بود که تاران به رعیت‌ها ارزانی می‌داشت؛ چندان که نیک‌بختی ایرانیان ورد زبان بیگانگان گشته بود. و مردم نیز او را فرزند نور می‌خواندند؛ زیرا پس از سلاطین ستیزه‌جوی پیشین، وی تنها فرمانروایی بود که زمانی نزدیک به نیم قرن رنگ سرخ داغ و خون و لکهٔ سیاه‌ننگ بر پیکر مام میهن ننهاده بود. و دل‌ها را به یکدیگر آشتی داده، هنر و دانش را ترویج نموده و فاصلهٔ بین طبقات را از میان برداشته بود. به راستی نیز چنین بود که پادشاه با آن که در دلیری و جنگاوری هم‌تا نداشت، هرگز در اندیشهٔ ستیز و گسترش قلمرو حکمرانی خویش نبود و تنها از بر حکیمان، هنرمندان، اندیشه‌مندان و همهٔ اهل فن جهان داشت که آنان را از سراسر گیتی فرا می‌خواند و گرد خویش می‌نشاند و برایشان کتابخانه و رصدخانه و مکتب‌خانه بنا می‌نهاد تا به کار دانش آموزی و دانش‌اندوزی پردازند.

پس آن‌گاه که عمر وی به هشتادوسه رسید، دیده فرو بست و سه فرزند از خویش به یادگار نهاد: یک پور و دو دخت. پرسهٔ شاه که به پایان رسید گاروش بر تخت نشست و فرمان داد پیکر پدر در معبد گذارند و کارگزاران دربار چنان کنند که در دورهٔ تاران می‌نمودند. پس سالی بگذشت و چرخ امور هم‌چون گذشته بگردید. و هیچ‌کس را بیم از آینده نبود و این پندار در سر نیفتاد که چه در پیش است تا آن‌گاه که گشتار را بار دیگر هوس تسخیر ایران در دل افتاد. بنا بر گزارش ماموران، وی که به سال کهولت رسیده بود، اینک پوستی پلاسیده، سری بی‌موی و ریشی دراز داشت که با وزش اندک نسیمی هم‌چون ریشه‌های بلند بیرقی خاکستری رنگ به اهتزاز در می‌آمد. و ابروهایش چندان رشد کرده بود که بر پلک‌هایش می‌افتاد. چهرهٔ باریک پرچین‌و‌چروک و آن‌چشمان خونین نیرنگ‌بازش به هیبت وی می‌افزود. گزارش مرگ تاران که به وی رسید، در اندیشهٔ گرفتن انتقام افتاد روزی چند در خیمه ماند و کسی را به حضور نپذیرفت؛ نه از یاران و نه هیچ‌یک از زنان و فرزندان بی‌شمارش را. پس از این زمان از گریبان

پندار برون شد و زیباترین دخت سرزمین خویش به نام «آسا» را با نیکوترین جامه‌ها و به دست ماهرترین مشاطه‌گران بیاراست و با پیشکش‌های فراوان و پیام دوستی و شادباش همراه مردانی کارآزموده به دربار ایران گسیل داد.

گاروش نوجوان با دیدار رخساره بی همتای آسا و خواندن پیام خاکسارانه گشتار به دام نیرنگ افتاد. فرمان داد دخت را به سراپرده شاهی برند و سپس شامگاه که هنگام نهادن زمام امور و پرداختن به آسودگی شد، در پی وی روان گردید. آسا، کار خویش نیک می‌دانست، ابتدا چندان دلبری و طنازی آغاز نمود که شاه بسیار جوان را در اندک زمانی سخت فریفته خویش گردانید؛ به گونه‌ای که زمانی نه چندان بعد گاروش آن چنان پایبند وی گشت که همنشینی با او را بر هر کار دیگری ترجیح داد.

وزیران و درباریان که چنین دیدند، روزگاری چند خاموش مانده، نگران شاه بودند. سپس بر آن شدند تا وی را از این شیدایی برحذر دارند؛ اما دم گرم آنان بر آهن سرد کارگر نیفتاده؛ زیرا هر چه می‌رشتند، آسا با خوش‌رویی و خوش‌زبانی و ترفند، پنبه می‌کرد. وی نیز که سخن درباریان بشنوده بود، به زبان با آنان هم‌داستان گشت و با رنجشی که به ملاحظت وی دوچندان می‌افزود، گاروش را به نرمی از خویش می‌راند و به گفتار، ضرورت انجام امور برمی‌شمرد و به کردار چنان می‌نمود که جوان نگون‌بخت را جز هوس ماندن در سراپرده، اندیشه‌ای دگر نمی‌ماند. پس بزرگان بر آشفتنند و در پی چاره شدند. دخترانی بسیار به دربار خواندند و نیک بیاراستند و پیرامون شاه گماردند، شاید آتش عشق وی اندکی فروکش نماید که ننمود. آن‌گاه ناگزیر به آسا پیام دادند دو پند را گرامی دارد: نخست این که دست از دامن گاروش بردارد و وی را این همه در پرده نگه ندارد و چنان کند که دیگر زنان دربار که هم‌دوش مردان خویش بودند، می‌نمودند؛ و دوم آن که در پی زایش فرزند نباشد که خون ایرانی به کمال در وی نخواهد بود و همین نقصان موجب جدایی و جنگ و کشتار گردد. آسا نیز گویی همه عمر چشم به راه چنین پیامی بود که چو بشنید، آن بنهاد و سخن دیگر آغاز نمود. به گاروش هشدار داد: تنی چند از درباریان را عشق او و اندیشه ربودن وی در سر است و بیم دارد



چشم زخمی نیز به شاه رسانند.

و چندان گریست و زاری نمود که سلطان به خشم آمد. فرمان داد آنان که آسا نام برده بود، بگیرند، و زنجیر نهند و به سیاه چال اندازند. این فرمان، آتشی بود که به ناگاه در خرمن شاهی افتاد. وزیران، سرداران، حکیمان و همه بزرگان کشور به خشم آمدند و گزارش این بی‌خردی نیز به رعیت رسید. پس بسیاری بر آن شدند. تا شاه را از نیرنگ زن آگاه سازند. پیام رساندند و به پیشگاه آمدند و به گونه‌های بسیار آغاز به گفتار نمودند و چون بهره نبردند، به شور نشستند و انجمن بیاراستند. از این سوی این خیزش نیز آسا را بیش به کار آمد و در پیشبرد نقشه خویش یاری فراوان نمود. وی، گاروش را گفت: بنگرو بشنو و شادباش که آسان از پندار ناشایست خام‌اندیشان آگاه شدیم که این جوش و خروش نابخردانه نشانه آن است در پس پرده، توطئه‌ای بس گران در کار بوده و اینک که راز فاش گردیده، دشمن را تلاش در واژگونه نمودن حقیقت است.

و به وسوسه افسون خویش افزود تا وی را بگمارد به بهانه ایمنی جان خویش تنی چند از سرکردگان نیک‌خواه را گردن زند؛ و مسند آنان به همراهان به ظاهر امین آسا دهد. شاه نیز چنین نمود. و بسیاری پست‌های مهم کشوری و لشگری به ماموران خفیه گشتار سپرد و روزبه‌روز بر تعداد آنها افزود. فغان از عالم و آدم برخاست. بیم بر دل‌ها افتاد. گروهی دست از دربار شستند و به راه دگر رفتند. عده‌ای خاموشی گزیدند و گروهی نیز ماندند و به جای خدمت به شاه، گردن بر فرمان آسا نهادند.

اندک زمانی بیش نپایید که کارشکنی و گردن‌کشی و خودرایی کارگزاران شروع شد آن نظم و ترتیب دوران تاران از هم گسست و کشور به ناامنی و هرج و مرج دچار گشت. زورگویی و ستم، راهزنی و قتل و غارت رواج یافت. آبادانی‌ها رو به ویرانی نهاد. رعیت از دست ماموران سیری‌ناپذیر لجام‌گسیخته به جان آمد. بازرگانان را آسودگی خاطر نماند. اهل دانش را کس یاری ننمود؛ و چنین شد که ما پانزده تن، نخبگان ایران که در هنر و دانش و اندیشه سرآمد همه دانشمندان جهان بودیم و چنان نزد خاص و عام ارج و جایگاه‌مان بود که هرگاه به دربار تاران وارد می‌شدیم، وی از تخت فرود می‌آمد و ما را فراتر از

خویش می‌نشانند و خود، دو زانوی ادب بر خاک می‌زد؛ ناچار گشتیم به شور نشینیم و چاره کار جوئیم. رأی به آگاهی دادن و هدایت به نیک راهی شاه دادیم. به نزد وی رفتیم. آسا نیز در انجمن حضور یافت. وی زنی بود میانه قد، سیاه موی، کمرباریک، با سینه‌هایی برجسته و سرین بسیار فراخ. جامه تنگ پوشیده بود از حریر سیاه زرنگار. چشمانی کشیده و اندکی مورب داشت. رخ‌اش گرد و گندمگون و بینی‌اش بس کوچک بود. از نگاهش شرر آتش و خشم و خون می‌بارید؛ و گاروش را چنان دیدیم چون پوستی بر استخوان. در اندک زمانی چنان تکیده گشته بود که از آن همه شباب و شادابی و نیرو هیچ بر جای نمانده بود. رنگ رخ‌اش کهربایی، چشمانش خواب‌آلوده و بیمار، موهایش آشفته و گردنش باریک و زانوانش ناتوان بود آن‌گاه سخن آغاز نمودیم و شاه را از بسیاری نابسامانی آگاه کردیم و هشدار دادیم کشور رو به نابودی است و خواستیم که به پاخیزد و زمام امور به دست گیرد؛ آسا که پس سر وی برپا ایستاد، دست بر شانه شاه نهاده بود، به جای وی پاسخ داد: اگر سگان درگاه رو به خدای سرزمین پارس نمایند، ایشان خود، رد راهزنان خواهد یافت و کار خویش نیک می‌داند؛ اما چه کند با شما تن‌آسایان!! که زراندوزی و نیرنگ بازی و براندازی پیشه کرده‌اید و هیچ در اندیشه ندارید جز دست‌یازیدن به ملک ایران.

و از پس آن چنان خشمی، بهتان زد و ناسزا بر زبان راند که پیشوتن، پیرترین ما را تاب نرمی و مدارا نماند. برخاست و بر گاروش نهیب زد: ننگ بر سلطانی چون تو که اهم امور بنهاده، به ساحره‌ای بسنده کرده‌ای که هیچ نمی‌داند جز تن‌فروشی و هرزه‌گویی و افزودن ویرانی و هم‌چنین خاک بر تارک این سرزمین که سخن‌گوی شاه شاهانش زنی باشد بی‌اصل و نسب، زاده بیابان‌گردانی خونریز و خون‌خوار و بی‌ادب. کجاست تاران تا سر از گور بردارد و به تماشای فرزندش پردازد که کیاست و سیاست به یک سو نهاده، به شوق تاق ابروی تردامنی همه سرزمین به تاراج داده.

گاروش را توان شنودن نماند. از جا جست و دست به هم کوبید و پرخشم، جلاد به درگاه خواند. آن‌گاه فرمان داد در دم گردن پیشوتن بزنند تا کس را دگر باره یارای گستاخی نباشد و ما را به خواری برون کنند و به دربار راه ندهند. چنین کردند؛ و ما که پانزده تن بودیم،

چهارده تن بازگشتیم؛ باسری فروافتاده و پنداری آشفته به کنجی خزیدیم و عهد بستیم این پس جز به افزودن دانش به دیگر چیز نیندیشیم و سلاطین را به سلطنت خویش واگذاریم که اینان راشایسته اعتماد و اندرزگویی و نیک‌خواهی نیست؛ زیرا آن‌کس که بنا را بر ناشنودن نهاد، آب در هاون کوبیدن است سخن‌سرایی برای وی. پس معبد را پایگاه خویش قرار دادیم که از هنگام ورود آسا، شاه و درباریان و دادخواهان، همه این مکان را فراموش نموده بودند؛ و روزگار ما چنین گذشت که از بام‌تا شام در معبد به اندیشه و دانش می‌پرداختیم و هر از گاهی کسی که از نابه‌سامانی کشور و ستم سرکردگان و بیداد همگان به جان آمده بود و گذرش نزد ما می‌افتد، وقایع کشور باز می‌گفت و ما وی را دلجویی می‌نمودیم و به پایداری و بردباری می‌خواندیم.

از آن‌سو، آسا با یکایک سرداران و امیران و وزیران ایرانی در نهان پیمان بست و وعده وصلت و امارت داد و چنان وانمود که هر بزرگ و بزرگ‌زاده‌ای را این پندار در سر افتاد که این نیک‌روی خوش‌خط‌و‌خال فقط دل به وی دارد و هم نشینی‌اش با گاروش از سر ناگزیری است. و این ترفند بسیار کارآمد بود؛ زیرا هوس‌بازان، طماعان، کوته‌اندیشان، مال‌اندوزان، زنبارگان و منصب‌خواهان را به جان یکدیگر انداخت و چنان آشوبی بر پا ساخت که آوازه آن، گیتی را لرزاند و آتش ناامنی و کشتار و تاراج بیش از پیش بر کشور افتاد. پس آن‌گاه که آسا ماموریت خویش به انجام رسانید، به گشتار پیام داد زمان مناسب فرار رسیده است و وی که از پیش، خود را آماده نموده بود، با لشگری جرار رو به ایران تاخت. مرزداران، سرداران، دلاوران و رعایای پاک نهاد به مصاف دشمن پرداختند و یکی پس از دیگری به خاک و خون درغلتیدند. نیروی گشتار چندان پرتوان بود که هر سدی هر چقدر سترگ بر سر راه خویش به آسانی ویران می‌نمود؛ اما همین سیل بنیان‌کن با همه اقتدارش ناگزیر شد در ناحیه گورشید تا روزگاری چند از پیشروی بماند، زیرا سپهد چوگان دلیر، مرزبان سنگ‌دژ که بی‌درنگ به جمع‌آوری شکست خوردگان دیگر بلاد و سامان‌دهی آنان در سپاه خویش پرداخته بود، یاری فوج عظیم مرزنشینان ایران‌پرست که از زن و مرد و کودک، پیر و جوان، جان بر کف پا به عرصه ستیز

نهاده بودند، چون کوه به پایداری پرداخت. نبردی سخت در گرفت. دریایی از خون جاری گشت. ایرانیان با دل‌وجان به دفاع برخاسته بودند و پیایی از گاروش درخواست گسیل سرباز و باروبنه و ادوات رزم نمودند؛ اما از سوی پایتخت هیچ نیرویی نرسید. شاه هم‌چنان در حلقهٔ آغوش آسا اسیر بود؛ بی‌اعتنا به خون فرزندان میهن که مساحت بسیاری از سرزمین را آبیاری می‌نمود.

با این‌که نظام کشور پاک از هم گسیخته بود، گشتار به سختی توانست پرچم پیروزی برافرازد و همین پایمردی بی‌همتای ایرانیان چنان کینه‌ای در سینهٔ وی نشانده که سوگند یاد کرد خاک این دیار به توبره کشد؛ پس آن‌گاه که دشمن پا در گسترهٔ ایران نهاد، شاه نگون‌بخت تازه از خواب غفلت بیدار گشت. فرمان داد خزانهٔ شاهی در معبد گذارند و بر آن، نگهبانانی چند بگمارند. چنین کردند. سپس به کار دلجویی از سران و گردآوری سپاه پرداخت تا از تاج‌وتخت پاسداری نمایند. گرچه دیگر زمانی برای سرداری و سپاه داری نبود؛ زیرا گشتار با شمشیر خون‌چکانش وارد گشت و بر تخت نشست. نخستین فرمانش به بند کشیدن و به درگاه بردن فرزندان تاران بود. سپاهیان وی هر چه کاویدند، دخت که‌ترتاران نیافتند. پس گاروش و آرانوس را با غل‌وزنجیر به بارگاه بردند. جامهٔ حریر آرانوس بر تن پاره گشته، گیسوی شبق‌گونهٔ بس بلندش پریشان بود. رنگ به رخساره نداشت. آن قامت کشیدهٔ دلپذیر، آن سروگردن افراشته و سیمای پاک مهتاب‌گون، آن بازوان لطیف و سینه‌ی شاداب زیر پرده‌ای از خشم و اندوه فرو مانده بود. گاروش نیز زخم‌دار و خونین بود. جامهٔ شاهانه بر پیکرش پاره نموده بودند. اندامش پوشیده از لکه‌های سرخ و سیاه لگد و بیشتر و آزار بسیار بود. آن‌گه که آنان وارد شدند، گشتار هم‌چنان لمیده بر تخت، سر برداشت و به آسا نگریست که کنار او برپا ایستاده، چون ساحره‌ای گستاخ لب به خنده گشوده و به دیدهٔ تحقیر چشم به دلدادۀ پیشین دوخته بود. آن‌گاه به گاروش فرمان داد: ای پورتاران، بر خاک بیفت و پای ما بوسه زن تا از ریختن خون ناچیزت درگذریم!

پیروزمندانه، آغاز به خنده نمود و نگاهی گذرا به اطراف افکند. در یک‌سو اسیران ایرانی، سوگوار و ژنده، با دست‌وپای بسته و سیمایی پر اندیشه؛ و در دیگر سوی، سرداران و سپاهیان خونریز، سر مست و

شادمان از پیروزی، دیده بر میانه بارگاه دوخته، نفس در سینه بند کرده بودند که گاروش چگونه به خفت افتد؛ اما وی که همچنان بر پای ایستاده بود، سینه سپر کرد و گردن برافراشت و با بانگ رسا فرمود: ای گشتار، آن که از بیم جان بر خاک افتد و رکاب شاهان بوسه زند، تویی، نه من که سلاله همان بزرگ مردی‌ام که عمر دوباره بر تو بخشود. نیک می‌دانم فریب نیرنگ تو خورده‌ام و با غفلت خویش، کفتار پیری را رخصت گستاخی و رجزخوانی و خون‌ریزی و خون‌خواری داده‌ام و سزای این کردارم چیزی نیست جز مرگ، اما بدان و آگاه باش! اگر همه ایرانیان بکشی و خاکسترشان بر باددهی و تنها یکی، یک کودک شیرخوار بماند، همان سزای این جسارت و نیرنگ‌بازی و گردن‌کشی تو را خواهد داد!

گشتار پیر که این بشنود، اندکی درنگ نمود و از خشم لب به دندان‌گزید و سپس قاه قاه خندید و پاسخ داد: ما را این اندیشه در سر بود که اگر بر خاکمان افتی و درخواست بخشش کنی، تو را بخشاییم و خلعت دهیم و رهایت گردانیم؛ اما چنین پیداست که به گفته خود، سزاوار مرگی، و این که به شکرانه این پیروزی بر ماست تا قربانی کنیم، چه قربانی‌ای نیکی‌تر از تو که به راستی بره‌ای بیش نیستی؟

آن‌گاه فرمان داد وی را در برابر دیده همگان گردن زنند. دژخیمان دست‌وپای گاروش بگرفتند و سر وی بر کند نهادند و به یک ضربت آه از نهاد اسیران بر آوردند. سر شاه ایران در طشت زرین افتاد و بیضه چشم خونین شده‌اش اندک زمانی شتابان به چرخش درآمد و سپس چرخش کند گشت و اندک‌اندک از حرکت باز بماند. آرانوس دیده از کشته برادر بگرفت و به تیغه خون گرفته تبر خیره ماند. پیش از آن که از پای در آید، آه در سینه فرو خورد، قامت راست نمود و گردن برافراشت؛ آن‌گونه که خون ایرانیان به جوش آمد و بانگ تحسین از سران دشمن برخاست. گشتار که چنین پایداری مردانه بدید، بی‌اختیار لب به آفرین گشود: هووم، شگفت شیرزنی!

و افزون‌تر از پیش به دخت تاران نظر دوخت. او را زنی یافت بسیار جوان، از زیبایی و رعنائی و منش، سر آمد همه‌گان؛ با چنان چهره و پیکری که دیده از دیدارش سیر نمی‌گشت. پس فرمان داد

شاهزاده را به سراپرده وی برند. آرانوس از این گستاخی به تنگ آمد، چون مادینه پلنگی خشمگین غرید و سلطان پیروز را دشنام فراوان داد و از همراهی ماموران سر باز زد. او را کشان کشان بردند. آن گاه گشتار جویای پیکر تاران و گنج بی شمار ایران گشت و سوارانی بسیار به سوی معبد گسیل داشت تا این دو از نگهبانان بازستانند و به دربار برند. وی را چنین اندیشه در سر بود که گنج از آن خویش گرداند و گشتار که از سوی ما نومید گشته بود، در پی آزار آرانوس برآمد. وی را همچنان در سراپرده خویش به بند کشید و شکنجه داد شاید راز دخمه یا نشانی از او بگیرد. از این سوی، بیرمان، کهترین ما چهارده تن که چنین بشنود، بی تاب گشت و به قصد رهایی دخت تاران از نهانگاه بیرون شد. بر فراز کوه شدیم و از روزنه آن با چرخش آینه به دستیار خویش پیام دادیم از روزگار اندیشه مند قهرمان غافل نماند. سه نیمروز پس از آن، گوران در حاشیه شهر چرخید و آینه به گردش انداخت. پیام این بود: بیرمان در دم اسیر گشته و اینک به شکنجه گاه سلطان است.

گشتار چندان دانشمند جوان را آزد و درخواست اسرار نمود که وی در پگاه روز هفتم، جان به جان آفرین تسلیم نمود و ما ماندیم سیزده تن، سازندگان اصلی معبد.

سالی سر آمد. آرانوس را فرزندی شد، دخت وی را پارس نام نهادند. مام، پس از نهادن طفل، تن به دشنه مرگ سپرد. و پادشاه که سنن و آداب ایرانیان نیک می پسندید، بر آن شد تا شایسته ترین زن ایرانی به دایه گی فرزند برگزیند تا به گمان وی دخت گشتار سرآمد شاهزادگان جهان گردد.

درباریان همه جا را کاویدند. سزاوارترین دایه را زنی یافتند زشت روی؛ اما جوان، با ادب و دانش، آگه به رموز هم نشینی با شاهان. وی را خجسته خاتون نام بود و از کردار و گفتار نیکویی برخوردار.

کتاب را در دست گرفت و زیر روزنه نشست. نگاهی به سقف انداخت. هنوز اثری از مهتاب نبود. حس کرد دست و پایش به شدت می‌لرزد. نگران بود. کتاب را ورق زد. بخش او را باز کرد. آخرین صفحه را آماده نگاه داشت. سربلند کرد و به روزنه خیره شد. دخمه در سکوت سنگینی فرو رفته؛ اما در ذهن او غلغله برپا شده بود. در دل دعا می‌کرد، آخرین شب چله را هم به خوبی به پایان برد. سی‌ونه شب را بدون هیچ مشکلی پشت سر گذاشته بود و می‌ترسید حالا، آن هم دقیقاً وقتی که فقط یک صفحه به پایان ماجرا نماند است، با یک سهل‌انگاری کوچک، با یک غفلت ناگهانی، همه زحماتش را به هدر دهد. با تاریک شدن هوا، به حمام رفته بود و بیشتر از هر شب دیگر خودش را شسته و از عصاره پاک خورده بود؛ دو برابر دیگر وقت‌ها؛ آن قدر که شاید بتواند با آن، آرامش داشته باشد؛ اما آرامش نداشت. می‌دید نمی‌تواند کارش را انجام دهد. آرزو می‌کرد اقلأ همین یک بار، کس دیگری می‌آمد و به جای او ورد را می‌خواند و قال قضیه را می‌کند.

اولین پرتو مهتاب که به روزنه تابید، به سرعت سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانی شروع به خواندن کرد. واژه‌های گنگ و عجیب و غریب را به زبان راند. بعد از خواندن هر سطر، سربلند کرد و روبه زن فوت کرد. دقت کرد کلمه‌ای را اشتباه تلفظ نکند. صدای خودش

برایش ناآشنا بود. یک زمزمه لرزان و مرموز و یکنواخت که در سکوت دخمه می‌پیچید؛ انگار یکی از موبدان باستانی، یکی از جادوگران افسانه‌ای به جای او به خواندن دعا و طلسم و جادو پرداخته بود.

سی‌ونه شب گذشته بود؛ شب‌های پر هراس دلگیر تنهایی، و هر روز صبح، با روشن شدن هوا، دست از تلاش کشیده، روی همان سکو خوابیده و همان کابوس را دیده بود. کابوسی که سی‌ونه بار، بدون هیچ‌گونه تغییر تکرار شده بود: اول، تاریکی و بعد، دیدن خرابه‌های باستانی و صدا؛ صدای مینو و بهرام و هر وقت که بیدار شده بود، ساعت‌های زیادی را به نقطه‌ای زل زده، به خود و زن و فرزند و آینده‌ای مبهم که در پیش داشت، فکر کرده بود. اگر چه از روز هفتم به بعد، با نشانه‌هایی که به تدریج می‌دید، سعی می‌کرد این تکرار و یکنواختی را تحمل کند؛ اما دیدن همان نشانه‌ها او را به مرز جنون رسانده بود. تا قبل از روز هفتم، به چیزی باور نداشت جز زنده به‌گورشدن خودش. نه از کاری که می‌کرد راضی بود و نه به نوشته‌های کتاب اطمینان داشت. دست از جان شسته بود و گذراندن این چله را یک امید واهی بیشتر نمی‌دید تا این‌که در آن روز حادثه‌ای که پیش آمد، او را به ادامه چله‌نشینی تشویق کرد. شب هفتم را سپری کرده و بعد از خواندن ورد و ریختن عصاره در دهان زن، متوجه حرکت خفیفی روی سینه او شده بود. دقت کرد اشتباه نمی‌کرد. خطای دید نبود. زن به آرامی، خیلی کم محسوس نفس کشید. نفسی که بازدم آن چند ساعت طول داشت. اما همین، نشانه خوشبختی بود. نشان این که نوشته‌های کتاب حقیقت دارد و امیدی به رهایی هست. از آن روز به بعد، با شوروشوق بیشتری به ریاضت مشغول شده بود. و هم‌چنین گذاشته بود افکارش تا هر جا که می‌خواهد، پر بکشد. هر صبح همین که از خواندن ورد و خوراندن عصاره فارغ شده بود، به طرف سکوی گوشه تالار رفته، روی آن دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود تا بخوابد و کابوس هر روزه تکرار شود. اما بعد از بیدار شدن، دیگر دچار ترس و نومی‌دی نبود؛ اول تصمیم گرفته بود اگر ملکه بیدار شد، با او



معامله کند. به این طریق که به جای زحمت‌هایی که کشیده بود، مقداری جواهرات بخاهد و کلید راه را بگیرد و برود. اما بعد، از این تصمیم منصرف شده بود: ملکه را چه بکنم؟ نمی‌شود همین‌جور به امان خدا ولش کنم و بروم، که...

این پرسشی بود که او را به طراحی نقشهٔ بهتری وا داشته بود؛ چرا که نه؟ مثل همهٔ قهرمان‌های داستان‌های قدیمی که بعد از شکستن طلسم و آزاد کردن شاهزاده‌ها و پریزاده‌ها باهانشان عروسی می‌کنند، من هم با ملکه عروسی می‌کنم. داشتن یک زن دو سه هزار ساله، آن هم به این جوانی و قشنگی، خودش نعمتی است که نصیب همه کس نمی‌شود. با مزه‌مزه کردن خیال زن دو سه هزار ساله، خنده‌اش گرفته بود: اول ملکه را نمی‌برم. می‌روم و به مینو می‌گویم نترس می‌خواهم برایت هوویی بیاورم که جدوآباء مادر مادر بزرگت هم پیش‌اش دختر بچه است.

و چهرهٔ مینو را مجسم کرده بود؛ دقیقاً در لحظه‌ای که دست ملکه را گرفته و به خانه برده بود: جان به جانش بکنم، باور نمی‌کند. خیال می‌کند می‌خواهم کلاه سرش بگذارم. اما همین که این همه طلا و جواهر را ببیند، خواه ناخواه حرفم را قبول می‌کند. می‌گویم: بیا، این هم جهیزیه‌اش. بعد، خوش‌و‌خندان، هر چهارتایی با هم زندگی می‌کنیم. اما باید به مینو سفارش کنم این را برای خریدی، چیزی به بازار نفرستد؛ یا پیش دروهمسایه‌ها به او نگوید ملکه خانم، یا هیچ حرفی از گنج‌ومنج نزند. اصلاً اسمش را عوض می‌کنیم. پاروس یعنی چه. یک اسم خوب برایش می‌گذاریم.

و در پانزدهمین روز چله‌نشینی، این فکروخیال شدت بیشتری گرفته بود. در آن روز، او بعد از این‌که پانزده بند پیاله را از عصاره پر کرده و به دهان زن چکانده بود، دیده بود لب‌های زن، تکان خورد و سیب آدمش بالا و پایین رفت و عصاره را فرو داد؛ درست مثل کسی که در خواب باشد و آب دهانش را قورت بدهد. به وجد آمده بود. نزدیک بود دست دراز بکند و ملکه را تکان بدهد و صدایش بزند؛ اما

خیلی زود جلوی خودش را گرفته بود: تا آخر چله خیلی مانده! از آن روز در رفت و آمدهایش بیشتر احتیاط کرده بود. سعی کرده بود سروصدا ایجاد نکند و آرامش ملکه را به هم نزند. هر بار بعد از آن که از خواب بیدار شده بود، در گوشه‌ای نشسته و به نفس‌های آرامی که زن می‌کشید، زل زده بود. دیده بود این زن جوان آن قدر آرام نفس می‌کشد که انگار همین حالا خوابیده است. او را با مینو مقایسه کرده بود. از لحاظ زیبایی قابل قیاس نبودند. مطمئن بود اگر هر دو را کنار یکدیگر بگذارند، مینو با همه جوانی و شادابی‌اش در برابر طراوت و تازگی ملکه، مثل پیر زن صد ساله سیاه و پرچین و چروکی جلوه خواهد کرد. این مقایسه باعث شده بود تا تصمیم قطعی خودش را بگیرد: اگر دیدم زیاد نق و نوق کرد، اصلاً طلاقش می‌دهم برود پی کارش. هر چقدر هم جهیزیه فکسنی آورده، می‌دهم تا ببرد برای باباش. زن به این قشنگی و ثروتمندی کی نصیب می‌شود که بخوایم به خاطر او از چشم بیوشم. راست راستی که عتیقه است.

کلمات عتیقه و دو سه هزار ساله و قدیمی برای او دارای دو معنی متفاوت شده بود. وقتی به این واژه‌ها فکر می‌کرد، از یک طرف قدمت و کهن‌گی و از طرف دیگر، شادابی و زیبایی را می‌دید. انگار گل صورتی خوشبو و تازه‌ای را در یک دست گرفته و در دست دیگر، کوزه گلی زیر خاکی، یا ظروف مسی زنگ‌زده قدیمی را داشته باشد.

و در سی‌امین روز، به سختی توانسته بود جلوی شادی‌اش را بگیرد؛ زیرا بعد از این که عصاره را به دهان زن ریخته و او، آن را فرو داده بود، لحظه‌ای بعد، حرکتی کرده، دستش را از روی پیشانی برداشته بود؛ ناله ضعیفی کرده و نیم‌غلٹی زده بود. و او دیده بود زمان زیادی به بیدار شدن ملکه نمانده است. پس هر روز، به محض این که بیدار شده بود، در تالار شروع به قدم زدن کرده و به صندوق‌ها و گنج و مجسمه‌ها و حتی دیوار و پرده‌های تالار دست کشیده و فکر کرده بود با آن‌ها چکار بکند. عاقلانه‌ترین راه به نظرش این بود که اصل قضیه را مسکوت بگذارد؛ به این صورت که بعد از بیدار شدن ملکه و

عروسی با او، او را همین‌جا، در دخمه بگذارد و شب و روزش را بین ملکه و مینو تقسیم کند. شب‌ها برود پیش زن و بچه‌اش بماند و برای گمراه کردن مینو از زیادی کار و دوندگی روزانه‌اش بنالد و صبح، نزد زن دو سه هزار ساله‌اش برگردد. مطمئن بود با بیدار شدن ملکه و هم‌فکری با او، راهی برای فروختن جواهرات هم پیدا خواهد کرد. آنوقت، در واقع صاحب دو خانه هستیم؛ یک خانه امروزی و یک قصر قدیمی آن هم با دو زندگی متنوع و خوردن دست‌پخت‌های ملکه خانم، نعمتی است که هیچ‌کس حتی خوابش را هم نمی‌بیند. یک زن قشنگ با سلیقه کدبانوهای عهد باستان، هر وقت هم که با هر کدامشان حرفم شد، می‌روم پیش آن یکی اما ... اما اگر ملکه صاحب بچه شد، چه کنم؟ چه اسمی برایش بگذارم؟ پارس، ماروس، داروس، کاروس، چه؟ چطور برایش شناسنامه بگیرم؟... گواهی تولد از کجا گیر بیاورم؟

و این افکار وسیع و وسیع‌تر شده بود؛ تا جایی که در خیال او، بچه بزرگ می‌شد و هیچ‌یک از این دو، نمی‌توانستند مانع بیرون رفتن او از دخمه بشوند: اگر مثل سهراب تصمیم گرفت برود و پدرش را پیدا بکند، چه؟ مسلما او از لحاظ قدوقواره و خصوصیات اخلاقی و رفتار بیشتر به مادرش می‌برد؛ به دایی‌اش؛ به پدر مادرش، به اقوام قدیمی‌اش، نه به من. شاید مثل آنها هم دو سه متر قد به هم بزند طوری که مجبور باشم برای سیر کردن شکم بی صاحب مانده‌اش هر روز یک لاشه گوسفند بخرم بیاورم.

و هر بار که به این قسمت از ماجرا رسیده بود، حس کرده بود به بن‌بست رسیده است. از ازدواج با زن، پشیمان می‌شد. اما مدتی بعد، خودش را دلداری داده بود: عهد بوق که نیست. مگر مجبورم بگذارم صاحب بچه بشود؟

و سی‌وپنجمین روز که گذشته بود، ناله ملکه بلند شده بود. بعد از این‌که عصاره را به دهانش ریخته بود، او یکباره غلٹی زده، و شروع به ناله کرده بود. با ناله‌ای ضعیف و گاه‌گاهی، مثل بیماری که تب کرده

باشد و هذیان بگوید. که چین‌های بسیار ریزی به پیشانی زن افتاده بود. گاهی لب‌هایش را حرکت خفیفی می‌داد و چیزی می‌گفت که صدایش شنیده نمی‌شد. هم‌چنین سایهٔ غم و دردی کهنه را دیده بود که روی اندام ملکه افتاده است. از خودش پرسیده بود: چه می‌گوید؟... چه دردی دارد؟... دچار بختک شده یا از چیزی ناراحت است؟

زن، گاهی آرام گرفته، در خواب سنگینی فرو رفته بود و گاه از سر درد ناله کرده، غلت زده و پوست صورتش را جمع کرده بود. و در این مدت، او، هم‌چنان که نگران تغییر حالت‌های ملکه بود، زندگی تکراری خودش را می‌گذراند. هر روز در خواب همان کابوس را می‌دید و بیدار که شده بود، برای آینده‌اش نقشه کشیده و شب‌ها، خستگی‌ناپذیر به چله‌نشینی‌اش ادامه داده بود. اما چیزی که بیشتر از همه آزارش می‌داد، هوس خوردن یک غذای چرب و گرم بود. از خوردن آب و عصاره خسته شده بود و آرزو می‌کرد هر چه زودتر کار به آخر برسد و این قیدوبندها برداشته شود تا بتواند مدتی هم به شکمش برسد و امشب خوشحال بود که دقایق آخر ریاضت را می‌گذراند و دوست داشت هر چه زودتر این لحظات را هم سپری کند. آخرین سطر چهل‌مین صفحهٔ او را به پایان رساند. سر برداشت و رو به زن فوت کرد. نگاهی به روزنه انداخت. مهتاب دور شده بود و می‌رفت تا آخرین پرتو اش را بچیند. به سرعت کتاب را بست و زمین گذاشت و به طرف خمره دوید. پیاله را پر کرد و آورد، جرعه‌جرعه به دهان ملکه ریخت، با ریختن عصاره، نالهٔ زن قطع شد. لحظه‌ای همه‌جا در سکوت فرو رفت. در حالی که کنار تخت ایستاده بود، با اشتیاق چشم به بستر دوخت. از شدت شوق، بی‌آن‌که بداند، کمی رو به جلو خم شده بود. ساعتی گذشت. زن، هیچ تکانی نخورد. نه ناله کرد و نه غلت زد. حتی دیگر نفس هم نکشید، نگران شد: چکارش کردم؟... چه بلایی سرش آمد؟

ترس بر دلش چنگ زد: نکند مرده باشد!  
یک‌باره احساس درماندگی و بیچارگی کرد: یعنی آن همه زحمتم

به باد رفت؟... یعنی با دست‌های خودم، خودم را بیچاره کردم؟... کشتمش؟

دقت کرد تا بداند کجای کار را اشتباه کرده است. چیزی به ذهن‌اش نرسید. حس کرد مغزش از فعالیت ایستاده است. توان هیچ حرکتی ندارد. مثل مجسمه‌ای، بی روح شده بود. با چشم‌های از حدقه بیرون زده دیده به زن دوخت؛ اما او را نمی‌دید، خودش را می‌دید که سرگردان شده است؛ و باید آن قدر در این دخمه مرگ بماند تا بپوسد. بغض در گلویش جمع شد. از خودش، از این که در انجام کار دقت بیشتری نکرده بود، بیزار شد. ماند چکار کند. تصمیم گرفت سر خودش را محکم به دیوار بکوبد: مغز خودم را داغان می‌کنم تا اقلاً زودتر راحت بشوم.

یاد مینو و بهرام افتاد. دلش برای آنها تنگ شد. آنها را دید که در نقطه‌ای بسیار دور، در مکانی تیره و لرزان، ایستاده و نگران چشم به او دوخته بودند. آه کشید. می‌رفت تا زانوهایش سست شود و به زمین بیفتد که ناگهان با شنیدن صدای شدید پاره شدن چیزی یکه خورد و به خود آمد. صدا، عطسه شدید زن بود که بر اثر آن، تن از بستر کنده و راست نشسته بود. ملکه، در حالی که دست جلوی بینی‌اش گرفته بود، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و به روبه‌رویش زل زد. چشم‌هایش از حیرت و سرگردانی موج می‌زد. دستش را انداخت و گیج و گنگ به اطراف نگاه کرد. چشمش که به او افتاد، گره به ابرو انداخت و با صدای بسیار ظریفی که شباهت زیادی به آهنگی محزون داشت، پرسید: من کجا هستم؟... تو کی هستی؟

مرد ذوق زده، خودش را جابه‌جا کرد. نفسی را که در سینه حبس کرده بود، رها کرد. یک قدم پیش گذاشت. جواب داد: من بهزادم. اسمم بهزاد است. شکننده طلسم و نجات دهنده تو. زن، انگار صدای او را نشنید. ساکت ماند و به روبه‌رویش زل زد. حالت نگاهش دوباره دور و مبهم شد. مرد پایه‌پا کرد. لبخند چاپلوسانه‌ای به لب نشانده. دست‌هایش را به هم مالید: شما... شما چطورید، پاروس خانم. خوبید؟

جوابی نشنید. خنده از صورتش پاک شد. سرپیش برد و نگران پرسید: حالتان خوب است؟ با شما هستم، شازده خانم. صدای مرا می‌شنوید؟

برقی در چشم‌های زن درخشید. تکانی خورد و به او خیره شد. دوباره پرسید: من کجا هستم؟... تو کی هستی؟  
بهزاد، همان پاسخ را تکرار کرد و خنده بر لب نشانید. ملکه به کندی چند بار سر به تأیید تکان داد و زمزمه‌کنان گفت: هان - طلسم. طلسم!!

لحظه‌ای مکث کرد. دست بلند کرد و از زیر انبوه موهای سر، پشت گردنش را مالید. گره درد در پیشانی‌اش نشست. سرش را به آرامی و با فشار به چپ و راست کشید. صدای تق تقی ضعیف مهره‌های گردنش شنیده شد. گفت: خسته گشتم. پیکرم خواب رفته. دست و پایم درد دارد. مگر چقدر خسبیده‌ام؟

و یک‌باره رشته کلامش را عوض کرد: طلسم؟... کدام طلسم؟  
بهزا دمتوجه شداو تازه به‌خودش آمده است. خوشحال شد. من‌ومن کنان جواب داد: همین دیگر... خواندن کتاب... این دخمه... خوراندن عصاره.

زن، ابرویش را بالا برد و به هر جا که او اشاره می‌کرد، نگاه کرد: هان. هان!  
طلسم.

لحظه‌ای ساکت ماند و بعد انگار تازه چیزی به یادش آمده باشد، زمزمه‌کنان گفت: اما جوان، طلسمی در کار نبوده است.

از شنیدن این حرف، یکه خورد. پس چه؟ مگر این طلسم نیست؟ و با حرکت دست و گردش سر، به دوروبر خودش اشاره کرد. زن، لب‌هایش را به هم فشرد. به آنی چشم به اطراف چرخاند. طوری که گویی دنبال چیزی می‌گشت. دهان که باز کرد، صدایش از فشار خیال، سنگین شده بود: نه... چیزی که تو طلسم می‌نامی، پاره‌ای از دانشی است که بزرگان این سرزمین اندوخته‌اند. قطره دریایی بی‌کران.

انتظار شنیدن این جواب را داشت. ناراحت شد. اخم کرد. با لحن نیش‌داری پرسید: چه جور طلسم نیست؟ پس این هر شب حمام رفتن و ورد خواندن و عصاره خوردن و این همه سختی، بی‌خود بوده؟... اگر بی‌خود بوده، پس تو چطور بیدار شدی؟

ملکه، دقایقی متعجب به او زل زد. حالت نگاهش سرشار از حزن و سرزنش بود؛ حزنی عمیق و سرزنشی بزرگوارانه؛ آن قدر که مرد از دیدن آن همه سرگردانی و زیبایی موج در آن چشم‌های مهربان و بی‌نظیر، دست‌وپایش را گم کرد. سرش را پایین انداخت. از این‌که با آن لحن سبک حرف زده بود، پشیمان شد. صدای لطیف و آهنگین او را شنید که جواب می‌داد: نه هیچ‌یک از اینان که برشمردی، طلسم نیست. در هر یک، حکمتی است برای شایستگی انسان، برای پاک گشتن و هم‌چنین برای رسیدن به خواسته و بیدار نمودن من که می‌بایست به زمزمه گوش‌نوازی از خواب برمی‌خاستم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد: بدان که شست‌وشوی تن، برای زدودن پلیدی‌هاست؛ و نوشیدن عصاره، برای رهیدن از بند خاک و دست یازیدن به سرزمین‌های بهاری و پرواز در دشت بی‌کران لاجوردی آسمان‌ها و خواندن ورد، و اما و اگرهای آن، هیچ نیست مگر آموختن بودن با خویشتن؛ نه پاره‌پاره گشتن به آهنگ آن، من نیز خواه ناخواه چشم می‌گشودم.

مرد نمی‌توانست به راحتی این توضیحات را به خود بقبولاند. احساس حقارت می‌کرد و خیال می‌کرد زن با این گفته‌ها می‌خواهد زحمات‌اش را نادیده بگیرد، کلافه شد. سربلند کرد و گفت: عجب! عجب! اما می‌دانی برای بیدار کردن تو، چه زجری کشیدم؟ می‌دانی توی این چهل روز، هیچ نخوردم غیر از همین آب و عصاره. در حالی که دلم برای یک کباب درست و حسابی لک زده بود. این همه ماهی و حلوا و میوه و چیزهای خوشمزه جلوی دستم بود نخوردم تا تو بیدار بشوی. این را چه می‌گویی؟ نخوردن هم جزء همین برنامه‌هاست؟ ملکه لبخند زنان، سر به تأیید تکان داد: آری. برای پیراستن تو به

هر یک از این حکمت‌ها نیاز بوده است؛ اما غم مخور، اینک پس از تربیت تن، آسوده‌ای که هر چه خواهی، بخوری و هر چه خواهی، بنوشی مگر خوردن گوشت که سخت ناشگون است.

از شنیدن این حرف، به شدت ناراحت شد؛ به خصوص به خاطر این که به خودش نوید داده بود بعد از چله، با صید ماهی‌های حوض، شکمی از عزا در می‌آورد. گفت: پس این عمر جاویدی که حضرات شما از شما بردند، یعنی نخوردن و نخوابیدن، نه؟ اما این جوروری که آدم زودتر تلنگش در می‌رود.

اگر چه لحن‌اش رنجیده و تمسخرآمیز بود؛ اما زن، بی‌اعتنا به آن، با خوش‌رویی جواب داد: عمر جاویدان یعنی داشتن معرفت. آن که نکوست، هرگز در یادها نمیرد.

بهباد حس کرد به تدریج از این پرسش و پاسخ‌ها خسته می‌شود. جابه‌جا شد. با سرانگشت زیر لاله گوش و گردنش را خاراند. سعی کرد مؤدب باشد؛ اما می‌دید هنوز به خواسته‌اش نرسیده است. بی‌حوصله، گفت: طلسم، علم یا عمر جاوید، هرچه، چه می‌دانم. در هر صورت به خاطر توچه‌ل شب نخوابیدم؛ کلی زجر کشیدم؛ آن قدر که دیگر دارم از پا درمی‌آیم. فکر می‌کنم ده کیلویی راحت لاغر شده‌ام. پاک آب رفته‌ام.

زن، کش‌وقوسی به خودش داد. دست جلوی دهانش گرفت و خمیازه کشید. بعدگفت: می‌دانم. برای بیداری من، سخت پیگیر بوده‌ای. سپاسگزارم. اکنون بگو پاداش چه خواهی تا بی‌نیازت گردانم؟ این دقیقاً همان حرفی بود که او منتظر شنیدنش بود. خوشحال شد. پایه‌پا کرد. سرش را پایین انداخت و من‌ومن‌کنان جواب داد: راستش شاهزاده خانم، من سرگذشت شما را می‌دانم این را هم می‌دانم که شما متعلق به نسل ما نیستید؛ یعنی فکر می‌کنم دو سه هزار سالی هست که خوابیدید و حالا نه از دوران شما اثری هست و نه از آن مردم کسی باقی مانده. تو این مدت که چله‌نشینی می‌کردم، خیلی درباره‌ی شما فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم



همین جور تنها بگذارمتان و بروم. آخر اگر من بروم، می‌خواهید چکار بکنید؟ کجا بروید؟ با کی حرف بزنید؟ خلاصه یک زن جوان تنها و بی‌کس توی این دنیای درندشت با این همه گرگ‌هایی که کمین کرده‌اند، کجا را دارد که برود. این بود که تصمیم گرفتم اگر اجازه بدهی با هم عروسی کنیم تا هم من پاداش سختی‌هایم را بگیرم و هم شما به سروسامانی برسید.

حرفش که تمام شد، ملکه بی‌آن که چشم از او بردارد، لحظه‌ای ساکت ماند و گفته‌های او را در ذهن‌اش مرور کرد. یک‌باره زیر خنده زد. صدای قهقهه ریز و ظریفش در سکوت تالار پیچید. درحالی که دست روی شکمش گرفته بود و سعی می‌کرد جلوی ریشه رفتن خودش را بگیرد، گفت: شگفتا که چه جوان خوش‌بیانی هستی؛ اما گرامی، من نخفته‌ام که پس از هزاران سال برخیزم و به خانه بخت روم. تو، این می‌دانستی؟

مرد خیال کرد ناگهان آب سردی رویش ریخته‌اند. وا رفت. جواب زن را نداد. ساکت ماند و رنجیده به او نگاه کرد. ملکه که پاسخ نشنید، ادامه داد: از سوپی، من دخت تارانم. خون پاک ایرانیان در پیکرم جاریست؛ حتی اگر به قصد خویش نیز دست یازم، باز شوی نتوانم گزیدن که نزد ما رسم چنین است که زن بیش از یک شوی نگزیند؛ اگرچه آن شوی نیز هزاران سال پیش دیده از جهان فرو بسته باشد. خب! پس تکلیف من چه می‌شود؟ تکلیف این همه سختی که کشیدم؟

زن، لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد جواب داد: اکنون پاداش نکویی به تو نتوانم داد جز هر پاره از این گنجینه که اینجاست؛ اما اگر مرا در این مهم یاری دهی، تو را یکی از سردارانم خواهم نمود. و بلافاصله گفته‌اش را تصحیح کرد: اگرچه از پیکرت پیداست توش و توان نبرد و دلاوری نداری و اگر نام سرداری بگیری، ریشخند دیگر سرداران بر تو باریدن خواهد گفت؛ پس جایگاهی در درگاهم به تو خواهم داد که از گیتی و هر چه در اوست، بی‌نیاز گردی.

چه مهمی؟... باید چکار بکنم؟

در این دخمه، چاهی است که در آن چاه، پیکر پوسیده هزاران ایرانی پاک‌نهاد نهان است. مهم من و تو، یافتن آن چاه و پاشیدن عصاره رقیق شده پاک بر استخوان پوسیدگان است تا آنان نیز به جهان خاکی باز گردند و به یاری‌شان گیتی از ننگ بازماندگان گشتار پاک گردانیم و چنان کنیم سرزمین را آن‌گونه که در زمان تاران بوده است.

با شنیدن کلمات چاه و استخوان پوسیدگان، صحنه پشت پرده هفتم در نظر مرد مجسم شد. به خاطر آورد چاه و کومه بزرگ خاکستر به‌جا مانده از اجساد و جمجمه‌های انسان‌ها و حیوانات را دیده است. سرش را به چپ و راست تکان داد و سوت کشید: ای بابا، حالا کی باید استخوان پوسیده‌ها را زنده بکند. برای بیدار کردن یک آدم خوابیده، چهل روز وقت گذاشتیم. حتماً برای زنده کردن آن همه مرده، باید عمر نوح داشته باشم.

و قبل از این که زن چیزی بگوید، ادامه داد: تازه، حالا عصر، عصر اتم و جنگ‌های هسته‌ای است خانم‌جان، نه دوره چراغ موشی و جنگ با شمشیر!

ملکه دوباره خندید: چنین نیست که می‌پنداری. در سر و بازوان هریک از نیکان خاک‌شده این سرزمین نیرویی است بسیار فراتر از آنان که نام بردی.

به فرض که حرف تو درست بود و آنها را هم زنده کردیم. که چه؟ گویا فراموش نمودی، گفتم که روزگار تاران را باز خواهیم گرداند. مرد دست از سماجت برداشت: به فرض که روزگار تاران را هم به قول تو بازگردانیم؛ بعدش چه؟ اگر دوباره گشتاری حمله کرد و نسلمان را برداشت چه؟

ملکه اخم کرد، تندجواب داد: هرگز. مجال دوباره به‌پلیدی‌ها نخواهیم داد.

متوجه شد از هیچ راهی نمی‌تواند او را مجاب کند. کلافه شده

بود. نگاهی به اطراف انداخت و غرورکنان گفت: من که نمی‌دانم این گشتار چه هیزم تری به تو فروخته که این همه کینه‌اش را به دل گرفته‌ای؟

زن، متعجب پرسید: تو که برزبان راندی سرگذشت مرا می‌دانی؛ مگر نه؟

فهمید حرف بی‌ربطی زده است. سعی کرد خودش را از تک‌وتا نیندازد. خب، البته می‌دانم؛ اما نه همه‌اش؛ یک چیزهایی دستگیرم شده!

ملکه آهی کشید و گفت: آری، ندانی زیرا اگر از ستم‌های وی آگاه بودی، بی‌گمان با من هم رأی می‌گشتی تا خون آن نیکان باز پس ستانیم.

خب، بگو. اگر چه بی‌خبر نیستم؛ اما تو هم تعریف بکنی، بد نیست. سرگذشت من دور و دراز است. اگر گوش شنودن داری باید درنگ کنی تا از نخست آغاز نمایم. از دوران کودکیم. بی‌تاب نخواهی شد؟

نه. نه. چه بهتر. بگو. این جوری خستگی من هم در می‌رود. پس بنشین؛ آرام گیر و گوش به من سپار تا از نخستین روزهای زندگی‌ام آغاز نمایم.

مرد نگاهی به اطراف انداخت. پله‌های عریض تخت را مناسب دید. روی آن نشست و به زن نگاه کرد که خودش را جابه‌جا می‌کرد و آماده گفتن می‌شد. بعد از این که هر دو جاگیر شدند، لحظه‌ای سکوت سنگینی روی تالار سایه انداخت. ملکه چشم به یک نقطه دوخت و به فکر فرو رفت. مدتی طول کشید تا آه بلندی از سینه بیرون داد و با صدای گرفته و خواب‌آلودش لب به سخن باز کرد:

مام من با ریختن خون خویش، برایم پیامی نهاده بود که تا به هنگام بلوغ از آن بی‌خبر بودم. چه پیش از آن، من نیز چون هر کودک دیگری روزگار خردسالی خویش در شادی و بی‌خبری سپری می‌نمودم. غم بی‌مادری نداشتم، زیرا زنان ایرانی دربار و به‌ویژه خجسته‌خاتون

چنان مرا در دریای مهر خود غرقه می‌ساختند که هیچ نارسایی را حس نمی‌نمودم. خاتون اگرچه از سیمای خوش بی‌بهره بود؛ اما آن اندازه مهربان، آگاه و خوش‌نهاد بود که هرگز به زشتی چهره‌اش خیره نگشته بودم، تا آن هنگام که خود سرگذشت آن خراش‌ها و زخم‌های کهن بازگو نمود. وی چنان کردار و گفتار نیکی داشت که هیچ‌یک از درباریان و حتی سلطان نیز اندیشه درشتی و گستاخی بر وی به خویش راه نمی‌داد. او، از آموختن ادب و دانش و مهرورزی ذره‌ای در حقم فرو نمی‌گذاشت؛ آن‌گونه به تربیتم می‌پرداخت که در میان همسالان خویش، سرآمد همگان بودم و همین سروری من، شاه را بر آن می‌داشت تا از بین آن همه فرزندان و فرزندزادگان بی‌شمارش مرا بیشتر بنوازد و گرمی‌بدارد؛ چندان که هرگاه از لشکرکشی‌ها و نبردهای فراوانش باز می‌گشت، مرا نزد خویش می‌خواند و زمانی کوتاه با تماشای کردار سنجیده و گوش سپردن به شیرین سخنی‌های کودکانه‌ام شاد می‌شد و خستگی از تن به‌در می‌کرد و من نیز که نه آگاهی از حال رعیت و کشور داشتم و نه از خشم‌و‌خروش و کشتارهای پدر خیرم بود، با سادگی و عصمت خاص ستم به دلبری و زبان‌بازی می‌پرداختم. این‌گونه عمر سپری می‌گشت تا اندک‌اندک پا به دوران بلوغ نهادم و قامت کشیدم، دو کبوتر سپید از درونم سرکشید و بر سینه‌ام خفت؛ و از وجود خویش در آینه بدیدم. خاتون که با شیفتگی مادرانه شاهد بالیدنم بود، هرازگاهی لحظه‌ای چند خاموش چشم بر من می‌دوخت و در اندیشه می‌شد و سپس سینه پرآه می‌نمود و بلور اشک در دیده می‌نشاند و لب به‌سخن می‌گشود: نازنینم، چه نیکو چون مام بی‌همتای خودگشته‌ای تو؛ که اگر بود و کنارت می‌ایستاد، کس این دو گل شاداب را از یکدیگر تشخیص نمی‌داد.

و حباب بغض در گلو می‌ترکاند و آغوش می‌گشود، مرا در خویش جای می‌داد و به نرمی اشک‌های زلالش که بر گونه می‌چکید، از زیبایی و رعنائی آرانوس نجوا می‌کرد و این‌که مادر دهر هم‌چو وی را نزاده بود و افسوس گل نوشکفته وجودش به دست ستمگر باد خزان

غار ت شده، پرپر گشته بود. این، تنها سخنی بود که وی در آن، به گونه‌ای پوشیده، گشتار را سرزنش می‌کرد. سرزنی که فقط در گوش من ریخته می‌شد و بس؛ آن هم بی‌ذره‌ای رازگشایی یا واژه‌ای افزون؛ اما من دور از درنگ و اندیشه بر کردار پلید پدر یا درک اندوه گرانی که بر سینه دایه سنگینی می‌نمود، هم‌چنان غره به زیبایی خویش بودم و هرگاه مجال می‌یافتم، پیش آینه می‌نشستم و به سیمای خود می‌پرداختم و هرگاه به دیده سر می‌دیدم و به گوش می‌شنودم که درباریان و اطرافیان و بزرگان از دیدارم در شگفت شده، لب به تحسین گشوده‌اند، غرق سرور می‌شدم، و درست در همین هنگام بود که خجسته‌خاتون به نرمی مرا از رفتن مکرر به دربار و دیدار پدر منع کرد. اما من که به راز این پندها و هشدارها آگه نبودم؛ هم‌چون روزگار کودکی با بازگشت شاه به نزد وی می‌شتافتم و به سر و ریشش دست می‌کشیدم و هیچ از دلبری و شیرین سخنی پروایم نبود. تا آن روز که پدر مرا همراه خویش به دیدن سان از سپاه برد. سانی که با دیدن آن، دفتر سرنوشتم ورق خورد. در آن روز، من سوار بر اسب، شانه به شانه شاه پیش می‌رفتم و در برابر ما، دشت از بسیاری سواران سیاهی می‌زد. سران، سربازان، درباریان و بزرگان ایرانی وهم‌چنین سلاطین، سروران و امیران دیگر کشورها، گروه‌گروه به صف ایستاده بودند. به هر گروه که نزدیک می‌شدیم، سر برمی‌داشتند و خیره به ما می‌نگریستند و با چرخش شمشیر احترام می‌گذاشتند و من از دیدار این همه سرسپردگان و این اندازه بزرگی و شکوه سرشار از شور گشته بودم و می‌دیدم به راستی آن‌گونه که ورد زبان‌ها بود پدر، سلطان همه سرزمین‌هاست و چنان اقتدار و وسعت قلمروی دارد که برای پیمودن سرزمین وی به عمر صدساله نیاز است. با این اندیشه در حین پیش‌روی بودم که ناگه در میان سرداران و شاهزادگان ایرانی، چشمم به جوانی افتاد بسیار نیک رخسار، رشید و دلاور، با سینه‌ای ستبر و گردنی برافراشته؛ آن‌چنان زیبا که گویی ماه چهارده به قالب آدمیان درآمده باشد. همان یک نگاه بس بود تا دل به کمند ابرویش بندم. او

نیز گویا آماج تیر نگاهم شد؛ زیرا با همه گردنکشی و سرافرازی، سرخ روی گشت و سر فرو انداخت و تا هنگامی که از برابرش گذشتم، چشم برنداشت. به آرامی، آن گونه که کس از سخنم آگاه نگردد، اندکی سرگرداندم و از خاتون که کنارم اسب می‌راند، نام آن دلیر پرسیدم. وی نیز با مهارتی تمام از میرحضور دربار نام یکایک سران و دلیران پرسید تا نوبت به یار رسید. با شنودن نام پیلار سر از پا نشناختم؛ زیرا اینک نام دلبر خویش می‌دانستم.

سان که تمام گشت و به خلوت شدیم، تاب نگهداری راز نداشتم، پس شکوه دل به گوش خاتون ریختم. وی از ترس لب به دندان گزید و هشدار داد: رسم شاهان این نبود که دخت به کمتر از خویش دهند؛ به‌ویژه اگر مام رفته باشد و دخت بی پشتیبان مانده باشد. تو نیک می‌دانی مرا توان گفتار با گشتار و واداشتن وی به پذیرش خواسته تو نیست. پس در این باره اندکی درنگ کن.

با شنودن این گفتار آه از نهادم برآمد. با خویش واگویه نمودم، گویا من قسمت دل نیستم.

پس به کنجی خزیدم و زانوی اندوه در آغوش گرفتم و خاتون که چنین دید، به دلداری‌ام پرداخت. هرچه کوشید، بهره نداد. سرانجام در حینی که گره اندیشه بر پیشانی نشانده بود، با صدای رازآلودی نجوا کرد: همان دم که سر برگردانیدی و نام سردار پرسیدی، یک‌باره دل من سراسیمه در سینه تپید، می‌دانستم دیر یا زود این‌گونه رخ خواهد داد و اگر جز این می‌شد، مرا بیم دگر بود؛ اما اینک که این پیش آمده، نمی‌دانم کدامین راه بر تو بنمایم که نیک باشد، زیرا هر چه می‌نگرم، سرنوشت تلخی را می‌بینم به کمین تو که به هر سو روی، گزند بینی. پرده اشک در دیدگان نشاند. لب فرو بست و باز خیره به من ماند. سخنش چنان برایم دشوار و گنگ بود که هیچ از آن دستگیرم نشد؛ اگر چه نیازی به درک آن نبود؛ چون در همین اندک زمان آن‌گونه عشق سردار در جانم ریشه دوانده بود که پنداری همه

عمر به شوق دیدار وی به سر برده بودم. پس پاسخ دادم: خاتون جان، کار دل از اندیشه و تدبیر گذشته است. چاره‌ای دگر جوی تا نسوخته‌ام از سوز عشق!

وی، سر از پرده پندار به در آورد و نه به شادی و نه به ستیزه‌جویی و نیرنگ که با آهنگی بس دلگیر که گویی از زیر خروارها غم برون می‌شد، گفت: باشد. اگر چه می‌دانم این نیز راه خطایی بیش نیست؛ اما گویا چاره‌ای دگر نمانده است. خود من نیز خواستار آنم که تو همنشین پاکان گردی، نه خوراک لاشخوران؛ پس ترفندی آموزمت که اگر کارگر افتد، روزگاری چند، خوش خواهی گذراند و پس از آن دیگر هیچ. اینک، تو خود گو، کدام راه برگزینی؟ ترفند که اندکی شادی به همراه دارد و پس از آن آتیه تاریک یا توان سرکوب دل در سینه داری یا این که می‌خواهی دیر زمانی در این شوریدگی بمانی؟

رشته سخنش این‌گونه بریدم: ای خاتون جان، درد و بلایت به جانم؛ ترفند هرچه باشد به دیده منت دارم که در ره عشق سروجان باختن نشانه پایداری است؛ پس ترفند گو که جز آن، چیز دگر نخواهم. وی باز به اندرزگویی و هشدار و بیان دشواری‌هایی که پیش خواهد آمد، پرداخت؛ اما آن‌گاه که از استواری اراده‌ام آگاه گشت، پس ترفند بگفت و خوشنودم نمود. چند روزی که بگذشت، زمان انجام آن رسید. به دربار شدم. پدر بر تخت نشسته بود و پیرامونش را درباریان بگرفته بودند. به رسم هر بار، کنارش به کرسی نشستم و درنگ نمودم تا گفت‌وگویش پایان بگیرد. شاه در حین گفتار با هر یک از سران، به وی خیره می‌گشت و آن‌گاه نوبت پاسخ که فرا می‌رسید، روی از گوینده می‌گرداند و به من یا به اطراف بارگاه چشم می‌چرخاند؛ و من نیز آن‌گونه که خاتون آموخته بود، خویش اندوهگین می‌نمودم. پس از آن که انجمن به پایان رسید، پدر به من پرداخت و پرسید: پلنگک خوش‌نقش‌ونگار ما را چه شده که چنین پریشان است. می‌بینم امروز به بازگوشی با سروگوش ما نمی‌پردازی؟ پیش بیا ببینم. و قاه قاه خندید. از جابرخاستم و کرشمه‌کنان به سویش رفتم.

اگرچه از درون سرشار از شادی و شوخی بودم که چنین استادانه چهره‌آرایی می‌نمودم؛ اما به سیما چین‌و‌اندوه بیشتری افزودم. دستش بوسه زد و کنارش نشستیم. با آهنگ اندوهگین پر رازی پاسخ دادم: هیچ پدر. مرا چیزی نیست.

و باز سر فروافکندم و ماتم گرفتم. دست زیر چانه‌ام نهاد. سرم بلند نمود و چشم‌به‌چشمم دوخت: اگر تو را چیزی نیست، پس چرا گشاده روی نیستی؟

چشم از نگاهش گرفتم و درنگ نمودم تا نگرانی‌اش افزون کنم. سپس چون گربه‌ای ملوس به خویش کش‌وقوس دادم، سخن آغاز نمودم: پدر، مرا بیم دیوان بر دل است. هر شب خواب‌های هراسناک می‌بینم و می‌بینم دیوان و جادوگران در کمین‌اند تا مرا بربایند. در سراپرده‌ام در امان نیستیم.

به یک‌باره شدت خنده‌اش دربار را لرزانید. زمانی تنها قهقهه‌ او بود که در هر سو می‌پیچید و خاموشی درباریان که شادان و مشتاق دیده بر من دوخته بودند. آنگاه گفت: پنداری ما باید این خجسته‌خاتون تو را سخت گوشمالی دهیم که این اندازه حکایت دیوان و ددان بر تو نگوید تا چنین هراسان نشوی. تو در امانی. که می‌گوید نیستی؟ بی رخصت ما پرنده را دل پر زدن در قصر تو نیست.

و چشم از من بگرفت و نیم‌نگاهی به خاتون که بر درگاه بارگاه ایستاده بود انداخت. در نگاهش شعله‌ای از شوخی و سرزنش برق می‌زد. چندان که خاتون دست‌وپای خویش جمع نمود و سر به زیر افکند. پاسخ دادم: می‌دانم پدرجان؛ اما چه کنم با دل که هراسان است و سر به فرمان عقل نهد.

و پس از درنگی کوتاه، افزودم: چرا به پاسداران درگاهم نمی‌افزایی؟ خندید و پاسخ داد: از یک تن تا صد هزار سپاهی، هر اندازه می‌خواهی برگزین. نیک بنگر و خویش انتخاب کن. هریک از سردارانمان را که خواهی، تافرمان دهیم چون تندیس بر در قصر بماند. نگاهی به هر سو افکندم. وی نبود. پیلاز من نبود. دلگیر شدم؛ اما



خویشتن نباختم. گفتم: خاتون رامامور این کارخواهم نمود. من که از شجاعت سرداران تو ناآگاهم.

به قهقهه خندید و دست به میانم کشید. گفت: تدبیر پسندیده‌ای است. این کار را بکن.

آن‌گاه، پس از لختی از بارگاه بیرون شدیم. خاتون تا رسیدن به سراپرده، خاموش و در اندیشه ماند. به اندرون که شدیم، سر از گریبان برداشت و اندوهگین سخن آغاز نمود: من از این مهر شاهانه در هراسم. پند من گوش گیر و کم نزد وی شو که آنچه می‌بینم، تو از آن هیچ نمی‌دانی.

اما من چندان شادمان از کرده خویش بودم که گویی این گفتار نشنودم. پس وی را واداشتم تا به انجام امر برخیزد. زمانی چند به درازا نکشید که ترفند به بار نشست. پیلار و پنجاه تن دیگر پاسدار قصر شدند. از شادی سر از پای نمی‌شناختم زیرا به چشم خویش می‌دیدم دلدار به درگاه ما خیمه زده است. شب‌ها به یاد وی می‌خفتم و روزها به بهانه گردش و سیاحت در باغ به دیدارش می‌شتافتم. به فرمان خاتون، سردار رخصت ورود به قصر یافته بود تا در همه حال مرا بپاید و به هر سو که روم، از مسافتی دور پا به پایم آید و من نیز از این که می‌دیدم دنبالم روان است، آن‌گونه غرق سرور می‌گشتم که گویی پانه بر چمن که بر پاره‌های ابر بگذاشته‌ام. گاهی به تماشا و بوییدن و بوسیدن گل‌ها و پرندگان دست‌آموز می‌ماندم و گاه به این سو و آن سو می‌خرامیدم و هر بار به بهانه‌ای اندک، سر می‌چرخانیدم و از گوشه چشم وی را می‌پاییدم که چسان شیفته رفتار من است و آن قدر سرمست این پیروزی بودم که گذشت زمان هیچ حس نمی‌نمودم. تا این‌که به ترفندی دیگر دست یازیدم. این بار اندیشه از آن خویشتم بود. پس به باغ که شدم، پای خویش لغزانیدم. جیغ کوتاهی کشیدم و بر زمین غلتیدم. خاتون از یک‌سو و سردار شمشیر بسته بر میان از سوی دگر، هراسان پیش دویدند آه و زاری سر دادم و از درد چون مار به خود پیچیدم خاتون درمانده گشت و پیلار رخصت یاری خواست.

رخصت‌اش دادم. زانو زد و به واری می‌پرداخت. چیزی پیدا نبود و وی ساده‌تر از آن که در شگفت شود بیهوده از چه می‌نالیم. به ناچار مرا به بازوان خویش استوار نمود و رو به سراپرده ره پیمود. از این همه نیرو در شگفت مانده بودم که چه آسان مرا چون پری از زمین برداشته بود و اینک بر خود هموار می‌نمود. بوی خوش تن‌اش در مشام نشسته بود و هر از گاه نفس عطرآگین‌اش به رخساره‌ام می‌خورد.

مسافت باغ تا خوابگاه را در سرمستی بی‌همتایی گذرانیدم. مرا روی بستر خواباند و در پی آوردن حکیم، بیرون شد.

حکیم آمد و نگاهی انداخت و مرهمی تجویز نمود و رفت و من از ته‌دل به این همه سادگی می‌خندیدم. نیرنگ برای آن روز بس بود. درنگ نمودم تا روز دگر که از بستر برخاستم و سردار را به اندرون خواندم و گفتم: جوان، دلیر مردی نیک هستی تو که چنان یاری نمودی. اینک خواستار آنم که از این پس در اندرون باشی تا هرگاه به یاری‌ات نیاز بود، زود بر پا خیزی.

برق شادی را در دیدگانش دیدم. چهره‌اش از آتش شوق درون گرفت. سر تعظیم فرو آورد و کمر به خدمت بست و از آن سو، خاتون نیز پنداری از آنچه در سر می‌پروراندم، نیک آگاه بود؛ چه، از هنگام بر زمین غلتاندن خود تا زمانی که سردار را به تمامی در حلقه دیدگاه خویش نشاندم، لب به شکوه نگشود و میدان داد تا هر چه خواهم، آن کنم. و به این‌گونه روزگار به سرور می‌گذشت. از پگاه تا شامگاه را در باغ و پیرامون قصر و حتی گاه‌گاهی در صحرا می‌گذراندم و پیلاز نیز چون پاره ابری وسیع، به هر سو می‌شدم، سایه‌امش را بر سرم می‌گسترده و دمی از حال غافل نمی‌ماند. هر چه می‌خواستم از کباب کبک و قرقاول و آهو بره تا دیگر شکارها و خوراک‌های لذیذ تا میوه‌های گوناگون و کوزه‌های خوش‌گوار، در اندک زمانی مهیا می‌کرد و در برابرم می‌نهاد. او چندان در شادیم کوشا بود که هرگز یاد آن دوران از سر برون نکنم و این نیک‌بختی، ناگه با جسارت وی افزون گشت که روزی به باغ اندر شده بودم و پیشاپیش ره می‌پیمودم و

سردار دنبالم روان بود و خاتون پا از همراهی کشیده، گوشه‌ای نشسته بود تا که من نیز خسته گشته، باز گردم؛ اما من، این به فال نیک بگرفته بودم و هم‌چنان دور می‌شدم و دور می‌شدم، چندان که نشانی از وی نماند. آن‌گاه که کنار بوته‌ای رسیدم، آراسته به گل‌های سرخ، زیر چتر خنک بید مجنون، پیلار که تاب از کف داده بود، به یک‌باره شتاب گرفت و پیش دوید و بر خاکم افتاد. زمین بوسید و دست زد دامنم بگرفت و زاریدن آغاز نمود: ای شاه پریان؛ ای یگانه در جهان، مرا دیگر اختیار خویش نیست. بیش از این تاب خاموشی ندارم که سینه یکپارچه شرر است. عشق تو چنان مرا به آتش کشیده است که اگر چاره نکنی، اندک زمانی دیگر، مшти خاکستر بیش از من نخواهد ماند. این تو و این قبضه شمشیر. یا گردنم زن یا عشقم بپذیر.

لختی چنین بنمودم که به راستی چشم حیرت به وی بدوخته‌ام و او یکریز هرچه در دل داشت بیرون می‌ریخت که: ای شاه خوبان، از آن دم که نگاهی گذرا بر من نمودی، دل به خاک پایت دادم و شبان و روزان به آتش عشقت بسوختم و اینک نیز که سگ درگاهت گشته‌ام، خواب و خوراک ندارم و هر دم شعله دل افزون شود و بیش از این توان کتمانم نیست. پس گردن به رأی تو نهم و هر چه فرمایی، آن کنم؛ خواه به خاطر این گستاخی، خویش بکشم و خواه آن یگانه زیبایی و رعنائی چاره‌ای دگر به دردم اندیشد و مرا بیش از این بر آهن گداخته حیرانی نشانند. تو خود گو چه کنم؟

سخنش که به پایان رسید، خندیدم و خم گشتم، زیر بازویش بگرفتم تا برخیزد و سپس گفتم: جسارت تو سزاوار تحسین است؛ زیرا هیچ سرداری را زهره ابراز عشق به من نیست، چون اگر باد این خبر به گوش شاه رساند، وی اگر در گرما گرم ستیز نیز باشد، سر اسب برگرداند و به قصد سرکوب این گستاخی بر آید؛ اما شادباش که مرا به دلیری و جوانی تو گوشه چشمی است و هرگز از این چه گذشت یا آنچه پیش آید، سخنی بر زبان نرانم و تو را پیش از این گرامی بدارم. و این چنین دوستی پنهانی ما آغاز گشت. از آن روز وی دور از

دیده دیگران شانه به شانه‌ام راه آمد. در گوشم نغمه زندگی و نوید آینده سر داد و با ساده‌دلی کودکانه، بی پروا از سیاهی و پلیدی که در کمین ما بود، از پیوند زناشویی و دوران خوش عاشقانه زیستن و فرزندان‌ی که در دامانمان پرورده خواهند شد، دم زد و برایم هزار دریچه به باغ خیال گشود، هر یک از دیگری زیباتر. خاتون نیز که دورادور نگران ما بود، از دیدار دو مرغ عشق خوشبخت که سر به یک شانه نهاده بودند خرسند می‌گشت و هر ازگاه که مهر وی سر ریز می‌شد، بلور اشک در دیده می‌نشاند و می‌کوشید چنان رفتار نماید که به حباب خلوت ما آسیب نرسد. اما زمان این‌گونه به مراد ما نماند؛ زیرا درست در همین دوران بد که به راز هشدارهای خاتون آگه گشتم، وی بارها مرا از رفتن به پیشگاه شاه باز داشته بود و سخنانی بر زبان رانده بود که چیزی از آن دستگیرم نمی‌گشت تا آن‌گاه که عشق آمد و با خویش بینایی و نابینایی به همراه آورد. گویا از برکت همین ارمغان آسمان بود که ناگه دریافتم پدر را درباره من اندیشه‌ای دگر به سر است و مهرش هیچ به مهر پدر فرزندی نمی‌ماند. این را نه با عقل که با نیروی غریزه و از شیوه نگاه‌ها و کردارش خواندم. زیرا هر بار که به دربار یا سراپرده وی می‌شدم و چون گذشته در پیرامونش پرسه می‌زدم، می‌دیدم آن‌گونه مرا می‌نگرد که گویی درنده‌ای است که به طعمه خویش چشم دوخته؛ یا اگر مرا پیش می‌خواند و بر زانوان می‌نشاند، چنان بر پیکرم دست می‌کشید و حریصانه سر و سینه‌ام می‌بوسید که از بوی گند دهان و زبری خارگونه ریش و سبیل سپیدش بیزار می‌شدم. و من که تا پیش از این هرگز باور نمی‌نمودم پدری صدواندی ساله، دخترک نوبالغ خویش را به هوس در بگیرد. با درک این پندار پلید، هراسان شدم و کوشیدم پا از درگاه وی بکشم؛ اما اینک شاه، خود هوس دیدار می‌نمود و اگر چند روزی از حالم بی‌خبر می‌ماند، کس سراغم می‌فرستاد و مرا نزد خویش می‌خواند و سرپیچی از فرمان او نیز دور از تدبیر بود. و از تیرگی بختم هر چه کمتر خود می‌نمودم، آتش درون وی تیزتر می‌گشت؛ چندان که روز

نبود مرا پیش نخواند. خاتون که دیده بود شاه اندک‌اندک با رفتار نابخردانه‌اش راز درون افشا می‌کند، چاره کار در این دیده بود که بردباری پیشه کنم و با سردی رفتار و گفتارم ریشه زشت این هوس در سینه هوسباز پیر بخشکانم و خود نیز دمی از من غافل نمی‌ماند؛ به ویژه اگر به دربار و اندرون گشتار وارد می‌شدم، هر جا که پا می‌نهادم، دوش به دوشم می‌آمد و با نگاه نگران‌ش پاسداریم می‌نمود. پیلار رخصت همراهی ما را نداشت. وی می‌بایست مسافتی مانده به سراپرده سلطان، از پیشروی می‌ماند. این فرمان شاه بود و خاتون نیز از این جهت خشنود؛ زیرا نمی‌خواست پدر در زیبایی این دلاور خیره شود و از آنچه می‌گذشت بویی ببرد. از سوی دگر بیم آن بود که سردار از کردار زشت گشتار به خشم آید و خود به کشتن دهد.

چندی بدین‌سان گذشت تا آن روز که پدر، باز کس فرستاد و مرا نزد خود خواند. به ناچار به پیشگاهش رفتیم. از پیش خیمه را خلوت نموده بود. هیچ‌کس در سراپرده‌اش نبود. خود وی با آن قامت کمانی و پشت خمیده و ریش تنک بسیار بلند، بر تشکچه‌ای از پوست پلنگ، در انتهای خیمه لمیده، پشت به مخده‌های زرنگار زده بود. پرده را که پس زدیم و وارد که شدیم، یک‌باره از تنها یافتن وی با خویش پشتم لرزید. هراسی به دلم افتاد که هرگز چون آن نچشیده بودم. این پندار به سرم آمد که پدر کمر به یک سره کردن کار بسته است و اراده بر آن دارد که امروز مرا از آن خویش گرداند.

با این اندیشه، زانوانم لرزیدن آغاز نمود. فکر کردم بگریزم، سر که چرخاندم، به دیدار خاتون که پشت سرم قد برافراشته بود، اندکی آرام گرفتم. وی لب به دندان گزید و با اشاره چشم و ابرو مرا به آرامش دعوت نمود. رنگ از رخساره او نیز پریده بود. آشکارا سایه بیم را در نگاهش می‌دیدم. دیده از وی گرفتم و به پدر نگریستم. او پس از درنگی بسیار، به کندی سر برداشت و با چشمان کم‌سوی آب چکانش اندکی خیره به من ماند. در آن دیده زرد و سرخ پیه‌بسته‌اش، شری از نیرنگ و هوس بود. دست برداشت و با سرانگشتان لاغر قاچ‌قاچ

پینه‌بسته‌اش، ریش بلندش را خاراندن گرفت. سپس با اشاره انگشت، خاتون را به بیرون شدن فرمان داد. خاتون هراسان گشت. پا به پا نمود و دهان گشود تا سخنی بگوید که شاه ابرو در هم کشید و غریب، دور شو!

دایه، درمانده نگاهی به من انداخت. به ناچار تعظیم نمود و پس‌پس برون شد. آن‌گاه پدر دهان بی‌دندان به خنده گشود و با اشاره همان انگشت مرا به پیش خواند. لرزان پیش رفتم و کنارش زانو زدم. وی اندکی دست بر زانویم نهاد و خاموش خیره به من ماند و سپس ناگه چون عقابی پر گشود و مرا در آغوش خویش جای داد. به یک‌باره هراسان شدم و بی‌اعتنا به شکوه و جلال وی، هر چه توان در بدن داشتم به کار انداختم و خویش از چنگال درنده‌اش رهانیدم و از خیمه بیرون پریدم. خاتون، اشک‌ریزان پشت پرده به انتظارم بود. همین‌که وی بدیدم، خویش در آغوشش رها نمودم و از آنچه دیده بودم برخود لرزیدم. دایه نوازشم نمود و همراهم گشت تا به نزد پیلار برگردیم.

در بین راه هم‌چنان که مرا در بازوان خویش می‌فشرد، اندک‌اندک آغاز به سخن نمود. سخنانی که تا آن هنگام از زبان وی نشنوده بودم. گفت: دخترک من، به تو هشدار داده بودم که بسیار پیرامون گشتار نگردی؛ زیرا این‌گونه شاهان را رسم بر این است که حتی از پرورده خویش در نگذرنند و مرا بیم آن بود که این غنچه نوشکفته به چنگال آن کرکس پروبال ریخته پیر دچار آید و پرپر گردد. چه نیکو تدبیر نمودی و از نزد وی گریختی. زنه‌ها! مراقب باش دگرباره به چنگالش نیفتی که این‌بار درنده‌خوتر گردد. بیهوده دل به درباریان خوش مکن و خویش بر وی ننما که این بار پروا از خلوت یا بودن دیگران نکند و حتی اگر بر تخت باشد و همه سران و امیران نیز در درگاهش باشند، چنان‌چه به هوس افتد، چون کفتاری بر تو یورش آرد و اندیشه کس نکند. اینک نلرز و آرام گیر که در پناه امن آغوش منی، تا چه پیش آید.

با اینکه خجسته‌خاتون تا آن دم، هرگز هیچ سخن زشتی نه به

شاه و نه به دیگران بر زبان نرانده بود؛ اما گفتارش چنان برایم آشنا، ژرف و برازنده بود که گویی از همان هنگام که پا به عرصه گیتی نهاده بودم، این واژگان را در گوش خویش شنوده بودم. پس بر این اراده شدم که هرگز به سراپرده پدر، اندر نشوم و اگر وی نیز مرا خواستار گشت، سر به فرمان ننهیم. هرچه بادا باد. دایه درمانده شده بود. نه توان رد اندیشه‌ام داشت و نه دل این که بار دگر با گشتار روبه‌رو گردم. همه بیم و هراس‌هایم به دیدار پیلار رنگ باخت. همین که وی را بدیدم، غم خویش بنهادم و سرشار از شادابی و شور گردیدم. به قصر بازگشتم. آن شب، خواب به چشمان خاتون راه نیافت. تا پگاه از این سو به آن سو روان گشته، نگران بود اگر روز دگر شاه کس فرستد و پیشگاه نرویم، چه پیش آید، و هرچه من وی را به آسودگی می‌خواندم و دلداری می‌دادم که هر چه پیش آید خوش آید، او آرام نداشت. تا این که سپیده دمید و اندک‌اندک بیم و هراس خاتون در من نیز اثر کرد؛ اما پیش از آن که آفتاب بر فراز کوه نشیند، بخت با ما یار گشت. آگاه شدیم مردم آزان، دورترین شهر ایران، سر به شورش برداشته‌اند و امیران و سرداران آن دیار بکشته‌اند و در تلاش‌اند شهرهای همسایه با خویش هم‌داستان کنند و سلطنت از گشتار بستانند و شاه نیز با شنودن این گزارش، هوس بنهاده، به سرکوبی شورشیان آن دیار برخاسته است.

کار گردآوری سپاه و راهی شدن به آزان چندان دیر نپایید و در این زمان، پدر از حال ما غافل ماند. پس با رفتن وی، نفسی به آسودگی کشیدیم و دم غنیمت شمردیم؛ اما با این که من و خاتون سخت می‌کوشیدیم پیلار از آنچه گذشته و بیمی که از آینده بر دل است، آگاه نگردد، وی گویی به درون ما راه یافته بود؛ زیرا هنوز چند روزی از دورشدن سپاه نگذشته بود که مرا به کنجی نشانند و به پرسش گرفت و گفت: دیدگانم کور باد و هرگز نازنین خویش افسرده و اندوهگین نبینم. سرورم را چه پیش آمده که چنین پریشان حال است؟ چرا آن شادی و شادابی پیشین ندارید؟ اگر پروایی در دل است،

چه بهتر نزد من بیان فرمایید تا چاره کنم.

نخست، اندوه خود حاشا نمودم و سپس از دادن پاسخ سر باز زدم و سخن دیگر آغاز نمودم؛ اما وی دگرباره و دگرباره همان پرسش از سر گرفت و در شنودن راز دلم چندان پافشاری نمود که بیش از آن مرا تاب خاموشی نماند و ناگزیر اشک از دیده فشاندم و به زاری شده، گفتم: ای آرام جانم، آخر چه گویم از آنچه بیم است مرا که نه، توان گفتنش هست و نه یارای نگاهداری اش دارم. چنین می‌پندارم که برای رهایی از این گرداب سیاه، هیچ راهی ندارم جز هلاک خویشتن!

از این گفتار، سخت بر آشفت و نگران، جویای چگونگی آن گشت. نرم‌نرم، به گونه‌ای که یک‌باره ویرانش نگردانم، فاش نمودم که شاه را هوس من در سینه است و دو راه بیش ندارم یا تسلیم شدن به وی یا نشاندن دشنه در قلب خود؛ و هم‌چنین مرا از مرگ خویش پروا نیست و تنها بیم این دارم اگر پدر از راز ما آگاه گردد، به جوانی وی هیچ رحم نیاورد و چنان آزارش دهد که زیر شکنجه بمیرد. سپس، دم از گفتن بستم و های‌های گریستن آغاز نمودم. سردار به دلدارای‌ام برخاست و گفت: آری، رسم خون‌خواران و خون‌ریزان چنین است که حتی از دریدن پاره تن خویش نیز در نگذرنند.

و اندکی درنگ نمود و به پندار شد. سیاهی اندوه بر سیمای شادابش سایه افکند. آن‌گاه سر برداشت و گفت: چنین می‌اندیشم که اگر من نبودم، تو هرگز دچار سردرگمی و اندوه نمی‌شدی و به جای زاریدن، اکنون خشنود می‌بودی که ملکه ایران خواهی گشت و با زیبایی و رعنایی که داری چنان دل از شاه می‌ربودی که پیش از مرگ، خود زمام همه امور به تو می‌داد.

چه کنم با سرنوشت خویش که در آن حال نیز شوخی رها نمی‌نمودم. باز پرسیدم: تو که باید نیک‌تر از من به کار دربار آگاه باشی و بدانی همه دشمنان و خائنان و چاپلوسان دربار درکمین مرگ شاه‌اند تا به یکباره بشورند و تخت شاهی بستانند. اگر چنین نمودند و تاج و تخت سلطنت به من نرسید، چه؟

گفت: جان خویش بر قبضه شمشیر می‌نهم و یک‌تنه تا آخرین دم



به مبارزه می‌پردازم.

پرسیدم: اگر تو را کشتند و مرا دوره نمودند چه؟ آن‌گاه چه کسی یاورم خواهد شد؟

اندکی در اندیشه شد و سپس، سر از گریبان پندار برداشت و با آهنگی اندوهگین و لرزان پاسخ داد: همین که شکست را نزدیک دیدم، به‌ناچار تن به خواری دهم؛ سر اسب برگردانم و تو را بر ترک نشانم تا به دیاری دور دست رویم.

خرسند شدم و از ته دل خندیدم. به بازویش آویختم و پلک برهم نهادم تا این گفتار به پرده پندار نقش زنم و بر دیده زنده گردانم که به راستی تنها آرزویم همین بود که وی می‌گفت. پس بدین‌سان روزگار می‌گذرانیدیم. روزگاری که سرشار از شادی و حزن بود. شادی بودن با آرام جان، و اندوه آگاهی بر ناپایداری آن. تا نیم‌سالی سر آمد و پدر، پیروز از نبرد بازگشت. اما گویا در گرما گرم ستیز با دشمن، جاسوسان دربار وی را از عشق من و پیلار آگاهانیده بودند؛ زیرا پیش از این که بر تخت نشیند و خستگی از تن بگیرد. فرمان داد سردار را دست بسته به پیشگاهش برند. به ناگه یورش آوردند و چنین کردند. من و خاتون را نیز خواسته بود. رنگ باخته و لرزان به درگاه شدیم. بارگاه را برای بر پایی جشن مرگ، آماده نموده بودند. پدر، خسته و خاک‌آلود بر تخت لمیده بود. غبار راه بر ریش و ابروهای دراز و مژگان قی‌گرفته‌اش نشسته بود. خراشی عمیق بر گونه راست داشت که خون بر آن خشکیده بود. با ورود ما، سر به سویمان نکرد و نگاهمان ننمود. هم‌چنان قهرآمیز و غضبناک چشم به میانه میدان دوخته بود. در آنجا پیلار زیر خرواری زنجیر، با پیکری درهم کوفته و خون‌آلود، بر خاک افتاده بود. چندان وی را زده بودند که توان هیچ حرکتی نداشت. در همین زمان اندک چنانش کرده بودند که جز از راه دیدگان بیمارش، شناختن وی ممکن نبود. پیکرش پاره‌پاره، جامه و موهایش آشفته و خاک و خون‌آلود، هیچ از آن رعنائی و شادابی بر جای نمانده بود. بغض در سینه‌ام نشست. به سختی توانستم خویشتن از فریاد زدن باز دارم.

پس مهر سکوت بر لب نهادم و با چشمانی خونبار در کنجی بر پا ایستادم.

آن‌گاه که سران به جای خود ماندند و رفت‌وآمد پایان گرفت و خاموشی بر تالار سایه انداخت، شاه با غرشی سیاه چنین آغاز نمود: سزای سگانی که به شبان خویش خیانت کنند جز مرگی خونبار نیست؛ زیرا گرگ گرسنه را اگر یک یا چند میش سیرکند، سگ دزد سیری نپذیرد، مگر با رمه‌ای بسیار.

سپس با خشم فراوان تف بر وی انداخت و چشم به او دوخت. آن‌گاه فرمان داد هیمه‌ای بسیار گرد آوردند و آتشی مهیب برافروختند. آتشی که زبانه به آسمان می‌کشید. دژخیمان، پیلار را کشان‌کشان به سوی آتش بردند. اما؛ پیش از آن‌که او را به درون آن اندازند، وی به‌ناگه به نیرویی شگفت، به یک تکان خود از حلقهٔ آنان بیرون کشید و قامت راست نمود و نگاهی به اطراف انداخت. مرا که دید لرزان و رنگ پریده، آماده گریستنم، رو به گشتار نمود و با صدایی که هرگز به رسایی آن نشنوده بودم، چون شیر غرید: ای پادشاه خون‌خوار، نخست این‌که سگ دزد صد شرف دارد بر آن کس که حتی از فرزند خویش نیز درنگدرد و بعد به تو گویم که دل به چه خوش داری و تا چند چنین ستم‌کاری پیشه کنی که اگر همه ملک جهان در اختیار بگیری و اگر یک وجب خاک نماند که سیطره‌ات بر آن باشد و اگر بر همهٔ آدمیان گیتی فرمان رانی، بدان و آگاه باش که از درون لرزانی، زیرا هیچ دلی برای تو نمی‌تپد و هیچ دیده‌ای نگران تو نیست و تو نیز هرگز نتوانی با زور بر دل‌ها فرمان رانی. من اینک به پای خویشتن بر آتش می‌روم؛ چون سوختن را نیک‌تر از فرمانبرداری تو می‌دانم و تو نیز روزی بر چنین آتشی که خود برافروخته‌ای، خواهی سوخت.

آن‌گاه مرد و مردانه پا پیش گذاشت و درون شعله‌ها گم شد. هنوز ناباور، با حیرتی خواب‌گونه، آن‌گونه که گویی نه من که کس دیگری از دریچهٔ دیدگاه من می‌نگریست، چشم به شعله‌های سرخ آتش دوخته بودم که شاه نهیب زد خجسته‌خاتون را نیز بگیرند و گیسویش به دم

اسب سرکش بندند و در صحرا رهایش کنند؛ چندان که تن به جا ماند و اسب با سر جدا گشته باز آید. با شنیدن این فرمان، تکان خوردم و به خویش آمدم. دایه را که در چنگال مرگ دیدم، خویشتن داری نتوانستم؛ پس به یکباره با همه توان فریاد کشیدم: نه پدر! نه پدر! نه پدر! و مدهوش بر زمین غلتیدم. آن گاه که چشم گشودم، خویش افتاده در بستر دیدم. نه نشانی از شاه و دربار و درباریان بود، و نه از آن همه آتش و خشم و خروش. قصر در سکوتی وهمناک فرو رفته بود؛ چندان که حتی صدای خش خش رفت و آمدهای کنیزکی ریز اندام و سیاه روی که به تیمارم برخاسته بود، آن را برهم نمی زد. در آن سوی پنجره، در دورترین نقطه سرزمین، خورشید می رفت تا آرام آرام به خاک فرو شود. گویی جنگجویی بود خسته و زخمین که نرم نرم نقاب گور بر رخ می کشید و فوران خونس به آسمان پاشیده، پاره های کوچک و بزرگ ابر را گلگون کرده بود. روی بلندترین شاخه درخت چناری که نزدیک دریچه قد کشیده بود، کلاغی بال سیاه و سینه خاکستری با پس و پیش شدن شاخه تاب می خورد و به سختی خویش نگه می داشت.

دیده از بیرون گرفتم و به آینه سنگی که بر دیوار کنار بسترم بود، نگریدم. خویشتن را نشناختم. آن سیمای رنگ پریده، آن چشمان گودرفته و در حلقه کبودی نشسته، آن تبخال گوشه لب، آن گیسوی آشفته و چند تار سپیدی که یکباره در انبوه موها روییده بود و آن حالت نزار و پژمرده، هیچ یک از آن من نبود. من که پیش از این بسیار شاداب و زیبا، سرشار از طراوت و جوانی بودم، چه بر سرم آمده بود؟ چه شده بود که یکباره پیر زالی خمیده پشت صد ساله، آمده بر جایم نشسته بود؟

ناگهان با به یاد آوردن آنچه گذشته بود برخورد لرزیدم. با صدایی که گویی از اعماق چاه برمی خاست، کنیزک را پیش خواندم و نشانی پیلار پرسیدم. لب برچید و نجواکنان پاسخ داد: سوخت و خاکسترش به باد دادند.

آتش گرفتم. فریاد زدم: خاتون. خاتونم را چه کردند؟

گفت: شکنجه بسیار نمودند؛ چندان که وی را رمقی نمانده؛ اما شاه به خاطر شما از ریختن خونش چشم پوشید.

سراسیمه از جا جستم و رو به خوابگاه خاتون شتافتم. وی را دیدم سخت درهم کوبیده، با لبانی باد کرده، چهره‌ای لکه‌لکه و تنی سیاه از ضربات تازیانه و ترکه و لگد. چندان زده بودند که چون مستی پوست و استخوان و مو در خود جمع شده بود. به آرامی ناله می‌نمود. پیش دویدم و در آغوش کشیدمش. پلک‌های آماسیده را از هم جدا کرد و چشم به من دوخت. کوشید خنده بر لب نشانده، که نشد. پوست سیمایش لرزید. به زاری شدم: خاتون جان، درد و بلایت به جانم، مام من، چه به روزگارت آوردند. دست شاه و یارانش بریده باد!

و بیش از این، گفتن نتوانستم. سر بر سینه‌اش نهادم و های‌های گریستم. دست لرزان و ناتوانش را بر گیسویم کشید و پیشانی‌ام بوسید و نجوا نمود: دخترکم، آرام گیر که من از پیش همه اینان می‌دانستم. می‌دانستم شاه چشم دیدن رقیب ندارد و وی به کشتن دهد. سر خویش نیز بر دم اسب آویخته می‌دیدم؛ چه کنم که دل آن نیز نداشتم تو را بر پوزه خونین آن گفتار پیر حریص، پرپر گشته بینم. اینک گویا دمی بیش از عمر من نمانده، و اگر بیمی هست مرا، نه بیم مرگ که درد و رنج و هراس از تنهایی توست که پس از من، بی‌کس و بی‌غمخوار مانی و اسیر در چنگال این فوج لاشخور، کاش چاره‌ای کنی و ترک دیار نمایی که اگر بمانی، آسوده‌ات نگذارند.

اندیشه‌ای چون آذرخش بر ابرهای تیره کاسه سرم دوید. بی‌درنگ پاسخ دادم: آری، خاتون‌جان! به‌راستی که پس از مرگ سردار و دیدن تو این‌چنین، این‌گونه زندگی مرا به چه کار آید. پس پشت پا بر آسودگی و تن‌آسایی زخم و تو را با خویش به سرزمینی دوردست برم، تا در آنجا، دور از این همه هیاهو و نیرنگ و خشم و خون‌ریزی شاه، روزگار به آرامی گذرانیم.

خنده‌ای همراه درد بر لبانش شکفت و گفت: تو جان خویش در

کن که من هیچ به کار تو نیایم؛ به ویژه که دیگر نه پای رفتنم هست و نه توان ایستادن، اکنون یا دمی دیگر است که از جهان رخت بریندم. اما آن دم، من بر اراده خویشت استوار بودم و هرچه وی از همراهی سر باز می‌زد، بیشتر پای می‌فشردم؛ زیرا آگاه بودم اگر بروم و ایشان بماند، بی‌گمان شاه چندانش آزار دهد که زیر شکنجه از پای در آید. پس، از اصرار و التماس نماندم، آن اندازه که به‌ناچار به خواسته‌ام گردن نهاد. آن‌گاه فرمان دادم جامه مردانه آورند و دو اسب آماده بر در قصر گمارند و هیچ از این کار بر کس نگویند، خویشت به برداشتن توشه پرداختم تا تاریکی شب آمد و همه جا بگرفت. رخت از تن به‌در کردم و خود به هیبت مردان آراستم؛ چندان که هرکس می‌دید، مرا نمی‌شناخت سپس، به یاری کنیزک و مهتری پیر که خاموش و بردبار به یاری‌ام برخاسته بودند، خاتون بر اسب نشاندم و خود بر اسبی دگر سوار گشتم و به پاسداری آن دو، دور از چشم نگهبانان و دیگر کارگران قصر، از مکانی که عمری در آن به‌سر برده بودم، دور گشتم. همین که از حلقه سربازان شاه گذشتیم مهتر و کنیزک، گریان بر رکابم بوسه زدند. با آنان بدرود گفتیم. دایه را توان نشستن بر زین نبود و با هر تکان اسب، از ته دل ناله می‌نمود. چاره‌ای نبود جز آن که آرام آرام از شهر بیرون شویم.

آن شام را تا پگاه در راه بودیم و آفتاب که سرزد، در کنجی آسودیم. چنان می‌نمودیم که چشم کس بر ما نیفتد تا گزارش به شاه نرسد. انبان از خورد و خوراک پر بود و هیچ غمی نداشتیم، جز تن نزار دایه که رنج سفر بر او سخت دشوار بود اما؛ وی خرسند از رهایی، این سختی بر خود هموار می‌نمود و هم او بود که از آرمیدن بیش از اندازه سر باز می‌زد و مرا به پیشروی تشویق می‌کرد. بدین‌گونه هفت شب و هفت روز راه پیمودیم. چندان که خاتون را هیچ رمق نماند؛ می‌رفت که از پا درآید. به آسیابی رسیدیم تک افتاده در صحرا، کنار باغی و چشمه‌ساری. باریکه راهی که از کوچه باغ و سینه دشت دور، و کژ و راست می‌شد و به روستاهای دوردست می‌پیوست.

دایه را یارای سخن گفتن نبود. وی چنگ بر قاچ زین زده، روی اسب خم گشته، و به سختی خود بر آن نگه داشته بود. پس از اسب به زیر آمدم و حلقه بر درب کوبیدم. کسب بانگ زد: درون آی.

درب باز بود، به درون شدم. آسیابان پیر، با پشت خمیده و پیکری آغشته به آرد، به پرسش، چشم به درگاه دوخته بود. گفتم: غریبم گفت: می‌دانم! غریبان بر درب کوبند! پیش آی. چه می‌خواهی؟

گفتم: مرا مادری است ناتوان، افتاده بر خانه زین؛ بیش از این، سفر نتوانیم. چند روزی جایی و آب و غذایمان ده که سخت نیازمندیم. لختی سر پیش افکند. به سر انگشت پینه‌بسته و درشت، ریش آردآلوداش را خاراند. گفتم: من جوانی تندرست و کارآمدم. بهای جا و خورد و خوراکت به کار خواهیم داد.

نگاهی به سراپایم انداخت و پاسخ داد: اگرچه جامه زنده به تن داری، به گمانم از بزرگانی! می‌بینم پوست دست و سیمایت هرگز کار لمس نموده. خب، چه کاری توانی؟

کوشیدم خویش مردانه جلوه دهم، گردن برافراشتم و محکم پاسخ دادم: باربری؛ آرد به جوال نمودن، و هر چه تو فرمایی!

خندید و چند بار سر به تأیید تکان داد. سپس، خاموش ماند و پیش افتاد و ما را به منزل خویش رهنمون گشت. وی را همسری بود پیر و ریزاندام و پنج دخت نورسیده که همگی از دیدار ما شاد شدند و به پیشواز آمدند. دخترکان هیچ از مهربانی و خدمت فرو نمی‌گذاشتند؛ اما هر بار که نگاهشان در چشمان من می‌نشست، از شدت شرم سرخ می‌شدند و روی برمی‌تافتند و به خاتون می‌پرداختند.

سفره گشودند و خوراک آوردند. دایه جز جرعه‌ای آب، بیش نخورد. سپس، بی‌رمق روی پاره پوست گوسپندی افتاد و پلک بر هم نهاد. آسیابان در گوش پیرزن چیزی بگفت و به آسیاب بازگشت. زن و فرزندان به پا خواستند و به خدمت پرداختند. اندک زمانی بیش نگذشت که اتاقی مهیا نمودند و ما را در آن جای دادند؛ اما پیش از آن که بیاساییم، رخصت خواستند به تیمار دایه پردازند. ناگزیر بودم

همچو مردان از پرده برون شوم تا آنان وی را برهنه گردانند و تنش بشویند و بر زخم‌هایش مرهم نهند. پس پیرامون منزل پا برداشتم و به تماشای اطراف پرداختم. چندان به شب باقی نبود. صحرای بی‌کران با تپه‌های کوچک و بزرگ و ناهمواری‌های بسیارش و باغی در این سو و آسیاب کنارش که بر گوشه‌ای از آن خیمه زده بود، و کوه بسیار بلندی که در آن سو سر به آسمان ساییده بود، همه زیر نور تیره غروب کز کرده بودند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. همه‌جا در سکوتی سنگین و اندوهگین فرورفته بود. اما؛ در درون من همه‌همه برپا بود. آن چنان که گویی من نه در آنجا، در آن خاموشی و آرامش که در میان حلقه تنگی از آدمیان بی‌شمار بودم که هراسان و هیاهوکنان گوش فلک را کر می‌کردند. غمی گران بر دلم چنگ می‌زد. غمی که چون بغض راه گلویم بسته بود و می‌دانستم نه از سرنوشت خویش نگرانم و نه از کار و سختی و آینده بیم دارم؛ بلکه اندوهم از درماندگی دایه است. از افتادگی زنی که فرا گرفته بودم به هنگام نیاز، به هنگام ناتوانی به وی پناه برم تا چون کوهی استوار، چون دریایی از مهر، مرا در آغوش خویش جای دهد و به تدبیر گره از مشکل گشاید و خنده بر لب نشاند و دست نوازش بر سرم کشد و چنان کند که وجودش همیشه بستر امنی باشد برای آرمیدن و چراغی برای هرگز نهراسیدن و اینک، این تکیه‌گاه یک‌باره ویران گشته بود و من در خویش توان یاری وی نمی‌دیدم؛ زیرا یاری رساندن به دیگران را فرا نگرفته بودم. چندان در اندیشه ماندم تا شب شد و به منزل بازگشتم. خاتون به خواب بود و نور شمع با سایه‌های روی سیمایش بازی می‌نمود. لقمه‌ای نان خوردم و درکنار وی آرمیدم. خسته راه بودم. پلک برهم نهادم و نیک بخفتم؛ بی‌خبر از دایه که تا سپیده دم نالیده، هذیان بگفته بود؛ این، از زن میزبان شنودم، آن‌گاه که چاشت آورد و بر بالین خاتون نشست و دست بر پیشانی‌اش گذاشت؛ اما اینک وی به آرامی نفس می‌کشید و چهره‌اش گل انداخته، پوشیده از قطرات درشت عرق بود. چند تار از موهای سپیدش به عرق آغشته گشته، به پیشانی

پرچین و چروکش چسبیده بود. دوست داشتم پیش روم و بر آن سیمای گرم مهربان بوسه زنم؛ اما وجود میزبان مانع این کار گشت. پس، از منزل بیرون شدم و به آسیاب رفتم. آسیابان پیر، سخت سرگرم کار بود. درودش گفتم و خواستم مرا به کاری گمارد. هم‌چنان که پشت به من داشت، پاسخ داد: جامهٔ بیشتر بپوش و آرد بر سر و روی خود زن، و در گوشه‌ای بیاسا؛ اما هرگاه کسی آمد، خویش به کاری وانمود کن! از این سخن، سخت در شگفت شدم. حیرت‌زده به وی نگریستم و از خویش پرسیدم: چرا چنین می‌گویند؟ مگر به دستیار نیاز ندارد؟ زانو زد و با یک تکان، جوال سنگین آرد در آغوش گرفت و به سوی دگر برد. در بازگشت نیم‌نگاهی به من نمود و گفت: بی‌گمان بزرگی که جامهٔ رعیت پوشد و سر به بیابان نهد، از سوی سلطان و اطرافیانش سخت در هراس است و هر پرسشگر را دشمن خویش پندارد؛ اما تو بیم بر دل راه مده که هرگز در پی پرسش و پاسخ برنیایم. به زن و فرزندان خویش نیز سپرده‌ام چیزی نپرسند، مگر آن‌که شما دو تن خود به زبان آید.

سپس، خم شد و ریسمان و جوالدوز از زمین برگرفت و برد تا به طاقچه نهد. هم‌چنان که پشت به من داشت، افزود: حتی آنان از دخت بودن تو نیز ناآگاهند.

یک‌باره چنان به شگفتی دچار شدم که به سختی مانع جیغ زدنم گشتم. چشمانم فراخ گشت. خیره به او ماندم. از خویش پرسیدم: این کیست؛ آدمیزاد است یا پریزاد؟ آخر چگونه مرا شناخت؟!

و بی‌آنکه بخواهم، واژه‌ای بر زبانم چسبید: دخت! دخت! دخت! گویی جز این واژه، سخن دیگر نتوانم؛ اما او خندید و به پر نمودن جوال دگر پرداخت. در همان حال به مهربانی افزود: دخترکم، جامهٔ مردانه، مردی نیاورد و رسم مردان نیاموزد. هشیار باش اگر به این هیبت بر درب منزلی شدی، کوبه بر طوقه کوب، نه حلقه که از آن زنان است.



به ناگه دریافتم روز پیش چه خطایی کرده بودم. بی‌اختیار سر برگرداندم و به درب کوتاه آسیاب نگریستم که کوبه بر یک لنگه و حلقه بر لنگه دیگر آن بود. ماندم چه بگویم. راز از پرده برون شده بود و او هم‌چنان که گرم کار بود، گفت: آسوده باش و آنچه گفتم انجام ده. جامه افزون پوش تا نازکی پیکرت پنهان بماند. کارت این باشد که هر پگاه به آسیاب آیی و تا شام بمانی. دست به سیاه و سپید نیز نزن. اگر بی‌تاب شوی، دور از دیده دیگران با مام خویش خلوت کن یا به باغ و صحرا شو و گردش کن؛ اما اگر کسی آمد، خود سرگرم نما تا رازت هم‌چنان پوشیده ماند. به خاندان من نیز چیزی مگو که سخن از دهان زنان به آسانی برون شود. همین!

سر انجام بر شگفتی خویش چیره گشتم و لب به سخن گشودم: ای پیر مهربان، آخر ما را بر تو و خاندانت زحمت است؛ باید کاری کنم تا نانی که خوریم گوارا گردد.

دست از کار کشید. سر برگرداند و خنده پدرانهاش را بر سیمایم پاشید. اندکی درنگ نمود و سپس گفت: باشد. هرگاه بی‌حوصله گشتی، سوراخ جوال‌ها بدوز و پیاله‌ای چای دم کن و کارهای خرد انجام ده؛ اما نبینم خود، آزار دهی و به کار دشوار پردازی که سزاوار زنان نیست. هان! این بدان!!

و این گفتار آخر چنان محکم بیان گشت که تا آن روز هرگز ندیده و نشنوده بودم این چنین با قهر و غیظ نیز می‌توان ابراز مهر کرد. دهان گشودم تا سپاسش گویم که نهیب زد: خاموش پسرک، امروز بسیار گفت و شنودیم. گرم کار شو!

و اخمی شیرین بر پیشانی نشانید. مرا پسرک خوانده بود. این، نامی بود که از این پس باید خود به آن می‌شناختم. اشک شوق و سپاس در دیدگانم حلقه زد. آنچه گفته بود، پذیرفتم. جامه وی را که در گوشه آسیاب آویخته گشته بود، به تن کردم و سر و روی خویش به آرد آغشتم و نرم نرم به کار دوخت و دوز پرداختم. تا نیمروز که به منزل شدم و خوراک گرفتم و باز گشتم. آسیابان، هم‌چنان که گفته بود، هیچ

در پی پرسش نبود و من نیز دم نمی‌زدم. آن روز، پیش از این که آفتاب دامن برچیند، آسیابان مرا روانه منزل نمود تا بیاسایم. خاتون پس از یک شبانه روز تازه پلک گشوده بود. به دیدن هیبت تازه‌ام اندکی خاموش خیره به من ماند و سپس آه کشید. مرا پیش خواند و به سینه فشرد: نازنینکم. نازنینکم، چه جوان کار کشته‌ای تو، مرد خانه‌ام! دردت به جانم.

و می‌رفت تا لب به خنده گشاید که یک‌باره بغض‌اش ترکید و هق‌هق گریه سر داد. سر و رویم بوسیدن گرفت. خویش به وی مالیدم و سر بر سینه‌اش نهادم. دلداری‌اش دادم و از مهربانی آسیابان و آنچه گذشته بود، گفتم و هم‌چنین افزودم اگر تندرست گردد و از بستر برخیزد و شادابی از سر گیرد، دیگر هیچ غمی نماند، خوشبخت خواهیم زیست. هم‌چنان گرم گفت‌وگو بودیم که صدای پا آمد. شتابان سر بند را که بر زمین افتاده بود، بگرفتم و به سر بستم و محکم نشستم. بزرگ‌ترین دخت آسیابان درب گشود و مجمعه شام آورد. درودی بگفت و شرمگین، مجمعه در کنجی نهاد و بدرود گویان، هم‌چنان که می‌کوشید نگاهش با نگاه من گره نبندد، از درب برون شد. با دور شدن وی، خنده‌ای شیرین خاموشیمان بشکت. سپس خاتون مرا بوسید و سیمای استوار به خویش گرفت و پرسید: خواهی دخت میزبان از ایشان برایت خواستگاری کنم، پسرکم؟

و این گفتار چنان بر زبان راند که گویی به راستی وی پدری است و من پور اویم. با این شوخی هر دو به قهقهه خندیدیم و آغوش به روی یکدیگر گشودیم. دمی به خرسندی و نیک‌بختی گذشت. آن شب، خواب خوش نمودیم؛ اما از روز دیگر، حال دایه رو به خرابی بیشتر نهاد؛ آن اندازه که در روز دهم، دگر به آسیاب نرفتم و نزد وی ماندم. او آن‌چنان زار و تبار گردیده بود که جز ناله و هذیان کاری نداشت. پیکرش گر گرفته، غرق غرق گشته بود. چیزی نمی‌خورد جز جرعه‌های آب که هر بار به سختی به وی می‌نوشانیدیم. آسیابان و خاندان وی به تلاش برخاسته بودند و به هرسو می‌دویدند تا دوا و

درمانش نمایند. انواع گیاهان گرد آوردند و جوشانده‌ها و مرهم‌های فراوان مهیا نمودند؛ اما هیچ‌یک اثر نبخشید. خاتون نه خواب بود و نه بیدار؛ هم‌چنان نزار بر بستر افتاده، هر از گاهی دمی خاموش می‌ماند و آه می‌کشید و سپس نالیدن آغاز می‌کرد. نه من نه آن چندتن دیگر، آرام و قرار نداشتیم. جز آسیابان، هر یک، هر دم به وی می‌پرداختیم. از تیمار و خوراندن آب و جرعه‌های جوشانده تا مرهم نهادن بر زخم‌های بسیارش، و بیدار ماندن بر بالین وی و چشم‌داشتن به افت‌وخیزهای تب و پاشویه و هر کار دگر. آسیابان پیر نیز خاموش و اندوهگین هم به آسیاب می‌رسید و هم به صحرا می‌زد تا گیاهان شفابخش و دانه‌های مقوی گرد آورد. بدین گونه پنج روز دشوار دگر نیز بگذشت تا آن‌گاه که شامگاه روز پانزدهم، تب خاتون یک‌باره فرو نشست و حال وی به سرعت رو به بهبودی نهاد. چندان که حتی دیده گشود و بر بستر نشست. آب خواست. شادمان، آبش دادیم و اندکی خوراک به وی خوراندیم. پس از آن، او بر بالش‌هایی که پشتش نهاده بودیم، تکیه داد و از سر آسودگی نگاهی به اطراف انداخت. من و آسیابان و زن و فرزندان وی، همه در اتاق جمع بودیم و زیر نور شمع، چشم بر او دوخته بودیم. من از شادی در پوست خویش نمی‌گنجیدم. خستگی این چند روزه به یک‌باره از تنم رخت بریست و خشنود و خرسند، گرد دایه می‌پلکیدم. وی پس از اندک زمانی خاموشی، آهی کشید و رو به میزبانان گفت: گر چه من، خود از خاندان بزرگانم؛ اما یک سالی را در میان رعیت گذرانیده‌ام و به مهرورزی و دوستی و پایداری اینان نیک آگاهم. پس نخست بر شما که بی‌چشم‌داشت ما را پذیرفتید و گرمی داشتید، درود می‌فرستم و سپاس می‌گویم و سپس درخواست می‌نمایم پس از من، هم‌چنان این فرزند دل‌بند را نیک بدارید و ارج نهید که از سلاله شاهان است.

گویی با این گفتار، خسته گشته بود. اندکی خاموش ماند و خستگی گرفت. سپس سر برداشت و رو به من نمود: نازنینکم، نیک می‌دانم این تندرستی پیش از مرگ است و پس از این مرا مجالی

نیست تا به پاسداری تو پردازم؛ اما پیش از آن که نفس آخر برکشم، خواهم رازی به تو بازگویم که اگر میزبانان مهربان نیز از آن آگاه شوند، افزون‌تر به یاری‌ات خواهند پرداخت.

من جز دایه، کس دگر نمی‌دیدم، اما؛ پنداری آنان نیز هم‌چون من، بی‌آنکه پلک زنند، چشم به او دوخته بودند که سنگین نفس می‌کشید. سایه روشنی که از نور شمع بر وی افتاده بود، سیمایش را رازآلودتر و باشکوه‌تر نموده بود. صدای گرفته و محزونش در سکوت اتاق نیمه‌تاریک پیچید: نازنینکم! نخست آگاه باش که تو دخت گشتار نیستی. و این راز نه گشتار داند و نه دیگر کس. تنها من و مام جوان مرگت از آن آگاه بودیم و در پرده نگه‌داشتن این راز به سود تو بود تا گشتار خونت نریزد.

این سخن چنان یک‌باره بیان گشت که باور آن دشوار بود؛ اما پس از شنودن، به ناگه احساس سبکی و آسودگی نمودم. گویی باری سنگین از دوشم برداشته شده بود؛ بار سنگین دخت شاه خون‌خوار بودن. پس پرسیدم: دایه جان، پدر...

مجال نداد سخن به آخر رسانم. دست به نشانه درخواست آرامش و سکوت بالا برد و افزود: تاب بیاور دل‌بندم. هراسان مشو. هیچ فرزندی به سرافرازی تو نیست. در سراسر گیتی هیچ پور یا دختری نیست که پدری چون پدر نامی تو داشته باشد. تو فرزند بیرمان هستی؛ جوان‌ترین، شجاع‌ترین و آگاه‌ترین اندیشه‌مند ایران زمین. پیش از این که گشتار به این دیار یورش آرد، در همان زمانی که گاروش تاج و تخت و سرزمین به یک سو نهاده، سخت دل‌باخته آسا گشته بود، آرانوس و بیرمان پیمان زناشویی بستند؛ اما چون شوی جوان، یکی از پانزده تن دانشمندانی بود که ترک لذت تن و زناشویی و چشم‌داشت به زیبایی‌ها و خرسندی‌های جهان نموده بودند، به‌ناچار این پیمان بر همه‌کس پوشیده ماند؛ حتی آن چهارده تن دیگر، زیرا اگر می‌دانستند، وی را از دایره خویش بیرون می‌راندند. آنان همگی در ادب و هنر و

دانش سرآمد روزگار بودند؛ آن‌چنان برتر که به نیروی نگاه، دیواری عظیم فرو می‌ریختند یا شب شهری چون روز می‌نمودند یا به دمی آتش برمی‌افروختند یا در اوج گرمای تابستان، برف می‌بارانیدند و در سرمای سخت زمستان، همه‌جا گرم می‌نمودند و این کارهای شگفت، بسته به ارادهٔ آنان بود که اگر می‌خواستند، هر آنچه بر شمردم، به آنی می‌نمودند؛ حتی چنین ورد زبان‌ها بود که آنان اگر بخواهند مرده، زنده گردانند. دارای چنان مرتبه‌ای از دانش و هوش بودند که تاران، شاه شاهان، با همه آگاهی و جهان دیدگی‌اش، خود را ناچیزترین شاگرد اینان می‌نامید. اما؛ افسوس! پس از وی، گاروش با ریختن خون یکی از این پانزده تن و گستاخی خود، آنان را از خویش رنجانید و کاری نمود تا دست از پشتیبانی سلطنت بردارند و به معبد آفتاب شوند و سزای این خیره‌سری چنین شد که ایران به دست خون‌خواران افتاد و گیتی از چنان ستون‌های استوار و دژهای مستحکمی که به‌راستی وزنهٔ زمین بودند ناکام ماند.

سخن که به اینجا رسید، نفس دایه بگرفت. دست بر سینه نهاد و چون ماهی که از آب برون افتاده باشد، دهان باز و بسته نمود و چشم به آن سوی پنجره دوخت که در سیاهی آن، شب‌پره‌ای تن به شیشه می‌کوبید و می‌کوشید خود به شعلهٔ شمع درون اتاق رساند.

زن آسیابان پیش دوید و جرعه‌ای آب به خاتون خوراند؛ اما من و دیگران یارای کمترین تکانی نداشتیم، گویی با گفتار وی افسون گشته بودیم. آشکارا صدای کوبش قلب خویش می‌شنودم. دایه پس از آن که اندکی آرام گرفت، چشم از شب‌پره برداشت و هم‌چنان که دست بر سمت چپ سینهٔ خود می‌سایید، افزود: آری. گزارش پیمان زناشویی آرانوس و بیرمان بر همه پوشیده ماند و هنگامی که گشتار یورش آورد و دخت شاه اسیر نمود، اندیشمند جوان برای رهایی نوعروس خویش از دایرهٔ امن یاران برون شد و همین جدایی، وی را به چنگال خون‌ریز گرفتار نمود تا چندان‌ش شکنجه دادند که دیده از جهان بر بست.

پرسی یکی‌باره در ذهنم قد کشید و همه کاسه سرم پر نمود. نتوانستم خاموش بمانم. پرسیدم: خاتون جان؛ توکه گفתי آنان نیرومندترین مردان جهانند؟!

سر به تایید تکان داد و با نگاهش خندید. گفت: آری، چنین گفتم؛ اما آنان سوگند یاد نموده‌اند برای رهایی تن، به اندوخته‌های مغز خویش پناه نبرند. حتی آن‌گاه که گشتار برای دست یازیدن به پیکر تاران و گنجینه وی سوارانی بسیار به سوی معبد آفتاب گسیل کرد، آنان نخست هشدار دادند که راه چگونه است و هرکس در آن آید به کام مرگ گرفتار گردد؛ و بدین‌گونه اختیار مرگ و زندگی در دست سواران بنهادند.

و سپس لختی در اندیشه شد. دیده به نقطه دوری در برابر خود که ما نمی‌دیدیم دوخت و نجوا نمود: به راستی اگر گاروش گستاخی نمی‌نمود؛ آیا آنان به معبد نمی‌شدند و اگر سوگند یاد نکرده بودند و به گشتار یورش می‌بردند و باوی به ستیز برمی‌خاستند چه می‌شد؟! بی‌گمان همین پانزده تن بس بود، گشتار که هیچ، حتی اگر گیتی پر از فتنه و شر می‌شد، آن به نفسی به آتش کشند.

سپس، زمان درازی به خاموشی گذشت. همه ما غرق در اندیشه ماندیم. من از پندار دیگران آگاه نبودم؛ اما خویش آرزو می‌نمودم: کاش پدر برنا و توانایم زنده می‌گشت و وی می‌دیدم و دست به دامنش می‌شدم تاریخه پلیدی و زور و ستم و گشتار و چون گشتاران دگر از بیخ برکنند. در همین هنگام آسیابان به سختی سرفه کرد. صدای سینه او سکوت اتاق را شکست. وی از این‌که آن شکوه خاموشی را به هم ریخته بود، شرمنده گشت. جابه‌جا شد. نگاهی به همسرش افکند. سپس، با سرانگشتان پینه بسته‌اش، اندک کف سپید گوشه لب‌هایش را سترد.

خاتون که به خود آمده بود، مرا پیش خواند و سرم را بر سینه خویش نهاد. سر بند به یک‌سو افتاد و گیسویم پریشان گشت. نگاهم به دخترکان میزبان افتاد که اینک با حیرت مرا می‌نگریستند. صدای

اندوهگین و مهربان دایه، چون قطرات زلال اشک بر من باریدن گرفت. پلک بر هم نهادم و به صدای وی گوش سپردم. گفت: یک چیز دگر نیز هست که باید بگویم تا آسوده گردم؛ و آن، پرده برداشتن از چهره خویشتن است. دلبندم، به تو گفته بودم که تاران دو دخت داشت. مام تو و آن دیگری، فرنوس که بایورش بیگانگان ناپدید گشت. می‌دانی؟ آن دخت گم شده منم. فرنوس منم. دختری که از هراس اسارت به هر سو گریخت و در قلعه زیبایی و شادابی چون بیم شناخته شدنش بود، خود به دست خویشتن به ناچار به تیغه دشنه و هیمة نیم‌سوز، چهره دگرگون نمود، منم. یک سال در به در گشتم. شب‌ها بر خرابه‌ها خفتم و روزها برای یافتن لقمه‌ای نان همه‌جا را کاویدم؛ چندان که آن جامه نیم‌دار و عاریتی‌ام نیز که از یکی از کنیزکان دربار برگرفته بودم، ژنده گشت؛ و رهگذران مرا مجنون می‌پنداشتند و به آزارم می‌پرداختند و کودکان پیرامونم می‌گرفتند و هیاهو می‌نمودند و بر سر و تنم سنگ می‌کوبیدند. شب‌های زمستان، برای در امان ماندن از سوز سرما، سگ به آغوش می‌گرفتم و تا پگاه، در خرابه‌ها می‌لرزیدم و روزها سرگشته و درمانده، هر کوی و برزن می‌پیمودم و یکریز در اندیشه بودم تا راهی بیابم برای سرنگونی گشتار و ستاندن انتقام خون عزیزان و چنین بود تا آگاه شدم تو زاده شده‌ای و آرانوس به دشنه‌ای خویش کشته است. با این‌که گزارش مرگ خواهر، پیکرم خرد نمود؛ اما در این پندار شدم تا آخرین بازمانده دودمان تاران، تو را، بی‌پروانم شاید روزی از آنچه گذشته، آگه شوی و آنچه آرزو دارم، انجام دهی. پس به تکاپو افتادم. مرا روی رفتن نزد اندیشمندان نبود. اگر چه می‌دانستم چنانچه بروم، گرمی‌ام خواهند داشت و در پناه خویش مرا نگه می‌دارند و هر چه خواهیم، آن کنند و چون راز تو بشنوند، برای پاسداری‌ات به پا خواهند خاست، اما شرم گستاخی که گاروش، برادرم بر آنان روا داشته بود، مرا از چهره به چهره گشتن با آن بزرگان باز می‌داشت. پس به درگاه یکی از سرداران ایرانی شدم که پدر، وی را فرزند دگر خود می‌خواند. نخست مرا شناخت. چهره درهم کشید و پرسید: چه خواهی؟

گفتمش: ای شیروان! تو که پرورده تارانی؛ تو که پدر از دست داده بودی و خود آن اندازه خرد بودی که بر پا ایستادن نتوانستی، مادرت را نیز در این دیار کس آشنا نبود؛ و تاران تو و مامت را گرامی داشت و پشتیبان گشت تا آن که قد کشیدی و برنا گشتی و وی نام سرداری به تو بخشود. اینک چون است حکایت که گردن به خدمت دشمن وی بنهاده‌ای؟

شیروان سخت در اندیشه گشت و سپس پرسید: تو کیستی؟ چه می‌خواهی؟

گفتم: من دخت تارانم، فرنوس. آمده‌ام تا خدمتت کنی یا مرا به گشتار سپاری تا خونم بریزد.

سخنم باور نمود و به سیمایم خیره گشت و از آن دخت نورس که وی دیده بود، هیچ نشانی نیافت؛ اما آن‌گاه که نشانه‌های بسیار دادم و باور نمود و بشناخت، به پایم فتاد و دست و پایم بوسیدن گرفت و از دیدن آن هیبت و شنودن آنچه بر من گذشته بود، افسوس خورد و دست بر دست زد و اشک در دیده نشانید. سپس سر پیش آورد و در گوشم سوگند یاد نمود که تنها به زبان با پیروز خون‌ریز یار گشته و در نهان، در پی زمانی است که نیرو گرد آورد و بر وی بشورد و خواست ناشناس نزد او بمانم تا خدمتت نماید و نیکی‌های پدر پاس بدارد. اما، گفتمش تدبیری کند که دایه‌گی تو به من بسپارند. وی نیز چنین کرد و از آن پس هم او بود که پنهانی مرا یاری می‌نمود.

سخن خاتون، نه! فرنوس که به اینجا رسید، وی از توان افتاد. زمانی دراز سر بر بالش نهاد، پلک بست و خاموش ماند. سر از سینه‌اش برداشتم و خویش راست نگه داشتم. نگاهی به اطراف افکندم. در پشت پنجره، سیاهی شب اندک‌اندک رنگ می‌باخت و سپیده در حال دمیدن بود. زن میزبان برخاست بیرون شد تا به آماده نمودن چاشت پردازد. آسیابان، سر در پیش انداخته، در اندیشه‌ای دور و دراز بود. کهنترین دخت وی، هم‌چنان نشسته به خواب شده و چشمان چهار تن دیگر نیز در هم ریخته، پلک‌هایشان سنگین گشته بود.



نگاهم از روی آنان گذشت و باز به خاتون، نه! به فرنوس خیره ماند. هنوز آنچه گفته بود، در من جا نیفتاده بود؛ گویی خواب دیده بودم و اینک از ژرفنای آن، نرم به برون می‌غلطیدم. در حالتی بین شادی و مستی و اندوه بودم. ناگهان دیدم لرزه ریزی بر تن وی افتاد. سیمایش از بسیاری درد درهم شد. چنگ به سینه‌اش زد. دهان بی‌صدا باز و بسته نمود، هراسان شدم. با اشاره دست، مرا پیش خواند. خم گشتم و سرپیش بردم. دستم را در دست استخوانی و تبارش گرفت و فشرد. سخن به سختی از دهانش بیرون آمد. بریده بریده گفت: اگر... تن به بازگشت دادی... جز به شیروان... به... کس دگر اعتماد مکن... از وی بخواه... تو را... نزد اندیشمندان برد... حکایت خویش... بازگو... آنان... کار... خویش... نیک... دانند...

و به یک‌باره دم از گفتن بست. پنجه‌ای که دستم می‌فشرد، سست گشت. بیمناک بر روی نگریستم. دهان گشوده، بی‌تکان، چشم به سقف دوخته بود. یورش بردم تا خود بر پیکرش افکنم و رخ بخراشم و گیس برکنم و شیون آغاز نمایم که ناگه، درب به ضربه لگدی به شدت گشوده گشت و تنی چند از سپاهیان گشتار به درون ریختند و مرا در چنگال خویش گرفتار نمودند. سرکرده آنان از پس همه وارد گشت؛ با خنده‌ای گشاده بر لب در برابرم ایستاد و شادمان دست بر هم کوبید و نعره زد: هیچ سگ آموخته‌ای چون من، بو نمی‌کشد و هیچ دیده تیزبینی چون دیده‌گان من رد رفتگان نمی‌گیرد. با گشتار بزرگ پیمان بسته بودم اگر تو را باز نگردانم، سر به تیغش بسپرم و اگر باز گردانم مرا سرکرده همه شحنه‌گان شهر کند. اینک آنچه وعده نموده، از وی بستانم.

سپس به یاران نهیب زد: دخت شاه گرامی است. هشیار باشید وی آزار نیند؛ اما آن دیگران همه زنجیر به گردن فکنید و به ضرب تازیانه همراه ببرید.

سربازان، هلهله‌کشان به سوی آسیابان و فرزندان یورش بردند. دخترکان، جیغ‌کشان به هر سو گریختند و آسیابان، اندوهگین بر پا ایستاده و خاموش، لب به دندان می‌گزید. زن پیر وی نیز که تازه از راه

رسیده بود، با دیده نگران، درمانده بود. پیش از این که سپاهیان به آنان رسند، به بانگ رسایی فریاد زدم: با توام، هان فرمانده! دانی که من دخت گشتارم و او بی اندازه مرا دوست می دارد. این درست که اندکی از من رنجیده است؛ اما اگر از وی بخواهم، به جای پاداش، سر از تنت جدا کند، بی درنگ این چنین خواهد نمود. پس، دست از اینان بردار و رهایشان کن تا همراه تو باز گردم.

هشدار من، کار خویش نمود. سرکرده به یاد آورد با چه کسی روبه رو است. لبخند فرو خورد. راست ایستاد و خویش آماده دادن دستور نمود؛ اما پیش از این که وی فرمان دهد، سربازان به بانگ من برجای مانده بودند. پس او اشاره نمود تا به آسیابان و خاندانش گزند نرسانند. آن گاه گفت خواست ملکه ایران انجام شد؛ اما خود شاه فرمان داده است گیسوی خجسته خاتون به دم اسب بندیم و تا دربار بکشانیم. جز این چاره ای نیست.

خشمگین فریاد زدم: وی که مرده است.

نگاهی بر پیکر بی جان فرنوس افکند. اندکی درنگ نمود و پا به پا گشت. سپس، هم چنان که دیده بر مرده دوخته بود، گفت: بانوی من، جز انجام دستور نتوانم.

و اشاره ای به آسیابان و زن و فرزندانش که کنج اتاق گرد آمده بودند، نمود و افزود: تو رهایی اینان خواستی و من گردن نهادم؛ زیرا شاه را از پناهگاه تو و اینان که پناهت داده بودند، آگاهی نبود و فرمانی نداده است؛ اما از آنچه وی به خشم فرموده، هرگز سرپیچی نتوانم. خشمگین پا بر زمین کوبیدم و بانگ زدم: آخر مرده است؛ مرده. ندانی؟

شانه بالا انداخت. گره بر ابرو افکند و گفت: زنده خویشتن نثار کالبدی بی جان نکنم.

و سپس لب فرو بست و به اشاره چشم و سر به یاران دستور داد تا پیکر فرنوس به بیرون کشند. کوشیدم سر راهشان بگیرم؛ نشد. چنگ بر سر و رویشان کشیدم و مشت بر پیکرشان کوبیدم و هم چنان که

کشان کشان از منزل بیرون می‌شدیم، خشمگین، چون پلنگ به هرسو رو نمودم و چنگ و دندان نشان دادم و غریدم؛ اما سودی نداشت. خود را بر جنازه فکندم و مرده در آغوش فشردم و زاریدم. به‌سختی. آغوشم گشودند. گیسوی فرنوس به دم اسبی گره زدند و مرا بر اسب دگر نشانده و با پارچه حریر پهایم از زیر شکم آن بستند و تازیانه به چرخش درآوردند. اسبان، چهار نعل به تاخت درآمدند. به آنی، از آسیاب و آسیابان جدا شدیم. مرا دل نگریستن به پس‌سر و دیدن پیکر فرنوس که بر خار و خاشاک کشیده می‌شد، نبود. چشم به روبه‌رو دوخته بودم و از بسیاری اندوه، به خویش می‌پیچیدم. اشک چون پرده ضخیمی در برابر دیدگانم آویخته بود. سرکرده که چنین دید، برای آن‌که تماشاگر پاره‌پاره گشتن جنازه نباشم و از غم هلاک نگردم، یاران به دو دسته تقسیم نمود. فرمان داد دسته‌ای پا کند کنند و با جنازه از پس ما آیند، و خویش با دسته‌ای دگر که من نیز همراه آنان بودم، پیش افتادیم. این ترفند نیز آسوده‌ام ننمود؛ زیرا هم‌چنان که می‌رفتیم، فرنوس پیش دیدگانم بود؛ آن‌گونه که آگه نشدم چه مدت در راه بودیم، چه خوردیم، چه کردیم، از کدام سو آمدیم و به کدام سو رفتیم. نه تاریکی شب می‌دیدم و نه روشنایی روز؛ نه به خواب شدم و نه بیدار؛ نه سخنی گفتم و نه چیزی شنوادم. گویی مرده‌ای بودم نشسته بر خانه زین؛ یا به راستی هیچ نبودم، هیچ. تنها یک آن دیدم درب قصر به رویم گشوده گشت و چهره‌های ماتم‌زده مانده در مهی را دیدم که بسیار دور از من می‌نمودند؛ دور دور. پس از آن، در سیاهی غرقه گشتم و چیزی نفهمیدم.

هنگامی چشم گشودم که خویش در بستر افتاده دیدم. سیاهی براق آسمان و سوسوی ستارگان ریز و درشت از بین لنگه‌های گشوده‌ی پنجره پیدا بود. نسیمی که گاه‌گاهی به درون می‌وزید، با دامن پرده‌های حریری که در دو سو جمع شده بودند، بازی می‌نمود. بوی خوش عنبر و اسپند و کندر در اتاق پیچیده بود. نزدیک بستر، روی کرسی بلندی که آراسته به گلدان‌های پرگل و تندیس‌های کوچک و بزرگ رنگارنگ

بود، شمع کافوری درازی را نهاده بودند که شعله آن، هر از گاه به نرمی قوس برمی‌داشت و به سمتی کشیده می‌شد. در کنار آن، همان کنیزک سیاه روی، بر کرسی کوتاهی نشسته، پشت به ستون مرمر زده، و درخواب بود. اتاق در چنان سکوت سنگینی فرو رفته بود که حتی خرخر نرم نفس‌های آرام کنیزک نیز آن را پس نمی‌زد.

هم‌چنان افتاده، چشم به اطراف چرخاندم، آراستگی آنجا هیچ دگرگون نگشته بود. همان فرش‌های زربفت خوش‌نقش‌ونگار؛ همان پرده‌های چین‌چین پرشکوه، همان کرسی‌های سرشاراز گل و تندیس و قاب‌های میوه و تنگ‌های بلور و قدح‌های شراب؛ همان نمایی که نقاشان چیره‌دست از چهره من بر دیوار نقش زده بودند، همه و همه چون گذشته بود؛ اما فکر کردم که بر سراسر اتاق پرده سیاه نامرئی را گسترده‌اند. پرده‌ای که سیاهی آن، چون کوهی بر سینه‌ام سنگینی می‌نمود و در دل آن، خاتون را می‌دیدم، فرنوس را که هم‌چون یک سایه، به سبکی پندار، بر سقف، بر فرش، بر همه سوی اتاق می‌گردید و می‌چرخید.

آه کشیدم و غلتیدم. از جنبیدن من، کنیزک بیدار گشت. شادمان از جا پرید و پیش دوید و پرسید: آه بانوی من؛ بانوی من، به هوش آمدید؟

پرسیدم: به هوش؟!

پاسخ داد: آری. آری. سه روز بود که بیهوش بودید. امشب، شب چهارم است. ما که پاک دست شسته بودیم. گمان می‌کردیم تلاش حکیمان نیز دردی درمان نکند. شاه گفته است هرکس مژده بهبودی تو به دربار برد؛ پاداش بسیار بگیرد.

پرسیدم خاتون، خاتون چه شد؟

یک‌باره از شور و شوق ماند. سر به زیر افکند و لب برچید. اندکی درنگ نمود. سپس نجواکنان سخن آغاز کرد: بانوی من، خاتونی در کار نبود. از او، تنها یک سر خون‌آلود لهیده به دربار بردند و پیش پای شاه افکندند. گویا تن وی تکه‌تکه در راه مانده بود. سلطان فرمان داد سر را

در آتش فکندند.

و خاموش ماند و اشک از دیده روان نمود. به ناگه پیکرم سراسر آتش گرفت. چنان به خشم آمدم که با همه توان نهیب زدم: گو، هم اینک شیروان نزد من آورند.

کنیزک ترسید و ناباور نگاهم نمود؛ گویی آنچه گفته بودم، نشنوده بود. داد زدم: با توام. بگویند شیروان نزد ما آورند.

گیج و گنگ شد. پا به پا نمود. با زبانی گره افتاده پاسخ داد: بانوی من، بسیار از شب گذشته است. گمان نکنم اینک جز من و تو و قراولان دربار کسی بیدار باشد. تازه، شاه فرمان داده است هیچ کس بی‌رحمت او به قصر نیاید یا برون نشود. حصری از سپاهیان ایشان گرد ما برپاست.

آه از نهادم برآمد. پس مرا در سراپرده خویش زندانی نموده بودند. از جوش و خروش افتادم. مدتی بسیار در اندیشه شدم و سپس از کنیزک خواستم رازدارم باشد و سخن مرا به کس نفروشد. وی، خویش به پایم فکند و پاسخ داد: اگر چه از شاه ایران سخت هراسانم؛ اگر بانو خواهد، از او نیز نه‌راسم.

به نوازشش پرداختم و گفتم: از به هوش آمدن من، کس آگاه مکن. بامداد که شد، پیک مطمئن سوی شیروان فرست تا از وی بخواهد پنهانی نزد ما آید.

پذیرفت. آن‌گاه وی روانه نمودم تا بیاساید و خویش به بستر افتادم و به اندیشه شدم. باید راهی می‌یافتم تا هرچه زودتر شر گشتار را از سرخود دور می‌نمودم؛ زیرا اینک دیگر حتی توان روبه‌رو شدن با آن پادشاه خون‌خوار را در خویش نمی‌دیدم. خشم و بی‌زاری پیکرم گداخته بود. چندان از وی بیزار بودم که روا می‌دیدم خود در آتش فکنم؛ اما رخ آن ناب‌کار نبینم. آرزو می‌نمودم چنان نیرویی داشتم که آن پلید چون گنجشک به دست گیرم و به یک تکان سر از تن‌اش جدا نمایم. بدین‌گونه تا بامداد با این پندارهای آشفته دست به گریبان ماندم. اما از آن‌سو، کنیزک کار خویش نیک انجام داده بود. پیش از

این که آفتاب بردم، مهتر پیر در پی شیروان فرستاده بود. تازه از بستر برخاسته، پا در تالار نهاده بودم که سردار، پرده پس زد و وارد گشت. وی مردی بود راست قامت، درشت استخوان، سپید مو با بانگی رسا. تعظیم نمود و درود فرستاد. سپس پرسید: آیا اراده بانوی جوان بر این است تا گردن من کمترین به شاه شاهان بسپرد که این چنین پنهانی مرا فرا خوانده‌اند؟

پیش رفتم و وی را گرمی‌داشتم و پاسخ دادم: اکنون تیغ گشتار خون‌ریز بر گردن همگان سنگینی می‌نماید. اینک ببرد یا زمانی دیگر؛ چندان دیر نباید. تا هنگامی که مردان ایران برپا نخیزند، این چنین خواهد بود.

از سختم در شگفت شد. خیره به من، ابرو درهم کشید و خویش ناخرسند نمود. افزودم: سردار، بیم به دل راه مده. آنچه در سر می‌پرورانی، فرنوس به من گفته است.

حیرتش دوچندان گشت. هرگز نمی‌پنداشت من نام دیگر خجسته‌خاتون بدانم و این چنین بی‌پرده، پندار وی بر زبان رانم. خنده تلخی نمودم و گفتم: می‌بینی از همه چیز آگاهم؛ اما تو چه؟... تو می‌دانی من کیستم؟

کوشید با پا به پا شدن و دست به سبیل کشیدن، دیوار شگفتی خویش درهم فرو ریزد و بعد پاسخ داد: آری که دانم. دخت گشتاری، شاه ایران. و هم چنین...

دست به تندی تکان دادم و سخن‌اش پاره نمودم: نه! نه! و آن‌گاه آنچه از فرنوس شنوده بودم، باز گفتم. وی اندکی درنگ نمود و در اندیشه شد و سپس گفت: آری. راست می‌گویی زیرا من نیز در کار فرنوس مانده بودم. در آن سال‌های دور، آن شب که بر درگاه من شد و درخواست دایگی تو نمود، از خویش پرسیدم: دخت گشتار را به چه کار خواهد؟ با گذشت روزها این پرسش فراموش نمودم؛ اما اکنون می‌دانم وی چه در پندار داشته است؛ تربیت و پاسداری آخرین بازمانده تاران.

- خب، اینک که دانستی من نه از نژاد بیگانگان که از تبار تارانم؛ چگونه یاری‌ام خواهی نمود؟  
پرسید: چه کنم؟

گفتم: بدان که گشتار در پی دست یازیدن به من است و هرگاه آگاه گردد از بستر برخاسته‌ام، دیگر امانم نخواهد داد. آن زمان تو و دیگر ایرانیان چگونه تن به این خواری خواهید سپرد؟

- سخن از خواری می‌گویی؟ مگر نه اینک همگان خوارند! نه تنها تو، هیچ‌کس دگر در امان نیست. آگه نیستی که سراسر ایران زمین به فغان است. آنان که در میان رعیت‌اند، داند مردمان چه دل پر از شاه دارند. تو می‌پنداری آن آبادانی زمان تاران، آن آرامش و امنیت، آسایش و خرمی آن دوران، آن گشاده‌رویی و گشاده‌دستی همگان و آن وفور نعمت هم‌چنان پابرجاست؟ هرگز. اینک هیچ لبی به خنده گشاده نمی‌گردد؛ جز به سوگ و غم هیچ دلی در سینه نمی‌تپد. کس را یارای زبان درازی نیست. رعیت گرسنه و بی‌چیز و سرگردان مانده‌اند و دربین بزرگان و سران، دشمنی، بدگویی، تنگ‌چشمی، گسستگی، خدعه و نیرنگ فتاده است. همه به یکدیگر بدگمانند. این نیز بی‌برهان نیست؛ زیرا جاسوسان شاه چندان در گوشه‌وکنار پراکنده‌اند که اگر تو حتی در همین قصر، انگشت به چشم خویش نهی، گزارش آن به گوش گشتار رسیده است.

- : پس چرا دست روی دست نهاده‌اید و کاری نمی‌کنید؛ مگر نه این‌که همه از وی ناخرسندند؟

پاسخ داد: همه نه. تنها ایرانیان پاک نهاد. نه آنان که تن و جان به اهریمن فروخته‌اند. از سوی دگر، فراوانی جاسوسان سدی است در راه گردهمایی و رایزنی و یافتن چاره‌ درد. به هرکس نتوان اعتماد نمود.  
- : پس چه. پس چکار باید کرد؟

- : بیکار هم ننشسته‌ایم. من و تنی چند از سرداران در نهان هم‌پیمان گشته‌ایم تا خون گشتار بریزیم. تنها در پی پیش آمدن زمان دلخواه به کمین نشستیم. تو نیز هشیار باش این سخنان به کس

نگویی که نقشه‌مان نقش بر آب خواهد گشت. پرسیدم: چه زمانی نیک‌تر از اکنون؟ نکند در پی آنید که گشتار، دامن من، فرزند تاران بیالاید تا به پا خیزید؟

از این سخن، سخت رنجید. گره بر ابرو افکند و رخاش گلگون گشت. از آنچه گفته بودم، پشیمان گشتم. و او، پس از آن که اندکی درنگ نمود و گوشه سبیل به دندان گزید، پاسخ داد: ما که از اصل تو آگاه نبودیم؛ اما اینک، دگر از تو پاسداری خواهیم نمود. باید چند روزی تاب آوری تا اسباب یورش مهیا کنیم.

- چگونه تاب آورم؟ همین امروز که حکیم بیاید و تندرستی‌ام ببیند، گزارش آن به دربار رساند.

از سوی حکیم نگران مباش؛ وی از یاران ماست. از او خواهیم خواست بهبودی تو پنهان بدارد.

از شنیدن این گزارش شادمان شدم. کوشیدم من نیز خود بنمایانم؛ سرافراز گفتم: خویشتن نیز دو تن یار دارم؛ مهتر پیری که امروز سراغ تو آمد و کنیزکی که پرورده فرنوس است و اینک به جای وی به خدمت من برخاسته است.

خندید و سرتکان داد: خوب است. خوب است؛ اما هشیار باش جز این دو تن، راز به کس ننمایی.

و آن‌گاه در تالار آغاز به قدم زدن نمود و در اندیشه فرو رفت. هم‌چنان که به پیکر نه چندان پیر وی می‌نگریستم، پنداشتم به راستی گاروش را می‌بینم. اگرچه او را هرگز ندیده، و جز نامش نشنوده بودم؛ بر این باور بودم که اگر وی زنده می‌ماند، هم‌اکنون به سن و هیبت شیروان بود. به ویژه این که این دو از کودکی در دامن تاران بوده‌اند. خونم به جوش آمد. احساس آسودگی و امنیت نمودم؛ آن‌چنان که دختری در پناه پدر خویش باشد. اشک در دیده نشاندم و بغض‌آلود نالیدم: سردار، مرادر چنگال آن لاشخوار نیفکنید.

از قدم زدن باز ماند. شگفت‌زده نگاهم نمود و گریه‌ام را که بدید، پیش دوید. دست نوازش بر سرم کشید و گفت: دخت من، دگر بار این چنین مگو که آتش به جانم می‌زنی. دل قوی‌دار که تا جان در بدن



دارم از تو پاسداری خواهیم نمود.

- : سردار، نگرانم. آیا پیروز خواهیم شد؟

- : بی‌گمان هرچه نیک باشد، آن پیش خواهد آمد.

و به دلداری‌ام پرداخت و پس از اندک زمانی گفت: هنگام رفتن فرا رسیده است. حکیم که آمد، خویش به وی بشناسان و بخواه آنچه تو خواهی، انجام دهد. اگر مرا خواستی، از راه پنهانی کس به سراغم فرست.

- : راه پنهانی؟!

- : آری از قصر که برون شوی، در گوشه باغ کلبه‌ای است ساخته شده از تنه درختان و پر از کنده چوب برای هیمة زمستان، قسمتی از کف چوبین کلبه را که برداری، راهی باریک و نمودر خواهی دید که در دل زمین فرو شود و از بیرون شهر سر برآورد. کلبه را بسیار دیده بودم؛ اما هرگز نپنداشته بودم که جز به نگهداری هیمه، به کار دگر آید. وی افزود: امروز من از آن راه آمدم و از این‌پس نیز گذرم از آنجا خواهد بود. تو هشیار باش که تنها راه به یاران وفادار نمایی، نه کس دیگر.

سپس بدرود گفت و از تالار برون شد. هم‌چنان برپا ایستاده ماندم و آنچه گذشته بود و آنچه شنیده بودم و در ذهن خویش مرور نمودم. احساس می‌نمودم در حالتی بین شادی و اندوه، امنیت و ناامنی سرگردان مانده‌ام. از یک‌سو، سرنوشت دشوار و پرافت و خیزی که برایم پیش آمده، و هم‌چنین داغ مرگ فرنوس و آنچه بر خاندانم گذشته بود، چنان دلم ریش نموده بود که آرزوی مرگ می‌نمودم و از دیگر سو، شوق انتقام آن‌گونه در جانم ریشه دوانده بود که تا انجام آن، هرگز، حتی اگر در گور می‌شدم نیز آسودگی نمی‌یافتم. می‌اندیشیدم چگونه و از چه راهی در کمترین زمان به آرزوی خونین خویش دست یازم، و اگر برآن کفتار پیر پیروز گشتم، خوارش نمایم و چه به روزگارش آرم.

هم‌چنان دست به گریبان این‌گونه پندارها بودم که کنیزک آمد و گزارش ورود حکیم داد. حکیم پیرمردی بود خمیده قامت، لاغر اندام،

با چشمانی کم‌سو و صدایی بس نازک؛ موهایش به سپیدی پنبه بود. وی از تندرستی‌ام شاد شد؛ آن‌چنان‌که شیروان خواسته بود، خود بشناساندم. آن‌گاه که همه سخنانم بشنود، پاسخ داد: باکی نیست. من تا دو یا سه روز دگر نیز می‌توانم گشتار بی‌خبر نگه‌دارم؛ اما بدان او سخت بی‌قرار است و تاب بیش از این ندارد. بیم آن است که وی، خود به دیدارت شتابد. پس نیک‌تر آن‌که هر ترفندی هست، زودتر انجام گیرد.

او از پیمان شیروان و یارانش آگاه بود؛ اما دل به آن نمی‌بست. می‌گفت: خیزش هفت هشت مرد جنگی کار او نسازد؛ زیرا شاه‌چندان جاسوس و سپاه دارد و چنان اختاپوس‌وار بر ایران چنگ افکنده است که برای سرنگونی‌اش به لشگری بس عظیم و سرداری چون تاران نیاز است.

پرسیدم: ای حکیم، چرا اندیشمندان معبدنشین به یاری سرداران برنخیزند؟

پاسخ داد: آنان از سرداران ناخشنودند؛ زیرا در دوران گاروش شایستگی خویش ابراز نمودند.

پرسیدم: پس چه باید کرد؟ اندیشمندان که از دربار و یاری سران رو برتافته‌اند و سرداران نیز به گفته‌تو، توان ستیز با پیروز خون‌ریز را ندارند. پس، سرنوشت من و دیگر ایرانیان چون خواهد شد؟  
گفت: ندانم؛ اما شیروان که بسیار از ترفند خویش خرسند است، باید ماند و دید چه پیش خواهد آمد.

با شنودن سخنان حکیم، از پیروزی شیروان و یارانش اندکی دل‌سرد شدم. در پی چاره گشتم. فرنوس چندان از نیروی شگفت معبدنشینان یاد کرده بود که گمان می‌کردم اگر آنان گوشه‌چشمی به سرداران ایران نمایند، پیروزی‌شان قطعی است. پس چاره را در فراخوانی آنان یافتم.

پرسیدم: ای حکیم، تو هیچ آن اندیشمندان می‌بینی؟

- : سال‌های بسیاری است که کس آنان ندیده است؛ زیرا هر که به

دخمه شو دو باز آید، گشتار خونش بریزد. آنان نیز اینک همه راهها پنهان داشته‌اند تا مرگ کس فراهم نیاورند.

- : پس چگونه می‌توان با آنان گفت‌وگو نمود؟

نگاهی به هر سوی تالار انداخت. تنها ما دوتن آنجا بودیم. آن‌گاه سر پیش آورد، پیچ‌کنان گفت: سال‌ها پیش مردی بود گوران نام که از راه دور به‌گونه‌ای با آنان گفت‌وگو می‌نمود تا آن‌که گشتار به وی بدگمان شد و اسیرش نمود و شکنجه بسیارش داد تا آنچه می‌داند، باز گوید. اما آن‌گاه که به بی‌گناهی وی ایمان یافت، فرمان داد دیدگانش درآورند و رهایش کنند. اکنون او پیر و کور و زمین‌گیر، کنج منزل افتاده است. به گمانم هنوز چاره کار نیک بداند.

شادمان گفتم: از تو خواهیم به یاری‌ام برخیزی و نزد وی شوی و

پیام دهی اسباب دیدار من و اندیشمندان فراهم آرد.

حکیم گره بر ابرو افکند و ناخشنود، پاسخ داد: این درست که من از دشمنان گشتارم و از توطئه‌هایی که برای وی شود، آگاهم و با ایرانیان پاک‌نهاد همکاری نمایم؛ اما همکاری‌ام به آن اندازه است که خود به آن نیالایم. تو خواستی تندرستی‌ات پوشیده بدارم، پذیرفتم و تا جایی که در توانم باشد کوتاهی ننمایم؛ اما دیگر خود را به جوش و خروش نیفکنم و بیهوده این سو و آن سو ندوم، نه سن‌ام این تلاطم پذیرد و نه در آرزوی مرگ خویشتم.

آه از نهادم بر آمد. کزدم خشم به دلم نیش زد. سر در پیش

افکندم و به اندیشه شدم: پس بر همه کس نتوان امید بست.

این، گفتاری بود که از دهانم برون نشد؛ به جای آن پرسیدم: آیا

شیروان این پیری را که گویی می‌شناسد؟

رنجشم چندان بود که بر سخنانم سنگینی نمود. آن اندازه که وی

نیز از بسیاری آن آگاه گشت. کوشید نرم‌تر پاسخ دهد. گفت: بی‌گمان

هم شیروان و هم بسیاری دگر وی شناسند؛ اما او کسی نیست که راز

بر همگان نماید.

اندکی ساکت ماند و سپس افزود: باشد؛ به خواسته تو گردن نهم.

تنها یک بار، نه بیشتر. آن هم نه به خاطر تو؛ بلکه برای دینی که تاران برگردن من و دیگران دارد.

این بگفت و از تالار برون شد. پس از رفتن وی از کنیزک خواستم تا چاشت آورد. چاشت که مهیا گشت، پرسیدم: جز تو و مهتر، چند تن دیگر در قصرند؟

کنیزک پاسخ داد: آن شب که تو و خاتون گریختید، شاه چندان خشمگین گشت که فرمان داد همه کارکنان قصر به زندان برند و آزار رسانند. چنین نمودند و تا بازگشت تو ما را آنجا نگه داشتند. گزارش ورودت که رسید، من و مهتر و آشپزباشی و پیرزنک جامه‌شوی را رها نمودند و آن دیگران همان‌جا در بند ماندند.

از بسیاری ستمکاری گشتار، سرم سوت کشید؛ اما خلوت بودن پیرامونم را به فال نیک گرفتم. آن‌گاه پس از چاشت، خویش در پس پرده‌های قصر از دیده هر کس پنهان نمودم و تا شامگاه به مرور یادماندهای فرنوس و طرح نقشه ستیز با گشتار خون‌خوار پرداختم. فردای آن شب، روز خوشی بود برایم؛ زیرا نخست شیروان آمد و مژده داد یاران را وادار نموده تا کار سرنگونی گشتار پیش اندازند و با شوروشوق به سخن‌سرایی درباره شیوه اجرای آن پرداخت و گفت: از اقبال بلند تو، شاه هوس شکار نموده، فرمان داده است اسباب آن مهیا نمایند. در این سفر ما هفت تن هم‌پیمانان نیز از همراهان وی خواهیم بود و در رکابش روزگار به اسب دوانی و چوگان بازی و شکار گورخر، گوزن، بز کوهی و پرندگان بگذرانیم و شامگاه بزم سرور و طرب برپا داریم تا آن‌گاه که قرص ماه کامل گردد. در آن شب، ساقی و رقاصان و نوازندگان که همه ایرانی و از یاران مایند چنان مجلسی آریند که هوش از سر آدم و عالم برآید و چندان به گشتار می و کباب خوراندند تا مست گردد و از پا در آید. همزمان با آن نیز در پیاله سپاهیان داروی بیهوشی ریزند و همه آنان از خود بی خود گردانند. سپس ما که بر گرد شاه نشستیم، به ناگاه شمشیر از نیام برکشیم و بر سر وی و یارانش فرود آییم و به آنی خونشان بریزیم. پس از این کشتار، بی‌گمان

در سراسر سرزمین آشوب برپا خواهد شد. کار ما این است که نخست تو را بر تخت نشانیم و تاج شاهی بر سرت نهیم. سپس به سرکوبی شورشیان پردازیم. به جارچیان خواهیم گفت بر سر هر کوی و برزن در همه بلاد اصل و نسب تو باز گویند تا ایرانیان دلگرم گردند و به یاری ما برخیزند. اگر چنین گردد اندک زمانی نباید که زمام امور به دست ما خواهد افتد.

و شادمانه، دست‌هایش را محکم به هم کوبید و پرسید: چون است؟

پاسخ دادم: بسیار نیکوست. از هم‌اکنون من به‌وجود آمده‌ام؛ آن‌گونه که گویی همه آنچه گفتی، انجام گشته است. پرشور پاسخ داد: تو بیندار انجام گشته؛ زیرا تاشب انتقام یک دو روز بیش نمانده است.

پس از رفتن شیروان، هنوز طعم خوش گفتارش را مزه‌مزه می‌نمودم که حکیم آمد و مژده دگر داد. وی گفت: با گوران گفت‌وگو نمودم. همان‌گونه پیش از این نیز اشاره کرده بودم، وی بسیار پیر و از کار افتاده است، چندان که حتی از اتاقک خویش نیز توان دور شدن ندارد. او را دستیاری است به نام پورشنگ که از بیم گشتار هرگز نزد استاد نیاید. نشانی پورشنگ گرفتم و نزدش شتافتم. سخن با او در میان نهادم و وی از شهر برون شد و به اندیشمندان پیام باز گفت. آنان نیز رخصت ورود به معبد را به تو داده‌اند. همین ماموریت من تمام شد. از حکیم سپاسگزاری نمودم و پرسیدم: از چه راهی باید به معبد شوم؟

پاسخ داد: پگاه روز دگر، آینه‌ای کوچک بردار و از شهر خارج شو. رو به پلنگان کوه، هم‌چنان که پیش می‌روی، دیده به کوه دوز تا کی خورشید از فراز آن سر برکشد. آن‌گاه آینه در دست بچرخان و نور آفتاب باز پس فرست. از روبه‌رو کسی به همین‌گونه به تو پیام خواهد داد و راه خواهد نمود. چندان دشوار نیست. آری، دشوار نیست اما اگر هم بود، از آن بر نمی‌تافتم. و بار دیگر

از حکیم سپاسگزاری نمودم و گرمی‌اش داشتم و چندان درنگ نمودم تا وی برفت. پس از آن که تنها ماندم، به یک‌باره از شادی چغوانه زدم و گردخویش چرخیدم. به راستی چندان خرسند بودم که در پوست خود نمی‌گنجیدم. دوست داشتم شادمانه فریاد برآرم و با همهٔ توان به رقص پردازم؛ اگرچه بی‌گمان هلهله و پایکوبی نیز آن‌چنان آرام نمی‌نمود. دوست داشتم چنگ بر گریبان فکنم و پیرهن بر تن پاره کنم. بی‌هراس از گوش زشت نگهبانان، قهقهه زخم و مشت بر در و دیوار کوبم و سرود خوش‌رهایی سر دهم؛ آن‌گونه که مرغان آسمان هم‌آوازم شوند و چرندگان پایه‌پایم به جست‌وخیز آیند و ماهیان سر از آب بر آرند و به تماشایم پردازند. دوست داشتم بغض شادی، حبابی بود از بلور تا آن‌گاه که به سختی آن را بر دیوار سینه می‌زنم، جهانیان از بانگ شکستن‌اش آگه شوند و سرمست گردند. پس هم‌چنان گرد خویش گردیدم و گاه به چرخش دایرهٔ وسیع دامن‌نگریستم و گاه چغوانه زدم و بغض نمودم یا ریزریز خندیدم. آن‌دم که نه در زمین که بر فرش ابرها بودم، صدای کرکر خندهٔ شرمگینانه‌ای را شنیدم. به آن‌سو نگریستم. کنیزک بود که در درگاه تالار ایستاده بود و با شگفتی خوشایندی به سرور من می‌نگریست. به سویش دویدم. وی را در آغوش فشردم: پیش‌آی که امروز اقبال ما بر اسب سرنوشت سوار است. به هر سو که خواهیم، تازیم.

دستم بوسید و ذوق‌کنان پاسخ داد: روزگارت همیشه این‌چنین باد، بانوی جوان. چه خرسندم که پردهٔ غم پاره نمودی. گفتم: نازنینکم، از این پس، غم، دگر در سرای ما جا ندارد؛ زیرا تا زدودن سیاهی و نابودی پلیدی‌ها چندان نمانده است. چشم که ببندی و بگشایی، ایران زمین از شر و فتنهٔ خون‌ریزان آسوده گشته است. به راستی نیز چنین بود؛ زیرا آن روز تا شامگاه، جز به شادی نگذراندم. کارم این بود که در تالار و خوابگاه به گردش پردازم و پرده‌ها و کرسی‌ها، گل‌ها و تندیس‌ها و همهٔ زینت‌آلات دگر را با کشیدن دست بر آنها نوازش نمایم. به اندیشه شوم و دقایق را برای

پیش انداختن زمان موعود بشمارم و گاه بر کنجی نشینم و آینده بر دیده زنده کنم یا بر بستر افتم و غلت زنم و غلت زنم؛ و هرگاه یک‌تنه تاب این همه شور نیاوردم، کنیزک را فراخوانم و اندکی با وی هم‌سخن گردم. بدین‌گونه روزی پر از جوش و خروش را سپری نمودم و شب که بر بستر فتادم، پس از آن همه شب‌های دشواری که پشت سر نهاده بودم، خواب خوشی بنمودم.

هنوز هوا تاریک بود که بیدار گشتم، برخاستم و جامه پوشیدم و خوابگاه را ترک نمودم تا از تالار بیرون شوم که کسی به آرامی پرسید: بانوی من بی‌چاشت می‌روند؟

سر برگرداندم و به سوی صدا نگریستم. کنیزک سینی خوراک به دست، با جامه‌ی خواب ایستاده، گفتم: تو در اینجا به چه کاری؟ هم‌اکنون باید به بستر باشی.

گفت: بانو جان، خواب به چشمانم نیامد. درازای شب را بیدار ماندم. خش‌وخش رفت‌وآمدت را که شنیدم، به آشپزخانه دویدم. این چاشت را ساعت‌ها پیش خودم مهیا نمودم.

نزدیک آمد و سینی را برابرم گرفت: چیزی بخورید تا نیرو بگیرید. آهنگ کلامش محزون بود. در آن روشنایی اندک، به چشمانش نگریستم؛ در آنها شوق و بیم موج می‌زد. پرسیدم: می‌ترسی؟

- از بیم می‌لرزم. آخر، تو به دخمه مرگ می‌شوی. به جایگاه خدایان هنر و دانش. چگونه توانی روبه‌رویشان ایستاد یا چگونه با ایشان هم‌سخن گردی؟

یک‌باره از آنچه شنوده بودم، دلم لرزید. به خویش آمدم. به راستی که به آن همه شکوه و عظمت، هیچ نیندیشیده بودم. زانوانم سست گشت. دچار تردید شدم: بروم یا نروم؟

این، بر زبان نراندم؛ اما گویا کنیزک پژواک پندارم شنید. گفت: همه عمر به شوق شنیدن سخنانشان بودم. هرکس از آنان چیزی گفت، سراپاگوش شدم و به سعادت آنان که به دیدار آن بزرگان شتافته بودند، حسد ورزیدم. اینک ستاره بخت بانوی من چه تابناک است که هر چه خواهد، از ایشان پرسد و هر چه گویند، شنود و به دیده سر، قامت آسمانی‌شان بیند.

- : دوست داری تو را همراه خویش برم؟  
پاسخ داد: از دل و جان خواهیم؛ اما نتوانم. آنان چندان بزرگ‌اند که  
زهره دیدنشان ندارم.  
لقمه‌ای از چاشت برداشتم، به دهان گذاشته، خندان گفتم: تو که  
دل‌م را خالی نمودی. چه می‌شد اگر همین چند جمله را نیز  
نمی‌گفتی؟

سپس، با وی بدرود گفتم و به کنج باغ شدم. هوا گرگ و میش  
بود و درختان در سایه روشن، سر به هم نهاده بودند. کلبه را یافتم.  
گوشه‌ای از سطح آن را که شیروان گفته بود، برداشتم. قدم در راهی  
تاریک و باریک نهادم. با کشیدن دست بر دیوار پیش رفتم. راه، خیس  
و ناهموار بود. گاه‌گاهی پایم یا در چاله‌ی پرآبی فرو می‌شد یابه چیزی  
گیر می‌کرد و سکندری می‌خوردم. زمان بسیاری گذشت و به‌سختی  
آن شیار سر پوشیده‌ی نمور را پیمودم. آن‌گاه که از گودالی پوشیده از  
بوته‌های درهم تنیده‌ی خار بیرون شدم، در پس سر، پیکر خواب رفته‌ی  
شهر را دیدم و در پیش رو، کوهی که سر به آسمان برافراشته بود.  
آفتاب اندک‌اندک در حال سرزدن بود. آینه را به دست گرفتم و  
چرخان، قدم برداشتم. هر مسافت کوتاهی را که می‌پیمودم، سر  
برمی‌گرداندم و به این سو و آن سو می‌نگریستم تا کس به‌دنبالم روان  
نیاشد. همین‌که خورشید، پیشانی بر قلّه کوه نهاد، یک‌باره درخشش  
نوری را دیدم. کسی به من پیام می‌داد. قلبم به‌شدت تپیدن گرفت. به  
سوی نور پیش رفتم. پاهایم می‌لرزید؛ اما شتاب داشتم. مسافت  
بسیاری را در اندک زمانی دویدم. با چنان شتابی که آن‌گاه که به  
دامنه کوه رسیدم، خیس عرق گشته بودم. در آنجا، پیرمردی نورانی را  
دیدم که آینه به دست گرفته، بر فراز صخره‌ای ایستاده بود و دلسوزانه  
مرا می‌نگریست. سیمایش آن اندازه تابناک، مهربان و باشکوه بود که  
تا آن روز همانندش را ندیده بودم. سراسیمه، درود فرستادم و به  
خاکش افتادم. دستم بگرفت و برخیزاند. گفت: در پی من روان شو.

در پی‌اش روان گشتم؛ بی اراده و خواب‌گونه، به غاری شدیم که  
پله پله به زمین فرو می‌رفت. قدم بر پله نخست که نهادم، آخرین



ذره‌ی جرأت خویش را نیز همان‌جا بنهادم، تنم داغ شد و دیدگانم  
 تار گشت. آشکارا ضرب‌آهنگ پرتوان قلب خود شنودم. چشمانم چنان  
 فراخ گشت که گویی هم‌اینک از کاسه برون افتد. پیش می‌رفتم، اما  
 هیچ‌کس و هیچ‌جا را نمی‌دیدم. در پنداری غرق بودم. به نفس‌نفس  
 افتاده بودم. نفسی نه از شتاب گام‌ها که از سرعت گردش خون. در  
 چنان حالی، به معبد رسیدم. دوازده تن گرداگرد آن نشسته بودند. هر  
 یک پرشکوه، با وقار، آن‌گونه که گویی آسمان پرستاره‌اند که خویش  
 به هیبت آدمیان نموده‌اند. همه کهنسال، با بدنی استخوانی، سیمایی  
 درخشان، مهربان و چشمانی که شعله‌ی دانش و آگاهی در آن سوزان  
 بود. نفر سیزدهمی که راهنمای من بود، مرا بر کرسی نشاند و خود  
 به حلقه‌ی یاران پیوست. سر در پیش انداختم تا کس نبینم؛ زیرا  
 به راستی توان خیره‌شدن به آن همه ابهت را در خود نمی‌دیدم. اندک  
 زمانی، خاموشی بر تالار سایه افکند و سپس، بانگ رسا و پرتنینی مرا  
 فرا خواند: پیام‌رسان ما گفت تو نوه‌ی تاران و دخت بیرمانی. چنین است؟  
 توان سر برداشتن نداشتم. لرزان پاسخ دادم: آری، این چنین است.  
 تنی دیگر، به نجوا گفت: شگفتا! که از این راز تاکنون غافل  
 مانده‌ایم.

همان پیر نخستین افزود: جز همین راز، ما از سرگذشت تو نیک  
 آگاهییم و دانیم چه کرده‌ای و کجا رفته‌ای و چه شده است و هم‌چنین  
 هوس پوسیده مرد گیتی، گشتار نیز بر ما آشکار است. اینک بگو به چه  
 کار آمده‌ای و چه خواهی؟

آن‌گونه نگران بودم که یارای سنجیده سخن گفتن نداشتم. بی‌پروا  
 و پرده‌پوشی گفتم: یاری کنید تا وی از میان برداریم.  
 پیر گفت: ما اهل دانشیم، نه مرد جنگ.

توان از کف دادم. بغض آلود گفتم: شما که بر حال همگان آگاهی؛ شما که کشتار و ستمکاری‌های گشتار نیک می‌دانید؛ دانید که ایرانیان چشم امید بر شما دوخته‌اند؛ با این همه نیرو و دانشی که دارید، پس چرا قدمی برای آنان بر نمی‌دارید؟

گریه امان نداد بر سخنانم بیفزاییم؛ لب فرو بستم و هق‌هق درماندگی سر دادم. پیر مجال داد تا اندکی آسوده‌گردم. آن‌گاه گفت: افسوس تا چشمه نجوشد، امید به داشتن آب بیهوده است. دخت بیرمان! اگر پدرت زنده بود، اینک پاسخ تو نیک می‌داد. زیرا جز ما، کسی را از آتش درونمان خبر نیست. تو می‌پنداری در اینجا آسوده‌ایم و چشم بر همگان پوشیده، تنها به خود پرداخته‌ایم. هان؟ هرگز این چنین نیست. بدان! هر آهی که از سینه‌ها برخیزد و هر اشکی که از دیده‌ها ریزد ما از آن غافل نمی‌مانیم. چشم و گوش‌ها مان در سراسر ایران زمین پراکنده‌اند و شبی نیست که هر سیزده تن به گونه‌ای ناشناس در شهر، در بین مردمان نباشیم؛ اما چه سود؟ همگان ناله کنند و اشک ریزند و فریاد و فغان بر آرند؛ آن‌هم کجا؟ جایی که باید فریاد برآرند، رنگ خنده بر لب نشانند و آنجا که باید اشک ریزند، به رقص و پایکوبی می‌پردازند و به گاه برخاستن، خود بر زمین زنند و زنجموره سر دهند. بدین‌گونه خویش خرسند و ناخرسند نمایند. با این همه کژ و راستی چگونه باید امید داشت از پس گشتار برآیند؟ ما هستیم، گو نباشیم، آیا آنان باید هم‌چنان ماتم‌زده بمانند؟

گفتم: اما شیروان و یارانش به‌پا خاسته‌اند.

ندیدم لبخند بر لب نشانند یا سر به‌چپ و راست چرخاندند؛ اما پیر پاسخ دگر داد. گفت: من بر این باورم که باید زمان دگر شود تا این سستی از تن در آید.

گویی سخن‌اش با من نبود، زیرا پیر دگری پرسید: چگونه؟  
 پاسخ داد: خاک غربال کنیم و نخاله‌هایش دور ریزیم. دانید که در  
 چاه کشتگان بسیاری خفته‌اند، همه پاک‌نهاد. گوییم از این پس هر  
 ایرانی دلیر دگر نیز بمیرد، پیکرش در چاه اندازند تا بدین‌گونه  
 اجسادشان با بیگانگان درهم نیامیزد. شاید، پس از صدها یا هزار سال  
 این غربالگری نیکو و ژرف انجام گیرد و انبوهی از پاکان فراهم آید که  
 آن پلیدی‌های گشتاریان که دیده و آموخته بودند نیز به دست خاک  
 از ذهن شسته، با گذشت این همه سال فراموش نمایند. آن‌گاه آنان به  
 جهان بازگردانیم و همین نوه تاران سر کرده‌شان نماییم تا به دل و  
 جان برخیزند و خاکستر به‌جا مانده از دودمان گشتار بر باد دهند و  
 دگر بار دوران تارانی باز گردانند.

سکوت بسیار سنگینی بر تالار سایه افکند. آن‌چنان ژرف که  
 صدای تپش قلب خویش چون آوای دهل می‌شنودم. می‌پنداشتم  
 خواب هستم و این سخنان کابوسی است که به آن دچار گشته‌ام.  
 گیج و گنگ شده بودم؛ چندان که از پس آن خاموشی، آن‌دم که لب  
 گشودند، صدای ناسازگاری پاره‌ای و سازش پاره دگرشان از مسافتی  
 بسیار دور و از دل هیاهویی پر شنودم. آن‌گاه پیر پرسید: تو چه گویی  
 دخت بیرمان؛ خواهی خوابت کنیم و برای آن دوران نگهت داریم یا نه؟  
 دقایقی به درازا کشید تا لب به سخن گشایم. بغض‌آلود گفتم:  
 بخشیم! بخشیم؟ فقط همین؟

هم او پاسخ داد: مگر چاره‌ای دگر هست؟

نه! دیگر، توان از دست رفت، نه آن شکوه و عظمت ماند بر دیدگاهم  
 و نه مرا آزر که کجا، در پیشگاه کی و کیان ایستاده‌ام. داد زدم،  
 بخشیم، آن‌هم اکنون که چشم بر حقایق گشوده‌ام، اکنون که به دیده

سر، سرافکنی فرنوس عزیزم را نظاره‌گر گشته‌ام، اکنون که بیش از هر زمان دیگر به هشیاری و تلاش نیازمندم. چگونه بخشیم که هر بار پلک بر هم می‌نهم شعله‌های سرکش آتش را می‌بینم و پیکر سوخته پیلار را؟

به یک‌باره حباب بغض در گلویم شکست. سیل اشک از چشمانم فرو ریخت، اما لب از شکوه نبستم: من که چون شما دل‌آسوده نیستم. شمایی که به‌گمان دیگران قطب جهانید. شمایی که همگان را امید است به یک اشاره‌تان چرخ کژی از گردش باز بماند و زمان به کام مردمان بچرخد. شمایی که چنان نامتان می‌برند که گویی همه هستی را آفریده‌اید. شمایی که در بزرگ‌ترین جایگاه شهرت و شکوه و افتخار نشست‌ه‌اید. اما، به‌راستی چه کرده‌اید. چه کرده‌اید برای اینان؟

لحظه‌ای اسیر چنگال تردید ماندم که آنچه خواهم، چون بگویم تا بیش از این پا از پرده‌ی ادب فراتر ننهاده باشم؛ به‌ویژه با دیدن آن پیکرهای پیر و پاک که هم‌چنان دست به سینه ایستاده، باچشمان پرمهر و چهره‌ی تابناکشان، در سکوتی ژرف مرا می‌نگریستند، بیش از این توان گستاخی نداشتم؛ اما اهریمن خشم مجال چندانی برای درست اندیشیدن نداد: سروران، بزرگان، ای اسطوره‌های اقتدار! داستان خود گوید، چه کرده‌اید برای مردمان؟ شما که آوازه‌تان و دانش‌تان آویزه‌ گوش گیتی است، چگونه است که راه بر گشتار نبستید و به‌یاری گاروش نپرداختید؟ گذاشتید تا کژاندیشان زمام امور به‌دست گیرند. سر شاه جوان بر تشت زرین اندازند. مام مرا به یغما برند. گیسوی فرنوس به دم اسب بندند. سران و سپاهیان از دم تیغ بگذرانند. سراسر ایران از خون ایرانیان پاک‌نژاد گلگون کنند و کشور به ویرانی و تباهی کشند؟

از بسیاری خشم می‌لرزیدم. صدایم نیز لرزان بود. با همه وجود فریاد برمی‌آوردم: پس به چه کار آید؟ آیا همین که خود در این مامن تن ایمن دارید، بس است؟

ناتوان گشتم. از پا در آمدم. زانو زدم و های های گریستم. گریه بی‌امانی که همه اندامم به تکان انداخت. تا دقایقی جز هق‌هق من، هیچ صدایی در تالار نماند. سکوت چنان سایه سنگینش را گسترده کرد که پنداری همه به یکباره سنگ شده بودند. سپس که به‌گمان آنان اندکی سبک گشته، آسوده گردیدم، همان فرزانه نخستین، با لحنی اندوهگین سخن آغاز نمود: فرزندم، برای داوری شتاب مکن. میندار تنها تو داغدار این مرز و بومی. هریک از ما هزاران بار بیش از تو رنج می‌برد. اگر تو از دیدگان اشک می‌ریزی، ما از دورن خون می‌گرییم؛ اما چاره چیست؟ چرخ گردون بر اراده خود می‌چرخد نه به دلخواه ما، ما نه از گستاخی گاروش رنجیده، و نه از هیبت گشتار ترسیده‌ایم. اگر در این معبد گرد آمده‌ایم و اگر دست بر دست نهاده‌ایم، نه به خواست خود که بر گرداب ضرورت افتاده‌ایم. تو، جوان‌تر از آنی که بدانی. هستی، شتابان رو به نیستی است و پاکی رو به پلیدی. از استیلا پلیدی گریزی نیست. همان دم که تاران رفت و گاروش بر تخت نشست، سیاهی سر از سایه برون کرد. به آن نشان که مگر گاروش پور و پرورده تاران نبود؟ مگر مهر و دانش و ادب از وی نیاموخته بود. چون شد به تاق ابروی زنی سرزمین به باد داد؟ چرا دم گرم ما بر آهن سردش کارگر نیفتاد؟ بدان که همان روز، در همان بارگاه شاه شاهان، از مسافتی دور، شیهه سیاهی سرکش را شنودیم. شنودیم که اهریمن چگونه به هیبت اسبی کف بر لب، سم به زمین می‌کوبد و یال و دم می‌افشاند و شیهه‌کشانش سر به درب دانش و عقل می‌کوبد. دریافتیم

مرگ آفتاب نزدیک است و مانع تاریکی نتوان شد.

- : اما شما ...

کسی از آن سوی تالار سخنم برید: دانش، زرهی است که هیچ تیری گزندش نرساند، اگر درست و بهنگام به کار گیرندش!.

هم‌چنان زانو زده، سر به سوی صدا چرخاندم. یکی از آنان بود، با ریشی هم‌چون برف، آویخته تا کمرگاهش، انگشتان دو دست بر هم گره نموده، برابر سینه نگه داشته بود. افزود: اما، هنگامی که دیگران دانش را پس زنند، ناگزیرند میزبان بی‌خردی گردند، بی‌خردان نیز بر لبه پرتگاه تا کی پرتاب شوند به ژرفای پلیدی.

یکی دیگر از دانشمندان زمزمه کرد: پندار آلوده نیز به سر نیزه پاک نمی‌گردد، حتی اگر کالبد از میان برداشته شود.

فغان برآوردم: دانشی که راه بر تاریکی نبندد، به چه کار آید؟

یکی از پیران که تاکنون لب نگشوده بود، سخن آغاز نمود: آفرین. نیک گفتی. ما نیز به پراکندن دانش کوشیده‌ایم. راه و چاه نموده‌ایم؛ اما مردم آن بنهاده، چشم به راه قهرمان مانده‌اند. بیشتر خواهانند که دیگران به جایشان بیندیشند، به جایشان بکوشند. تا این پندار هست، هیچ امیدی نیست. گویی گیتی ویران باید گردد تا تجربه‌ای به دست آید. و اما درباره خفتن تو نیز بگوییم، به پندار من امیدی به رستاخیز و برافراشتن سلطنت تاران گونه‌ای دگر، میسر نیست.

به یک‌باره گفت‌وگو در بین دانشمندان از سر گرفته شد و همان هیاهوی نخستین بالا گرفت؛ اما من دیگر به سخنان آنان اعتنایی نداشتم. غرقه در خود گشتم و سپس ندانستم تا کی ماندم. چه گفتم، چه شنوادم، چه گذشت، چه کردم و چگونه به قصر بازگشتم. آن اندازه درگیر پندار خویش بودم که کنیزک به دیدنم هراسان گشت. تپانچه

به چهره زد و به ناخن، گونه خراشید. پرسید: بانوجان، رنگ به رخات نمانده، چه شده؟

آن‌گاه به خود آمدم. دریافتم غروب است و من بر بستر افتاده‌ام، بی‌آنکه جامه از تن کنده باشم. میلی به پاسخگویی نداشتم. از کنیزک خواستم تنهایم گذارد و پلک برهم نهادم. هنوز خش‌خش جامه و پای کنیزک که دور می‌گشت، خاموش نشده بود که به خواب سنگینی فرو رفتم.

نخست، خواب دیدم دست‌هایم خونین است و تیغ تیزی به مشت دارم. هراسان از سراپرده شاه گریزانم. سرم برهنه و پیرهن بر تنم پاره پاره است. پیش که می‌دوم، باد در دامنم پیچد و تازیانه گیسویم به بازی گیرد. پس سرم، همهمه و هیاهو، و صدای چکاچاک برخورد نیزه و سپر و شمشیر و شیهه اسبان برپاست و سوارانی چند که چهارنعل از سویی به سوی دگر تازانند. پیش رویم، سکوت و سیاهی شب. کوی و برزن‌ها پر از گزمه است، همه مست و هر از گاهی یکی یا تنی چند از آنان عربده کشند و مشت بر دربی بسته زنند و ناسزا گویند و سپس، قهقهه‌ی مستانه سر دهند و آن‌گاه که از کوچه و بازارچه پیچم، جز ضرب آهنگ تند پاها و نفس‌های خویش نشنوم و هیچ نبینم غیر از تاریکی خیمه‌زده و من تنها. به چارسوق که رسم، هشت مشعل سوزان بینم، کوبیده بر ستون دو سوی راه‌ها، و گزمگانی بسیار که بر سکوی حجره‌های بسته، نشسته، خسیبیده یا برپا مانده‌اند؛ همه تنومند، گستاخ، سبیل از بناگوش در رفته، با چشمانی خونبار و شیارهای صورتی رنگ زنده‌ای که بر گردن و گونه‌ها دارند. آنان به دیدارم، یک‌باره قهقهه زنند و از جا برخیزند و گردنم بگیرند. نزدیک است هریک دست دراز کند و مرا سوی خود کشد که یکی از

دانشمندان به نجوا در گوشم گوید با زیبایی خویش چاره نما. سر برمی گردانم و هر سیزده تن را می بینم که خود به هیبت غلامان من آراسته اند. یک اشاره بس است تا دریابم. پشت چشمی به رئیس گزمگان نازک گردانم و آنان به بزم خوانده، و پیاله بچرخانم و در مجالی کوتاه، داروی خواب برمی افزایم و به آنان بخورانم تا از پای درآیند. آن گاه رسته از دام، به دخمه شوم و بر تخت آرام گیرم.

پس از این، غلتی زدم و بیدار گشتم. چشم به سیاهی براق آسمان دوختم که گذشت پاسی از شب را می نمود. نسیم خنکی می وزید و قصر درسکوت خواب گونه ای فرو رفته بود. پلک هایم سنگین بود. دوباره دیده بستم و این بار تا بامداد، تنها خواب گور و اسکلت و تاریکی ژرف و تابش کورکننده نور دیدم؛ اما همین که از بستر برخاستم، آن کابوس ها و تبوتاب و مه گونگی پندار رنگ باخت و به امید شبی که در پیش بود، سرشار از شادی و اشتیاق گشتم. می دانستم اینک گشتار و یارانش در شکارگاه اند؛ در دیدرس چشمان تیزبین شیروان و دگر هم پیمانان. به هر جا که اسب تازد، در پی اش روان گردند و در هر نقطه که بایستد، پیرامونش خواهند گرفت؛ چون عقابانی که طعمه خویش در سایه بال دارند. و وی بی خبر از نگاه های کینه توزانه آنان که کمترین رفتارشان را از دیده دور نمی دارند، سرمست از ورزش و شکار است و هر از گاه دهان زشت بی دندانش را به خنده ای سیاه گشاید و خرسند و پیروز به همراهان فخر فروشد و خود بنمایاند.

بدین گونه هرچه خورشید بیشتر آسمان شرق می پیمود و بر فراز سر ما می شد، شادی من نیز بیشتر می گشت. تا پیش از نیمروز را با پندارهای خوش گذراندم و دم به دم کنیزک را نزد خود فراخواندم و با وی به خنده و گفت و شنود نشستیم. هیچ آرزویی نداشتم جز



فرا رسیدن شب؛ اما پس از نیمروز اندک‌اندک دچار دلهره و تشویش شدم و هر چه بیشتر خورشید رو به سمت صخره‌های خونین پیش می‌رفت، بی‌قراری‌ام افزون‌تر می‌گشت، چندان که خنده از لب زدودم و دم از گفت‌وگو بستم و به کنجی خزیدم. غروب که شد، دیگر حتی توان یک جا ماندن نیز نداشتم. از خوابگاه به تالار می‌رفتم و از تالار به خوابگاه باز می‌گشتم و کنیزک از خویش می‌راندم تا کمتر به دل‌داری‌ام پردازد و بیشتر به اندیشه فرو شوم. با خویش سخن گویم و خود آمادهٔ رویارویی با شورش دشمنان، سخن‌سرایی و آنچه شایستهٔ ملکه‌ای چون من بود، نمایم. و هر دم خویش در پیش می‌دیدم نشسته بر تخت شاهی؛ با وزیران و امیران گوش به فرمان و کمر به خدمت بسته. و آن سو ترک، لاشهٔ متلاشی‌گشتار که چون کومهٔ سیاهی از پوست و استخوان و مو می‌نمود، خون‌آلود. شب که شد، نه شام خوردم، نه چیزی گفتم. چون تندیزی از سنگ بر بستر نشستم و چشم به پنجره دوختم، به قرص کامل ماه که در آسمان پرتوافشانی می‌نمود. در آن تشت نور، سیمای شیروان و هم‌پیمانان را دیدم؛ با دست‌های نشسته بر قبضهٔ شمشیر و نفس بندشده در سینه که چشم به تاریکی دوخته بودند؛ به آنجا که گشتار به میگساری پرداخته بود. آشکارا آوای دف و چنگ، و چغوانه و پایکوبی و سرور را می‌شنودم. سروری که گویی بدرود گشتار با هوس‌ها و شادی‌ها و پیروزی‌ها و گستاخی‌هایش بود. در این پندار بودم که پلک‌هایم سنگین شد و راهزن خواب مرا درربود. دیدم من نیز جامهٔ مردانه پوشیده، نقاب بر چهره زده‌ام و سراپا سیاه‌پوش با یاران به کمین نشسته‌ام. هیچ‌کس در دربار نیست. شاه، یکه‌وتنها بر تخت نشسته، به عیش و نوش پرداخته است. روی تخت، روی زمین، هر سوی او انباشته از قدح‌های شراب و بشقاب‌های مملو از

میوه‌های گوناگون و سینی‌های ریحان و کباب است. صدای ملچ‌ملچ دهان وی در سکوت تالار طنین افکنده؛ آن‌چنان که گویی گرگی گرسنه بر لاشه شکار خویش یورش برده است. سر می‌چرخانم و به تاریکی اطراف می‌نگرم. جز یک تن، همه هم‌پیمانان همراه من هستند. از خود می‌پرسم: آن‌که نیامده، کدام است؟

به یاد می‌سپارم پس از پایان کار، انگیزه ناهم‌رهی وی از زبان شیروان بشنوم. یاران بی‌قرارند. نفس در سینه بند نموده، از شکاف نقاب‌های سیاهشان چشم به من دوخته، و آماده دیدن یک اشاره‌اند. به گشتار سیاه‌مست می‌نگرم که خسته از بلعیدن، تکیه بر بالش داده است. می‌پندارم زمان دلخواه فرا رسیده است. خنجر از گوشه کمر می‌کشم و با چرخاندن آن، پیام می‌دهم. به یک‌باره همه از نهانگاه بیرون می‌شویم و شتابان رو به شاه می‌دویم تا بر سرش فرو ریزیم؛ غافل از این‌که در پس هر پرده، ده‌ها مرد شمشیر به‌دست در کمین ما بوده‌اند. پیش از آن‌که به مقصود رسیدیم، ما را دست می‌بندند، اسیر می‌نمایند. گشتار فرمان می‌دهد نقاب از چهره یکایک بردارند. مرا که می‌شناسد، با قهر و غضب، به شدت می‌خندد. می‌گوید: خیره‌سر، مگر ندانی هیچ دسیسه‌ای نیست که من از آن آگاه نگردم؟

سپس دست به هم می‌کوبد. از پس پرده نقابداری بیرون می‌آید. شاه فرمان می‌دهد: رخ بنما.

مرد، نقاب از سیما بر می‌گیرد. آنچه می‌بینم، مرا از بسیاری خشم می‌لرزاند. وی همان یاری است که هنگام کار، همراه ما نبود. گشتار به وی می‌گوید: تو را به پاس خدمتی که به ما ارزانی داشته‌ای. از هر چه خواهی، بی‌نیاز گردانیم. بگو چه خواهی؟

سردار خائن دست بر دست می‌ساید و زبان بر لب می‌کشد و

چشم به هر سوی تالار می چرخاند. سپس پاسخ می دهد: سه چیز از درگاه خداوندگار زمین خواستارم.

شاه می پرسد: نخست؟

نخست تندرستی و عمر جاوید شاهنشاه.

گشتار از این سرسپردگی بسیار قهقهه شادی سر می دهد و ران مرغی از بشقاب برمی دارد و سوی او می افکند. پس از آن، به ما نهیب می زند: ببینید. گستاخان خام پندار. این است نمونه ای از یاران من.

و رو به سردار می گوید: باشد. خواسته نخستات پذیرفتیم و خویش تندرست و جاوید نگه داریم. خواست دومت را گو تا بدانیم.

در چشمان پلید سردار، نوری شرربار می درخشد. به خاک می افتد و پایه تخت می بوسد. پاسخ می دهد: دوم این که هم اکنون همه اینان را گردن زنند. و سر برمی گرداند و پر کین و پیروز به یکایک ما می نگرد. شاه بار دگر قهقهه شوم خود سر می دهد. دست بر هم می کوبد و میرغضب فرا می خواند. فرمان می دهد جز من، سر دیگر هم پیمانان از تن جدا کنند. چنین می کنند. آن گاه می پرسد: سومین خواسته ات کدام است؟ سردار اندکی خاموش می ماند و پابه پا می گردد. گاه سر به زیر می افکند و گاه سر برمی دارد، به من و یاران غلتیده در خون می نگرد. می کوشد چشم به چشم گشتار ندوزد: پاروس. ملکه پاروس را خواهانم.

سراپا خشم می گردد و بیزار، لب به دشنام می گشایم؛ اما واژه ای از دهانم بیرون نمی شود. دست و پا می زنم. تلاش می کنم. دهان بازوبسته می نمایم. بیهوده است. گویی دهانم پر از پنبه است. توان نفس کشیدن ندارم. چشمانم از پیاله بیرون زده است. گشتار را می بینم که خندان پاسخ می دهد: نه. این عفریته ناسپاس را خود خواهم تا چندان آزارش

دهم که روزی هزار بار آرزوی مرگ نماید. نه. این یک، نه. بار دگر، سردار همان رفتار پیشین را انجام می‌دهد و همان گفتار را بر زبان می‌راند. شاه نیز، همان پاسخ را می‌گوید و همان‌گونه دست تکان می‌دهد و این نمایش بین آن دو، بارها انجام می‌گیرد و من در این سو هم‌چنان بی‌هوده دست‌وپا می‌زنم و می‌کوشم خشم خود بیرون ریزم، و نمی‌توانم. ناگهان دریافتم کسی تکانم می‌دهد و مرا فرا می‌خواند چشم گشودم. کنیزک را دیدم، هراسان، سراپا خون‌آلود با موهای آشفته و جامه‌ پاره‌پاره، پنداشتم هنوز در خواب هستم؛ اما وی التماس نمود: بانوی من، برخیزید بانو جان. بانو!

بر بستر نشستم و نگران پرسیدم: چرا این چنینی؟ چه پیش آمده؟ بغض نمود. به سختی پاسخ داد: بانو جان، همه چیز تمام شد. بیچاره شدیم. سردار شیروان و یارانش را کشتند.

از بسیاری شگفتی جیغ کشیدم: چه؟!

آغاز به گریستن نمود. هم‌چنان که با هق‌هق گریه، پیکرش می‌لرزید، بریده بریده گفت: آری. شاه را از پیش آگاه نموده بودند. درست هنگامی که سرداران ایرانی دست به قبضه شمشیر برده؛ عزم کشتن وی نموده‌اند، بر سر آنان ریخته و به آنی همه را گردن می‌زنند. شاه فرمان داده است حکیم را نیز از سراپرده‌اش بیرون کشند و به دست جلاد سپرند. بیچاره حکیم، اینک باید در بستر نزد زن و فرزندان‌ش باشد؛ بی‌خبر از سوارانی که اسب به سوی منزل او می‌تازند. تو این همه را از کجا دانی؟

از آن جاسوس خائن شنیدم؛ گفت هم‌چنین از اصل و نسب تو آگاه گشته‌اند.

خائن؟ جاسوس؟ کدام یک از هم پیمانان خیانت نموده است؟

هیچ کدام. آنان همه کشته شدند. جاسوس، مهتر پیر بود؛ همان سگ ناسپاس. دیدم سر شب از قصر برون شد. اما ندانستم می‌رود شکارگاه، کنار گشتار می‌ماند تا مژده بستاند. از کجا بدانم بانو جان؟ اما نیمه شب که بازگشت، یک راست سراغ من آمد و درخواست تسلیم تن نمود. هشدار داد اگر خویش به وی نسپارم، مرا نیز به خاطر دستیاری با تو به سربازان شاه خواهد سپرد. گفت می‌توانستم نامت را ببرم، اما نبردم. از نیمه شب تا دمی پیش هم‌چنان در جنگ و گریز بودیم. می‌بینی چه به روزگارم آورده است؟

در حالی که از خشم می‌لرزیدم، داد زدم: کجاست؟ کجاست این مرد پست! کجاست؟

گفت: بانو جان، آسوده باش. اینک او در خون خویش غلتیده است و آخرین نفس‌هایش را می‌کشد.

سپس دستش را بالا آورد. دشنه خونینی را که در مشت می‌فشرد، نشانم داد و افزود: بانو جان، برخیزید و جان خود به در برید. برخیزید.

از جا برخاستم. گفتم: تا من جامه می‌پوشم، تو خود بشوی و آماده شو تا بگریزیم.

شتابان دور گشت. نگاهی به پنجره افکندم. هوا روشن شده بود. جامه پوشیدم. به مطبخ رفتم. پیرزن آشپزباشی سرگرم تهیه چاشت بود. وی را کنار زدم و بی‌اعتنا به شگفتی او، توشه بسیار گرد آوردم و در بقچه پیچیدم. گفتم: همین جا باش و از مطبخ بیرون مشو.

خواستهام آن بود که ردم نگیرد. به تن‌شوی خانه شدم. کنیزک برهنه درتشت آب نشسته بود و تن می‌شست. پوست سیاه بدن شاداب و جوانش زیر پرده آب، برق می‌زد. مرا که دید، شرمگین خویش جمع

نمود. گفتم: آسوده باش و شتاب مکن زیرا تو را با خود نبرم.

هراسان پرسید: چرا بانو جان؟

پاسخ دادم: من شومم. دیدی که شومی من دامن حکیم و شیروان و خجسته‌خاتون و دیگر هم‌پیمانان گرفت و مرگشان پیش افکند. نخواهم تو نیز با این سن اندک‌ت به گور شوی.

نیم‌خیز شد. نگران پرسید: آخر بانو جان پس از تو، من چه کنم؟

دل به که خوش دارم؟

به خودت که آینده‌ای تابان در پیش داری. همین‌جا بمان تا قسمتت چه شود و شویت که باشد و چند فرزند بیاوری. از سوی مهتر پیر نیز بیم به دل راه مده. وی را من کشته‌ام. هر که پرسید، سخت این باشد و بس. آن دشنه را نیز به من ده تا اگر اسیر گشتم، خون وی به گردن گیرم.

نخست پافشاری نمود. نه دشنه را می‌داد و نه دل تنها رها کردن من داشت. به سختی دشنه را گرفتم، رخ خیس کنیزک را بوسیدم و وی را گریان، جا گذاشتم و از قصر برون شدم. ستیغ آفتاب در حال سر زدن بود. به کنج باغ شدم و راه پنهانی را در پیش گرفتم. هنگامی که سر از گودال پوشیده از خار بیرون کشیدم. ناگهان خویش را در حلقه سواران بسیار دیدم که پیرامون گودال را گرفته بودند. مرا اسیر نمودند و به دربار بردند. گشتار فرمان داده بود تا وی از شکارگاه باز می‌گردد، مرا بشویند و نیک بیارایند و چون نوعروسان درخیمه نشانند. کنیزکان و مشاطه‌گران دربار چنین نمودند. پاسی از نیمروز گذشته بود که آن گرگ پیر، پرده خیمه پس زد و درون آمد. گرد راه بر پیکر پوشیده‌اش نشست. خندان، پیش آمد و خود بر زمین افکند. تکیه بر بالش‌های زربفت داد و پرسید: دخت بیرمان، چگونه‌ای؟

پاسخ‌اش ندادم. چون ماده پلنگی خشمگین، چشم به وی دوختم. افزود: به راستی خویش نیز در شگفت بودیم که فرزند ما، چگونه این همه زیبا خواهد بود. خب، بگو ببینم. ریختن این همه خون، تشنگی‌ات سیراب نمود یا هنوز تشنه‌ی خونی؟

چون مار به‌خود پیچیدم. دوست داشتم بگویم: خونریز تویی و خون‌خوار تویی، گفتار پیر و من تنها تشنه‌ی ریختن خون تو هستم. اما نگفتم. هم‌چنان بر وی نگریستم. قهقهه‌ی پیروزی سر داد و گفت: از داشتن چنین رعنای خون‌خواری خرسندیم. از این پس هرگاه هوس تماشای جشن مرگ نمودی، آگاهمان کن تا خود اسباب آن مهیا سازیم. هم‌چنان نشسته، پیراهن از تن گرفت، سینه‌ی خشکیده‌ی پر موی خویش برون افکند و افزود: اگر خواهی، به آنی هزاران تن در آتش افکنیم و یا چندان گردن زنیم که جوی خون راه گیرد تا بدین‌گونه تو را شاد و سرمست گردانیم. اینک پیاله‌ای پر کن و به دست ما ده که سخت تشنه‌ایم.

و اشاره به خوان گسترده در وسط خیمه نمود. پیش خزیدم. تنگ بلور برداشتم و به آرامی پیاله را پر نمودم. گفت: خودت نیز بنوش. پاسخ ندادم. پیاله را به سوی دراز نمودم. چنگ انداخت، مچام را گرفت و مرا سوی خویش کشید. پیاله لب پر زد و بر دامن‌اش ریخت. پس مانده را بگرفت و یک‌باره سر کشید. آماده شد به من بپردازد که خود از چنگالش رهانیدم و به کنج خیمه خزیدم. دهان سیاه بی‌دندان‌اش را به خنده‌ی دهشتناکی گشود. چشمان پلاسیده‌ی قی‌گرفته‌اش یکپارچه سرخ بود. از سیمای پرچین‌و‌چروک‌اش حرارت بر می‌خاست. به یک تکان خویش سراپا برهنه نمود و با اشاره‌ی دست، مرا پیش خواند. پیش نرفتم. قوز کردم و چنان آماده‌ی گریز نشستم که کمترین رفتارش را از دیده دور ندارم. چون سگ لاغر و پر پشم و پیله‌ای می‌نمود که هار شده باشد. گفت: پیش آی غزال‌من، پیش آی نازنینکم.

پیش آی گشتار به فدای آن چشمان و لب و دهان و دندانت. پیش آی تا تو را بر دیده نشانم و ملکه ایران گردانم. نازنین، پیش آی. و هم‌چنان که با آن نجوای نفرت‌انگیز خویش می‌کوشید مرا افسون نماید، چهار دست‌وپا به سویم خزیدن گرفت. هر چه او پیش می‌آمد، من، نشسته، خویش را پس‌پس می‌کشیدم. آب از لب و لوچه‌اش آویزان بود. له‌له می‌زد. آن چشمان منفورش از پیاله بیرون زده بود. دندان نداشت؛ اما هر از گاه آرواره‌های گندیده‌اش را برهم می‌فشرد و پرهوس، چنان چهره‌ای به خود می‌گرفت که از دیدنش درونم دگرگون می‌گشت. به این‌گونه، دو دور، دور خیمه زدیم. دور سوم به یک باره از جا پرید و پیکر پوسیده بدبویش را روی من افکند. نیک‌ترین زمان، اینک بود. به آنی دشنه از سینه برون کشیدم و چنان زخمی به تنه‌اش نشاندم که تا عمر دارد زن بیند و از بیهودگی آتش هوسش بسوزد. از سر درد نعره‌ای چون خرس کشید و به خود پیچید. درنگ ننمودم. سروپا برهنه، با همان جامه زیبا و چهره آراسته از خیمه بیرون زدم رو به پلنگان کوه نهادم. در کوی و برزن، رهگذران به تماشای من ایستادند. مردان به تمنا با نگاه راهم پی‌گرفتند و زنان از شرم این رسوایی، به ناخن‌گونه خراشیدند و رو به من می‌نمودند. اما من هیچ اعتنایی به شگفتی آنان ننمودم. با همه توان پیش رفتم. چنان دویدم که دل، دیوانه‌وار سر به سینه می‌کوبید و از گرما و تنگی نفس و گرفتگی پاها، به جان آمده بودم؛ آن اندازه که دوست داشتم گردن و سینه خویش به چنگ پاره کنم. همین که به دهانه غار رسیدم، سر بر نگراندم تا پس خویش بینم؛ بی‌درنگ به درون آن دویدم.



بی‌صبرانه جابه‌جا شد. چشم از لب‌های به هم دوخته‌ او  
برنمی‌داشت. پرسید: خب، بعد، بعدش چه شد. چکار کردی؟  
پاروس جواب نداد. خسته شده بود. با دست اشاره‌ای به کتاب کرد  
و به بالش‌های پشتش تکیه داد. سرش را به نرده‌ی تخت گذاشت و  
چشم‌هایش را بست. پرده‌ای از اندوه روی صورتش سایه انداخته بود.  
مرد؛ سربرگرداند و به کتاب نگاه کرد. دوست داشت هر چه زودتر پایان  
ماجرا را بداند. بلند شد و به طرف آن راه افتاد. هنوز به کرسی نرسیده  
بود که صدای ضعیف و خسته‌ی پاروس را شنید: آیا یاری‌ام خواهی  
نمود؟

پا از رفتن کشید. برگشت. او را دید که با چشم‌های غم‌گرفته و  
نیمه‌بازش به او زل زده بود. پرسید: چه کمکی؟... چه کار برایت بکنم؟  
چاه را بیابیم و یاران را به دنیای زندگان بازگردانیم.

کدام یاران؟ آن کشته‌های هزار سال پیش؟!  
زن لب باز نکرد. بی‌آنکه پلک به هم بزند، گفته‌ او را تایید کرد.  
رعشه‌ ریزی در تن مرد دوید. تلاش‌ها و محرومیت‌های چهل روز  
گذشته در نظرش مجسم شد. حس کرد دیگر توان تکرار آن سختی‌ها  
و چله‌نشینی را ندارد. تصمیم گرفت بگوید: نه. خسته شده‌ام. دیگر بس  
است؛ اما نیرویی که در نگاه پاروس بود، مانع این حرف شد. جواب داد:  
اتفاقاً چاه را می‌دانم کجاست.

برق شادی در چشم‌های زن درخشید. از جا بلند شد. ذوق‌زده

گفت: چه نیکو. پس درنگ سزاوار نیست. شتاب کن به آنجا شویم. وقتی که از تخت پایین آمد، مرد تازه متوجه شبکه‌های تخت و بستر شد و روزنه‌های ریزی که وجود آنها باعث می‌شد تن کسی که روی آن می‌خوابد، مدام در معرض گردش هوا باشد. پیش از این که به طرف پرده هفتم بروند، گلاب‌پاش طلایی بزرگی را از داخل یکی از صندوق‌های گنج بیرون کشیدند و آن را از آب و عصاره پر کردند و راه افتادند. پاروس شتاب داشت. در حالی که لب‌هایش را به هم فشرده بود، پیشاپیش قدم برمی‌داشت. نور لرزان شمع، آنها را از یکدیگر جدا کرده بود. سایه قامت موزون زن، با همان طرح، فقط بلندتر و وسیع‌تر، سقف و دیوارها و سطح تونل را پر می‌کرد و جلو می‌رفت؛ و سیاهی کوتاه و بالا تنه پهن مرد، به دنبال آن، روی زمین کشیده می‌شد. هر دو ساکت، چشم به روبه‌رو دوخته بودند اعتنایی به دوری راه و گذشت زمان نداشتند. صدای خش‌خش خفه سایش لباس و ضرب‌آهنگ نرم پاهایشان، پرده سکوت را می‌شکافت و پیش می‌رفت. هنگامی که به محوطه وسیع زیر دهانه چاه رسیدند، یک‌باره پاروس با دیدن آن همه خاکستر و باقیمانده استخوان اجساد، از تبوتاب افتاد. برق شادی در نگاهش خاموش شد. گره به ابروهایش انداخت. در گوشه‌ای ایستاد و به آنچه می‌دید، زل زد. سینه‌اش پر شد و بالا آمد. بی‌آنکه چشم از روبه‌رویش بردارد، دهان باز کرد، سر برداشت و آهی عمیق کشید. لایه نازک اشک از زیر پلک‌هایش بیرون خزید و روی دیده‌اش حلقه بست. مرد زمزمه‌کنان گفت: مگر روز محشر این‌ها شکل بگیرند و بلند شوند. ما کی می‌توانیم زنده‌شان کنیم آخر!

قطره اشک از مژه‌های بلند زن آویزان شد و لرزید. لحظه‌ای زیر نور شمع درخشید. بعد، روی گونه‌اش چکید. دوباره آه کشید. با صدای گرفته‌ای جواب داد: تلاشمان را خواهیم نمود؛ اگر هزار سال به دراز کشد. هیچ کاری نامیسر نیست.

گلاب‌پاش را گرفت و در حالی که با احتیاط قدم برمی‌داشت، آن را روی کومه‌های استخوان تکان‌تکان داد. همراه با تراوش ذرات آب و

عصاره، قطرات درشت اشک او نیز روی بقایای مردگان، می‌چکید. مرد، هم‌چنان که چشم به لرزش شانه‌های او و گوش به هق‌هق گریه‌هایش داشت، در کناری ایستاده بود و با نگاهش او را دنبال می‌کرد. نمی‌توانست به خودش بقبولاند که روزی این خاکسترهای درهم شده، شکل می‌گیرند و زنده خواهند شد. احساس می‌کرد عمرش را بیهوده به هدر می‌دهد. به ویژه عدد هزار سالی که پاروس گفته بود، در نظرش مجسم شده بود و مرتباً در ذهن‌اش طنین می‌انداخت. می‌دید از ماندن در دخمه خسته شده است. دیگر طاقت این را ندارد که یکبار دیگر به انتظار بنشیند و سختی بکشد؛ آن‌هم به امید واهی؛ امید زنده شدن مرده‌های پوسیده‌ی هزار ساله. چهل روز، چهل شب همه‌ی توان خود را به کار برده بود تا لحظه‌ی رهایی فرا برسد؛ و حالا پس از آن همه مشقت، پس از آن همه شب‌نخوابی و روزه‌داری، باید دوباره از نو شروع کند. شروعی بی‌پایان آن‌هم نه چهل شب؛ نه چهل سال، هزار سال.

با صدای خودش، رشته‌ی افکارش پاره شد. به خود آمد. دید پاروس، بی‌اعتنا به او، مات زده و خمیده با تانی هم‌چنان گلاب‌پاش را به حرکت واداشته است. از راحتی حمل و تکان دادن‌های آن پیدا بود چیز زیادی از آب و عصاره باقی نمانده است. روی زمین، نقطه‌نقطه آثار رطوبت دیده می‌شد. بوی پوسیدگی مثل لایه‌ی مه ماندنی بالا آمده بود و به دماغ می‌نشست. کار عصاره پاشی که تمام شد و بعد از این که زن گلاب‌پاش را سروته گرفت و تکان داد تا آخرین قطره‌ی آن نیز بچکد، نگاه سرد و سنگینی به مرد انداخت. حالت چشم‌ها آن‌قدر باشکوه و باوقار بود که مرد جرأت نکرد چیزی بپرسد. پس هر دو بدون ردوبدل کردن کلمه‌ای راه افتاده‌اند. طول تونل را در سکوت طی کردند. به تالار رسیدند. مرد سر بلند کرد و به سقف نگاه کرد. هوای پشت روزنه تاریک شده بود. به خاطر آورد از شب پیش تا حالا چیزی نخورده است. شکمش به سروصدا افتاد. دستی روی آن کشید و پرسید: تو گرسنه‌ات نیست؟

پاروس جواب نداد. پشت به او، یک راست به طرف تخت رفت، روی آن دراز شد و چشم‌هایش را بست. مرد، سوالش را تکرار کرد. زن، بی‌آنکه چشم باز کند، سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد. لحظه‌ای ساکت ماند. به اطرافش نگاه کرد و بعد پرسید: دوباره باید از این عصاره‌ی لعنتی بخورم، یا این‌که...

پاروس نجواکنان جواب داد: نه. حلوا، میوه، هر چه دوست داری بخور، مگر گوشت.

با شنیدن کلمه‌ی گوشت، دل مرد مالش رفت. دهانش آب افتاد. بیشتر احساس گرسنگی کرد. گفت: گوشت...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند. آبی که در دهانش جمع شده بود، مانع شد. آن را فرو داد و گفت: اتفاقاً عجب دلم برای خوردن یک غذای چرب‌ونرم درست و حسابی، لک زده، آخر چه می‌دانی وقتی این بوی عطر پیاز داغ و دل‌وجگر سرخ‌کرده بلند می‌شود و یا دود کبابی که با آتش زغال می‌پزد، به دماغت می‌خورد، چه لذتی دارد. اصلاً هوش به کله‌ی آدم می‌آورد. آدم حال می‌آید.

صدای کشیده‌ی شکمش رشته‌ی کلامش را برید. ساکت ماند و به زن زد تا واکنش او را ببیند؛ اما او با چشم‌های بسته و ابروهای گره خورده، خودش را به خواب زده بود. جلو رفت. روی لبه‌ی تخت نشست. نرم‌نرم گفت: پاروس خانم. ناراحت نشو؛ اما من خیال می‌کنم این خواب چند هزار ساله مزه‌ی زندگی را از یادت برده. تو فراموش کرده‌ای که زندگی یعنی چه. نمی‌دانی که مزه‌ی زندگی به خوردن و خوابیدن و خوش گذراندن است. یعنی جز این، هیچ چیز نیست، هیچ چیز. باور بکن، این‌ها را فقط به خاطر خودت می‌گویم. آخر دلم برات می‌سوزد. این قشنگی، این جوانی، این همه کمال و معرفت حیفاً نیست که بی‌خودی حرام بشود؟... تو به من بگو ببینم، آخر چه فایده‌ای دارد که یک عمر به خودت زجر و بدبختی و محرومیت بدهی؟... آخرش چه؟ مگر مرگ نیست؟... پس چرا دم را غنیمت نشمریم و نیاییم مثل همه، مثل آنهایی که عقلشان کار می‌کند و سختی به خودشان نمی‌دهند تا

این چهار روز، روزگار به خوبی و خوشی بگذرد، خوش نگذرانیم؟ من که می‌گویم عمر صد ساله با بدبختی و نخورم، ارزش یک روز زندگی با شادی را ندارد شادی هم که به تاج و تخت و لشکرکشی و فرمانروایی نیست. همین که از خوردن یک غذای خوب، کیف کنی، همین که راحت بخوابی و راحت بیدار بشوی، بگویی، بخندی، به سیروسفر بروی، شاد هستی، سعادت‌مند هستی... از من می‌شنوی بیا و از خیر این آرزوهای دور و درازت بگذر. بیا و تصمیم بگیر یک زندگی ساده و سعادت‌مند را پایه‌ریزی بکن؛ این جوری خوشبخت می‌شوی. من هم قول می‌دهم شوهر خوبی برایت باشم. نگذارم یک ذره احساس غربت و بی‌کسی بکنی همه کس‌ات می‌شوم. غمخوارت می‌شوم ها؟ چه می‌گویی؟ قبول؟... قبول می‌کنی؟

نفس بلندی کشید و منتظر جواب ماند. جوابی نشنید. سر پیش برد و دقت کرد. متوجه شد پارس به خواب سنگینی فرو رفته است؛ آرام و منظم نفس می‌کشد. از آن اخم و گرفتگی چند لحظه پیش نشانی در چهره‌اش نیست. صورتش به شادابی و معصومیت صورت یک کودک شده است. آن قدر مطمئن و راحت خوابیده که انگار سر روی زانوی فرنوس گذاشته است. لحظه‌ای به او زل زد. از این که با گفتن آن حرف‌ها فقط خودش را خسته کرده بود؛ ناراحت شد. اخم کرد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما منصرف شد. بلند شد و غرغرکنان، در حالی که پاهایش را به زمین می‌کشید به طرف حمام راه افتاد. سر زانوها و ماهیچه‌های پایش درد می‌کرد. دهانش خشک شد بود. ذهن‌اش متلاطم بود. با خودش کلنجار می‌رفت. نقشه می‌کشید از چه راهی ملکه را مجبور به پذیرش خواسته خودش بکند. به حمام رسید. کنار سکو نشست و از میوه‌ها و شیرینی‌ها و حلوهای چیده‌شده روی آن چشید. هر یک رنگ‌وبو و مزه بی‌نظیری داشت؛ اما حس کرد با خوردن آنها سیر نمی‌شود. هوس گوشت کرده بود. این نیاز در وجودش ریشه دوانده بود؛ آن قدر که گاه‌گاهی، ناخودآگاه پره‌های بینی‌اش را می‌لرزاند شاید بوی کباب به دماغش بخورد. دست و

دهانش به سرعت به کار افتاده بود. محتویات بشقاب‌ها را یکی بعد از دیگری می‌بلعید؛ اما هر چه می‌خورد، احساس سیری نمی‌کرد. انگار چیزی نخورده بود. هنوز گرسنه بود. دل‌دل کرد برود و بی‌اعتنا به قانون دخمه، چند ماهی از حوض بگیرد، بپزد و بخورد. از حمام بیرون آمد. به طرف حوض رفت. متوجه شد. چشم‌هایش تار می‌بیند، سرش درد می‌کند؛ توان ایستادن روی پاهایش را ندارد. یادش آمد روز گذشته را نخوابیده است. بیدار ماندن شب پیش و خواندن اوراد تا صبح، نشستن و گوش دادن به سرگذشت ملکه تا ساعت‌های متمادی؛ و پس از آن، همراهی با او برای رفتن به چاه و بازگشت از آنجا، او را کاملاً از پا انداخته بود؛ آن قدر که حس می‌کرد از شب قبل تا امشب یک قرن گذشته است؛ یک قرن سرشار از تلاش و دوندگی.

کنار حوض رسید. کاسه‌ای آب نوشید و همان‌جا نشست و به تلاطم اندک آب و بازی ماهی‌ها چشم دوخت. دستش را به آرامی داخل حوض فرو برد و صبر کرد تا ماهی‌ها بیایند به سرانگشت‌هایش نوک بزنند. صدای شرشر ریزش آب از کوزه و سکوت سنگین دخمه، او را به خواب دعوت می‌کرد. پلک‌هایش سنگین شد. رخوت دلپذیری در تنش نشست. ماهی قرمز ریزی آمد و از لابه‌لای انگشت‌های از هم گشوده‌اش گذشت و کف دستش شروع به کاوش کرد. نرمی تماس لب‌های کوچک آن را روی پوستش حس کرد. دلش مالش رفت. ماهی که به صورت مورب سرش را پایین برده، دم کوچک ظریفش را بالا گرفته بود. و به آرامی به چپ و راست تاب می‌داد، خطوط کف دست و بین انگشت‌های او را بوسه زد. تصمیم گرفت دستش را مشت کند و ماهی را از آب بیرون بکشد اما متوجه شد جرات قانون‌شکنی ندارد؛ می‌ترسد با انجام کار غیر عاقلانه‌ای وضعیت را از این که هست بدتر کند. از صید منصرف شد. بلند شد و به طرف سکو رفت. در جای همیشگی‌اش دراز شد و چشم‌هایش را بست. سعی کرد بخوابد. حدقه چشم‌هایش خشک شده بود. با این‌که کاملاً بی‌رمق شده بود، خواب به چشم‌هایش نیامد. غلت زد، پلک‌هایش را به هم فشرد. تلاش کرد افکار

خوشایندی را در سرش بپرواند، انگار مغزش از فعالیت افتاده بود. نمی‌توانست فکرش را روی چیزی متمرکز کند. هر موضوع دلخواهی را که پیش می‌کشید، بلافاصله از ذهن‌اش فرار می‌کرد و جای خود را به همهمه گنگ پر هرج و مرجی می‌داد. درد سرش بیشتر شد. غلت زد. سعی کرد آرام باشد هیچ چیز را به مغزش راه ندهد. نشد. از خودش پرسید: چه مرگم شده؟... خب، بگیرم بتمرگم دیگر!

این سرزنش، بیشتر خواب را از چشمانش ربود. لجاش گرفت. نشست. احساس آرامش کرد. پلک‌هایش سنگین شد. رخوت و خواب‌آلودگی به سراغش آمد؛ آن قدر که مطمئن شد اگر سر به زمین بگذارد، تا صبح بیدار نخواهد شد. دوباره دراز شد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت. خواب به چشم‌هایش نیامد. شقیقه‌اش به شدت درد گرفت. هیاهو در ذهن‌اش طنین انداخت. ناآرامی در جانش دوید. چشم‌هایش را مالید. شقیقه‌اش را فشرد. با مشت چند ضربه‌ای آرام به کله خودش کوبید. بی‌فایده بود. چشم باز کرد و نشست. متوجه شد اگر بنشیند و یا بلند شود همان رخوت و خواب‌آلودگی لذت‌بخش دچارش می‌شود؛ اما اگر دراز شود از آرامش خبری نیست. پس تصمیم گرفت آن قدر بنشیند که کاملاً از پا در بیاید. نگاهی به اطراف انداخت. پاروس غرق خواب بود. سینه‌اش به آرامی بالاوپایین می‌رفت. بعد، کتاب کهن را دید که روی سکو، انگار با خاموشی خود، او را به خود می‌خواند. رفت کتاب را آورد و دوباره روی سکو دراز شد. بخش سرگذشت ملکه پاروس را باز کرد. در قسمت دوم این بخش نوشته شده بود، خورشید به خون نشسته بود و اندک‌اندک آماده می‌گشتیم تا با فرا رسیدن شامگاهان، چون همه وقت از دخمه برون شویم و با رعیت هم‌نشین گردیم و از آنچه می‌گذرد، از نزدیک آگه شویم که ژیسوار یک‌باره از حرکت بماند و به نقطه‌ای موهوم خیره گشت. سپس زانو زد و گوش بر زمین خواباند. پس از درنگی عمیق، برخاست. گفت: یک کسی از شهر به سوی دخمه می‌شتابد. از سبکی قدم‌هایش پیداست، زن است.

همه از کار ماندیم و به وی نگریستیم. من گفتم: پاروس! دیگران نیز سر به تأیید تکان دادند. در آخرین دم به دخت بیرمان گفته بودم: ما هرگز دست به خون نشوییم زیرا خواسته هنر و ادب و دانش، بازسازی، آبادانی و آفرینش است، نه ویرانی. این بدان که ریختن خون گشتار و همه لشگریان او چندان آسان است که پلک بر هم زدنی؛ اما نخواه که سوگند بشکنیم و هدف خود نادیده بگیریم. هم‌چنین نخواه که ایرانیان را نیازمند خویش آموخته گردانیم که هرگز از راهمان دور نشویم. تو اگر خواهی، خوابت نمایم و چون اندوخته‌ای گرانبها برای آیندگان نگاهی می‌داریم که بودن تو، آنان را شاد می‌نماید و به استواری و تلاش وا می‌دارد. چه بسا در چهره تو، رخ تاران بینند و از آنچه گذشته، عبرت گیرند.

سر در پیش افکند، خاموشی گزیده بود. افزوده بودم: هیچ منت یا اجباری بر تو نیست. ما خود، مشتاق نهادن میراث برای آیندگانیم. تو اگر بپذیری، نیکوست و اگر نپذیری، بنا گزیر نشانه دگری بنشانیم تا آنان را به شوق وا دارد. پس اندیشه کن؛ برو و هرگاه اراده نمودی، باز آ که از هم‌اکنون چشم به راهت دوخته‌ایم.

او سخن نگفت و دیده از زمین برداشت اما نیک آگاه بودیم دیر یا زود به دخمه باز خواهد گشت. پس آن‌گاه که وی رفت، به زور هر آنچه نیاز بود، آماده نمودیم؛ از ساختن تخت و تراشیدن تندیس پاروس تا انداختن عصاره پاک و دیگر ضروریات؛ آن‌گونه که اگر وی، هراسان خویش به دخمه افکند، همه چیز از پیش فراهم بود. درنگ ننمودیم. راز روشنی و تاریکی روزنه بر وی فاش ساختیم و آنچه باید، بگفتیم و او را به تخت بنشانیدیم. دست بر دیدگانش کشیدیم و در گوشش زمزمه نمودیم تا به خواب رفت. پس از آن، همه راه‌های ورود به دخمه را چنان یافتیم که تا هزار سال از دیده همگان پنهان بماند. و پس از این زمان، اندک اندک دهان گشاید. هر که را سعادت یا نگون‌بختی یار باشد، به درون کشاند و آنچه شایسته است بر وی ارزانی دارد. و برای برون شدن از این مکان، دو راه بیش ننهادیم. نخست،



راهی برای آمدوشد خود و راهی دیگر برای آن که هزاران سال پس از ما بیاید، به بیداری ملکه بکوشد، مزد خویش بستاند و برود. کلید راه دوم را در دست پاروس نهادیم تا بی‌ریختی وی، آن که آمده، راه به برون نیابد. پس از آن که همه کارها استوار نمودیم و آسوده گشتیم، عزم برون شدن نمودیم. یاران، یکایک قدم از دریچه به آن سو نهادند و من که از همه آنان پیرتر و فرتوت‌تر بودم، اندکی درنگ نمودم تا با کندی حرکت خویش راه نبندم و در پی آنان روان شوم.

مجاللی بود تا چشم به هر سو بچرخانم و از انجام کار خرسند گردم. دیدم واژه‌ای در کتیبه، نیک نگاشته نگشته است. به سوی آن رفتم و واژه را درست نمودم و در پی یاران شدم. همین که سر از دریچه برون بردم، ناگه دشت را دیدم پر از سواران گستاخ خشمگین که گرد دوازده اندیشمند را گرفته بودند و به تازیانه و نیزه و لگد از آنان جویای نهانگاه پاروس بودند و آنان به هر ضربه در خاک می‌غلتیدند. من دور از دیدرس سپاهیان بودم و آنان نیز چندان گرم آزار یاران که مجاللی برای خیره گشتن به این سو را نداشتند. ماندم چه کنم. با دیدگانی اندوه‌بار به آنچه در برابرم بود می‌نگریستم و با خویش در ستیز بودم. سه راه در پیش داشتم. به جمع دیگران پیوندم و خود به دست و نیزه سربازان سپارم و زیر سم ستور فکنم یا هم‌چنان بمانم و تماشاگر پاره‌پاره گشتن یاران باشم یا این که به نبرد برخیزم. آگاه بودم اگر به میدان شتابم، دوستان هرگز این خطایم نخواهند بخشود که نه نیازی به پشتیبانی من بود و نه آنان می‌خواستند جهان به یک‌باره از دانش تهی گردد. پس در آن هوای نیمه‌تاریک ماندم و دیدم چگونه ستون‌های بی‌همتای ادب و هنر به مهمیز بدمستان بی‌پندار خراش‌خراش می‌گشت و ترک بر می‌داشت. آسمان می‌رفت تا جامه سیاه بیوشد و دشت می‌کوشید پلک برهم نهد و در میانه این دو، یاران، زیر شکنجه‌های بسیار تاب می‌آوردند و دم نمی‌زدند تا آن‌گاه که سردار سواران نهیب زد: اگر نگویید، یکایک شما را بکشم ...

و این درست هنگامی بود که جامه هر دوازده تن پاره‌پاره، و

پیکرشان به خاک و خون آغشته شده بود. سپاهیان دست از چوگان بازی با آنان برداشتند و گردشان حلقه زدند. اندکی خاموشی بر همه جا سایه افکند. سپس سردار نعره زد: بگویید آن عفریتۀ جادو کجاست؟

هیچ صدایی نیامد جز نفیر نفس‌های اسبان که باد در پوزه و بینی می‌انداختند و لب به لرزش و می‌داشتند و هر از گاهی با دم بلندشان تازیانه بر کپل می‌زدند و سم بر زمین می‌نواختند. آن‌گاه فرمان داد نیزه در دهان نخستین تن نشانند؛ چنان پر توان که پیکان آن از پس گردنش برون شد و وی را بر زمین دوخت. همه‌ها در سواران افتاد. اسبان به جولان در آمدند. یازده تن دیگر، کوشیدند به پرپرزدن یار دیرین خود ننگرند. سردار، پرخشم بانک زد؛ این است سزای کتمان. گویید یا نه؟

سپاهیان به جوش و خروش افتادند؛ غریدند و ناسزاگویان آنان را به افشای نهانگاه فراخواندند اما اندیشمندان، با تن لهدۀ به هم کوبیده، با سیمای گرفته قهرآلود، با نگاهی سرد و خاموش هم‌چنان ماندند و دم نزدند؛ آن‌چنان که گویی هیچ ندیده، هیچ نشنوده بودند. نوبت به دانشور دیگر رسید. وی را گردن زدند؛ با چنان ضربتی که سر از تن جدا شد و چند گز به سوی پرتاب گشت و در هوا غلتید و بر زمین افتاد. سردار بار دگر پرسش خویش بر زبان راند و اندکی درنگ نمود تا پاسخی اگر چه اشاره بشنود. آغاز به ناسزا و بارش ضربات پشت شمشیر و نوک نیزه و مشت و لگد نمود. هیچ یک گره‌گشا نبود. سراپا خشم بود. خون از گفتارش می‌بارید. چون گرگ گرسنه‌ای رو به هر سو می‌نهاد و چیزی می‌پرسید. پاسخ که نمی‌یافت تیغ و دشنه، گرز و نیزه و چنگال‌های آهنین‌اش را به کار و می‌داشت و من در آن فضای دلگیر، در آن عصر خونین، در آن دم از زمان که گویی گردبادی عظیم آغاز به وزیدن نموده بود و بوته‌های گل، نهالان نارس، درختان قطور کهنسال، چشمه‌ساران، قصرها، کوه‌ها، رودها، دریاها، همه و همه چیز، حتی زمین و آسمان را در خود می‌پیچید و می‌برد؛ می‌دیدم که چگونه یارانم یکایک، به گونه‌ای دهشتناک جان می‌بازند و هر چه نیکی و

خرمی است در گیتی، به شتاب بر چیده می‌گردد. نوبت که به آخرین تن رسید، سردار یکپارچه دچار جنون گشته بود، آن چنان که گاه بر اسب می‌جهید و جولان می‌داد و اندیشمند را زیر سم ستور می‌انداخت و گاه پایین می‌جست و با مشت و لگد، ناسزاگویان، پرخشم و خروشان به جان وی می‌افتاد و یکریز این گفته بازگو می‌نمود، که تا راز نگویی نکشمت اهریمن. تا راز نگویی آسوده‌ات نکنم جادوگر. تا راز نگویی. تا راز نگویی...

و بدین‌سان چندان وی را آزار نمود تا جان از جسم خاکی‌اش به‌در شد. من که چنین گستاخی و کشتاری بدیدم، در اندیشه شدم به آنی همه سواران، همه دشت، همه شهر، همه سرزمین را به آتش کشم. ویرانی جهان چندان آسان بود که آب خوردنی. از خویش پرسیدم: آخر این سوگندی است که یاد کرده‌ایم؟ چرا باید این همه ستم آشکار و نهان ببینیم و برپا نخیزیم؟ تا کی در اندیشه پرورش پندار دیگران؟ تا کی در آرزوی تابناکی همگان؟ آخر این همه نرمی به چه کار آید؟ یک عمر کوشیدیم آنچه سزاوار است بازگوییم و اکنون آنچه ناشایست است آشکار گشته، پس چه؟ تلاش بیهوده نموده‌ایم؟ اگر چنین است، بگذار جهانی که به دست پلیدان می‌گردد، نابود باد. دست برداشتم تا به نابودی هر آنچه هست پردازم که بی‌درنگ به خشم خویش پیروز گشتم؛ زیرا نه تنها من، که هیچ‌یک از آن کشتگان نازنین خواستار این ویرانی نبودند. آنان که بیشتر از من زجر کشیده بودند. آنان که شجاعانه دم از افشای راز بستند و مرگ سخت و هراسناکی را به جان خریدند. من که تنها تماشاگری دور از میدان بودم. پس اگر نیاز بود؛ اگر می‌خواستند، پیش از این که سربازان گشتار گستاخی نمایند، به اشاره چشمی هلاک‌شان می‌نمودند. نه فقط آنان را. اگر اراده همه هستی را؛ اما چه سود که بی‌گمان پلیدی از هر سو در نهان هم‌چنان ریشه می‌دواند و گشتار و گشتاریانی دیگر می‌زاید. تا کی عمر سیاهی سر آید، شاید دگر بار گیتی آسوده گردد. با این پندار، خویش آرام نمودم و سر از دریچه به درون بردم و آن راه نیز

بستم. از دل کوه به قله شدم. در آنجا دیدگاهی بود که سراسر زمین‌های هر چهار سو تا مسافت بسیاری دیده می‌شد. دیدم دم‌به‌دم به سپاهیان افزوده می‌گردد؛ چندان که گویی دشت، پوشیده از مورچه‌های بی‌شمار است. نرم‌نرم شب فرا رسید؛ اما چه شبی؟! آسمان تیره‌وتار، بی هیچ نوری، حتی سوسوی یک ستاره؛ اما مشعل‌ها نقطه نقطه زمین را روشن کرده بودند. همه‌مردان و شیوه‌اسبان درهم آمیخته بود. آنان از هر سو به‌سویی می‌تاختند و پیادگان را وامی‌داشتند تا گله‌گله صحرا را بکاوند؛ غافل از آن که پاروس، آسوده از آن همه هیاهو، درست زیر سم اسبان به خوابی ژرف فرو رفته است. تا بامداد پلک برهم نگذاشتیم. نه من و نه آن بیگانگان. سپیده که دمید، گشتار را دیدم، نشسته بر تخت روان که بر دوش سربازان به صحرا آمد. این، نخستین باری بود که وی بر زمین نشسته بود و از شیوه نشستن و نگاهش پیدا بود از ناتوانی خویش به شدت بیزار است. هم‌چنین آن‌گاه که تخت را بر زمین نهادند و وی با تنی خمیده و رنجور و دردمند از آن فرود آمد، رو به سواران نمود، از شیوه گشاده راه‌رفتنش دریافتم که پاروس، این شیرزن ایرانی چه زخم ناکاری به بدن وی زده است. از دیدن این چشم انداز، با همه آندوهی که داشتیم، لب به خنده گشودم و غریدم: ای هوس‌پیشه فرسوده، تا کی در اندیشه هوسرانی. اینک خویش را چه می‌نامی؟ نه مردی که نام مردان‌گزینی و نه خرمی وجود زنان داری. پس دل به چه خوش کنی، دیگر برای چه این همه خونریزی؟

آن روز تا غروب آفتاب، گشتار همان‌جا ماند و چون دیوانگان به هر سو رو نهاد. گاه خسته از دادن فرمان‌های پیاپی، خود به جست‌وجو پرداخت؛ با تنی خمیده و رنجور، مانند سگ زخمی، زمین را بو کشید و هر نقطه را کاوید و به سران و سپاهیان نهیب زد و گاه نومید و درمانده، پاکشان رفت بر تخت آرمید تا اندکی بیاساید و خستگی بگیرد و با نیرویی تازه به کاوش پردازد. و در همه حال به هیبت دیوانه دردمندی بود که آرام و قرار نداشت. پیکرش از بسیاری سن چون

چوب خشک کژ و راستی بود قاچ قاچ و آفتاب سوخته که اینک یا دمی دیگر بشکنند. و چهره تیره لاغر و درازش کله روباه مکار پشم و پيله ريخته‌ای را می‌نمود. مژه نداشت. ریش تنک بسیار درازش همانند پاره پارچه کهنه و ریش ریشی به دست باد، به این سو و آن سو کشیده می‌گشت؛ اما سربازان جوش و خروش وی را نداشتند. آنان از آن همه تلاش بیپوده به‌جان آمده بودند. گرسنگی، تشنگی و خستگی تاب از کفشان ربوده بود. از شب پیش تاکنون نه خفته و نه آرام گرفته بودند. برای دمی آسودن له له می‌زدند. پس هر گاه دیده گشتار را دور می‌دیدند، از شتاب و دوندگی‌های خویش می‌کاستند و خود به کنجی می‌کشیدند و اندکی می‌آرمیدند.

شامگاه، فرمان بازگشت داده شد. سپاهیان در اندک زمانی بار و بنه خویش گرد نمودند و راهی شدند؛ به چنان شتابی که یک‌باره غبار بر جای آنان نشست. دشت شخم‌زده و آبله‌گون گشته بود. اندکی ماندم و به آن صحرای اندوهگین، به آن زمینی که همین چند لحظه پیش از سنگینی آمدوشد آن همه کاوندگان به جان آمده بود، خیره گشتم و با نگاهم در پی یافتن نشانی از یاران دیرین پرداختم. هیچ نشانی نبود. دشت در سوگ نشسته بود. پس، از دیدگاه فرود آمدم و به دخمه شدم. پاروس بی‌خبر از آن همه هیاهو، نیک خفته بود. گشتی در تالار زدم. همه‌جا سکوتی سنگین فرو رفته بود. بی‌یاران، دخمه هم‌چون گور می‌نمود. تاب دیدن جای خالی آنان نداشتم. چهره‌هاشان، سخنانشان، رفتارشان بر ذهن‌ام نقش شده بود. گفت‌وگوهایشان را می‌شنودم، پیکر پاک و پرتلاش‌شان را می‌دیدم. به هر سو که رو می‌نهادم، یادمانی از آنان می‌یافتم. آن چنان بود که هرگز نقاب مرگ بر چهره نکشیده بودند. غم فراق چندان بر شانه‌هایم سنگینی نمود که بی‌تاب گشتم. به کنجی نشستم و در اندیشه شدم تا آنچه دیده و می‌دانم بنگارم. پس، دست به قلم بردم. کتاب کهن را در چهار بخش آراستم و چنین شد کار من که هر شب به نگارش پردازم و هر روز به دیدگاه شوم و به تماشا بنشینم. پیام‌رسانان به آینه، آنچه

می‌گذشت به من باز می‌گفتند. آنان از کشتار یاران آگاه گشته بودند و می‌دانستند من هنوز در دخمه‌ام، پس گزارش می‌دادند گشتار به جنون دچار گشته، فرمان کاوش خانه به خانه داده است. هم‌چنین دستور داده است و جب به جب ایران زمین را بگردند، شاید ملکه در جایی دور از دخمه نهان باشد و نیز برای رسیدن به دخمه، کران تا کران دشت را شخم زده‌اند. هزاران چاه کنده‌اند و هزاران ترفند زده‌اند؛ اما همه این هیاهو بیهوده بود. هیچ راهی به دخمه نگشودند. هیچ نشانی نیافتند. گزارش رسید، گشتار همه تدبیر خویش باخته است. فرمان داده است گردن همه اهل هنر و ادب و دانش بزنند. هر چه لوح و کتاب و کتیبه است به آتش کشند. سربازان وی به هر کنج و زاویه سر می‌کشند و هر که را بویی از هنر و دانش است، بیرون می‌کشند و به دم تیغ می‌سپزند. در هر کوی و برزن، کتیبه‌ای سوزان است. سنگ نشه‌ها را خرد می‌کنند؛ لوح‌های فلزی را درهم می‌شکنند؛ کتاب‌ها را پاره پاره می‌نمایند و این‌ها همه را همراه هر چه تندیس و طاق‌نما و دیگر نشانه هنر است بر آتش می‌افکنند. آن‌چنان ویران می‌کنند که هیچ‌کس اندیشه آن را به خویش راه نمی‌داد. فرمان بعدی چنین بود که هر دختری پیش از سن زنانگی به کام مردان افتد. جاسوسان بکاوند و هر که را اندیشه با گشتار، ناساز است بیابند و بکشند و این فرمان‌های پیاپی، راه بر پلیداندیشان گشود تا هر کس را که دوست ندارند، دشمن گشتار، اهل هنر و ادب و دانش، پدر دختر پنهان گشته، دارای کتیبه و نوشتار بنامند و به آسانی به دم تیغ سپارند. رعیت به جان یکدیگر فتاده بودند و هر کس به ترفندی زهر خویش بر دیگری می‌ریخت و چنان شد که ستیز و دشمنی و کینه‌توزی فراگیر گشت و بسیاری از بی‌گناهان نابود شدند و در این حین روز به روز از شمار پیام‌رسانان نیز کاسته می‌شد. اینک نه از نقاط دوردست گزارش می‌رسید و نه از آن همه پیام‌های هر روز نشانی باقی بود. تنها کسی که هنوز سر خویش بر گردن داشت، سردار کماندار بود. وی کهنه سرباز کار کشته‌ای بود که توانست تا روزگاری چند، خویش از گزند جاسوسان پنهان بدارد و

پیام رساند. هم او بود که پیام داد گشتار هر لحظه خون‌خوارتر می‌گردد و کمر به کشتار ایرانیان بسته است و بزرگان و نیکان و پیام‌رسانان را گرفتار نموده، شکنجه و آزار می‌دهد؛ چندان که آنان یکی پس از دیگری به سخت‌ترین شیوه رخت از جهان برمی‌بندند و به چشم خویش دیدم خود او نیز در روزی که جامهٔ ژنده به برنموده، از شهر برون گشته بود و از آن مسافت بسیار، با گردش آینه به من گزارش می‌داد، چگونه سربازان بر سرش ریختند و در یک دم تکه‌تکه‌اش نمودند.

با مرگ کماندار، چشمان من به تمامی کور گشت. دیگر از آنچه در شهر می‌گذشت، بی‌خبر ماندم. هر روز در دیدگاه می‌نشستم و تا غروب به تماشای دشت و شهر می‌پرداختم. تشنهٔ شنودن گزارش بودم؛ گزارشی هر چند اندک؛ اما کسی نبود آگاهم گرداند و این، بیش از هر چیز آزارم می‌داد. زیستن در ناآگاهی را نمی‌خواستم. خواستهٔ من، بودن با انسان‌ها و گفت‌وشنود با آنها، اگرچه از مسافتی بسیار دور، بود و این جدایی را نمی‌پسندیدم. به همین خاطر چندان در افسردگی بودم که دیگر شوقی به خواندن و پیگیری دانش خویش نیز نداشتم. انسانی پیر، فرسوده و بی‌کاره گشته بودم. روزگرم به بیهودگی می‌گذشت. هر شامگاه که به دخمه می‌شدم، تا پاسی از شب بیدار می‌مانم و بی‌آن‌که بدانم در پی چه می‌گردم، به قدم زدن می‌پرداختم و با نگاهم هر کنج و زاویه‌ای را می‌کاویدم و خسته که می‌گشتم، به گوشه‌ای می‌خزیدم و غرق در اندیشه‌های دور و دراز می‌شدم و یا به بانگ رسا با خود، سخن می‌گفتم و خویش به محکمه می‌کشیدم و آنچه نموده و آنچه خواسته بودیم و آنچه که شده بود، مرور می‌نمودم. نگارش، هم‌چنان کژدار و مریز ادامه داشت و هر بامداد، باز به امیدی موهوم به دیدگاه می‌شدم و چندان چشم به آن راه‌های خلوت و خشکیده می‌دوختم که دیدگانم می‌سوخت.

و چنین گذشت تا آن‌گاه که نیمه‌شب، در خواب و بیداری، صداهای عجیب و غریب بشنودم، صداهایی هم‌چون فش فش خزش مار،

همراه با دادوهوار آدمیان، از جا برخاستم. دقت نمودم، صدا، از مسافتی بسیار دور می‌آمد. هراسان به دیدگاه شتافتم. آنچه پنداشته بودم، درست بود؛ زیرا از دیدن چیزی که برابرم بود؛ یک‌باره بر جا می‌خکوب گشتم. به خود لرزیدم. شهر، یکپارچه در آتش می‌سوخت. دود و شعله‌های سرخ سر به آسمان کشیده بود. سایه‌های ریز هراسانی را دیدم که در دل آن سرخی از سوئی به سوی دگر می‌دویدند و ناله و فریاد و بانگ هواخواهی سر می‌دادند. آه از نهادم بر آمد. زانوانم سست شد. توان نگه داشتن خویش نداشتم. بر زمین نشستم و به آنچه رخ داده بود، خیره گشتم: پس گشتار پس از آن نوشتار سوزانی و آن ویرانی و خانمان براندازی‌ها، اکنون دست به آتش‌سوزی انسان و شارسرستان زده است؟!... آری بی‌گمان که از چنان دیوانه خون‌خواری، چنین رفتار دهشتناکی دور نیست؛ اما خود وی کجاست؟ آیا اینک در شهر است؟ در میان شراره‌های سوزان، خود نیز در آتش کردار خویش می‌سوزد یا به دشت زده، همراه سواران رو به سوی ویرانی سرزمین‌های دگر نهاده است؟ آیا پس از آن که فرمان آخرین داده، به دشنه‌ای کار خویش ساخته است؟ یا هم اکنون در کناری ایستاده، با لذتی اهریمنی به سوختن و خاکسترشدن انسان و حیوان و دار و درخت چشم دوخته است؟!...

این پرسش‌هایی بود که پیاپی از خود می‌نمودم. با همه پیری و ناتوانی، آرام و قرار نداشتم. در تب و تاب می‌سوختم که برخیزم و به فرونشاندن آتش پردازم؛ اما اندیشه‌ای چون زهر، مرا از آن کار باز می‌داشت. بگذار سرزمینی که با این همه گستردگی و رعیت، از پس خون‌خواری برنیاید، هم‌چنان در آتش بسوزد.

و این اندیشه آن‌گونه سایه سیاه و سنگین‌اش را بر سرم انداخته بود که یارای جنبیدن نداشتم. هم‌چنان ماندم و در خشم و اندوه و بی‌زاری دست و پا زدم تا آن‌گه که سپیده دمید و هوا روشن شد. دیدم اینک از شهر چیزی برجایمانده است، جز تل عظیم خاکستر، و ستون‌ها و دیوارهای نیمه‌فروریخته سیاه که زخم بسیار به چهره داشتند. دیگر



از آن همه هیاهو و ناله و فریاد و شراره‌های آتش و شتاب و گریز نشانی نبود. نه بانگی به گوش می‌رسید و نه جاننداری از بر دیده می‌گذشت. جز سگانی چند، پشم و پيله ریخته و پاسوخته که لابه‌لای ویرانه‌ها را می‌کاویدند. همه جا سوت و کور بود. هر از گاهی نسیمی که می‌وزید، با خود بوی گوشت و پشم و کنده و کهنه سوخته می‌آورد. گویی گیتی به یک‌باره از هستی تهی گردیده بود. پرسوزترین آه در همه عمرم را از سینه برکشیدم. از جا برخاستم. پاکشان، پاک‌باخته، پرخشم و اندوه به دخمه شدم. دخمه‌ای که به راستی مقبره‌ام شده بود. دریافتم دیگر انگیزه‌ای برای بودنم نیست. دریافتم نمی‌خواهم جغدی باشم بر ویرانه‌ها، نمی‌خواهم دیده‌اشک‌باری باشم بر این خانه؛ نمی‌خواهم بمانم و در سوگی ژرف، در اندوهی که چون خوره، درونم می‌خورد، مرثیه‌خوانی باشم بر آنچه از دست رفته، دریافتم پیمانۀ عمر پر گشته و گشتار با چنان کشتاری لبریزش نموده است و اینک هیچ‌کاری نیست جز رفتن و خسییدن در تابوت، پلک بر هم نهادن و به آغوش مرگ شتافتن. پس، با دستانی لرزان، با دل و سری شکسته، آخرین واژه را بر کتاب می‌نگارم و بدرود می‌گویم. می‌روم تا کی در آغوش مام مرگ بیاسایم. « بدرود. بدرود».

کتاب به آخر رسید. آن را بست و روی سینه‌اش گذاشت. آخرین کلمه هم‌چنان در کاسۀ سرش می‌جوشید و طنین می‌انداخت. طاق باز خوابید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. حدقه چشم‌هایش خشک شده بود. شقیقه‌اش درد می‌کرد. بی‌اعتنا به ناراحتی تن، چشم به تاریکی زیر پلک‌ها دوخت. شب‌مه گرفته آرشایدوس در نظرش مجسم شد؛ با همان لباس باشکوه و همان جمجمه بزرگ و جثه کوچک. او را دید که پس از نوشتن آخرین کلمه، کتاب را می‌بندد. لحظه‌ای هم‌چنان می‌ماند و به فکر فرومی‌رود. بعد آه می‌کشد. بلند می‌شود. با پشتی خمیده، ذهنی مشغول و چهره عبوس به طرف پرده‌ی اول می‌رود. صدای پاهایش به گوش نمی‌رسد. انگار قدم بر نمی‌دارد. گویی در فاصله بین زمین و آسمان به جلو کشیده می‌شود.

مدتی بی‌حرکت ماند و به آمدن و گذشتن و دور شدن آن توده مه‌مانند نگاه کرد. بی‌اختیار از جا بلند شد. پشت سر او راه افتاد. دید پیرمرد به محض این‌که جلوی پرده رسید، مثل دود، مثل بخاری ملایم به تدریج از منفذهای بسیار ریز پارچه عبور کرد و به آن طرف رفت. سعی کرد خویش را به او برساند. جلو دوید. پرده را پس زد. کسی

آن پشت نبود. با احتیاط پیش رفت و کنار تابوت سنگی ایستاد. نگاهش از روی قلمی که روی زمین افتاده بود، خزید و روی پیکر پیر و پرچین و چروک او ماند. خیال کرد همین حالا چشم‌هایش را بسته است. خیال کرد اگر همین چند لحظه پیش به دقت گوش می‌داد، حتماً صدای افتادن قلم را می‌شنید. خواست بگوید: این جور گلویت را فشار نده. خفه می‌شوی‌ها!

نگفت. خم شد. دست دراز کرد تا به آرامی، تکه پوست آهو را از میان پنجه‌های خشکیده او بیرون بکشد. آرشایدوس آن را محکم در دست فشرده بود. انگشت‌های بلند استخوانی‌اش طوری به هم چفت شده بود که جدا کردن آنها غیرممکن می‌نمود. گوشه پوست را گرفت و کشید. قسمتی از آن پاره شد و در دست مرده جا ماند. چین و چروک باقی‌مانده را صاف کرد. دید روی آن نوشته شده است: « افسوس! آب رفته، نیاید به جوی، هرگز! »

دقت کرد تا منظور او را از این جمله بفهمد: یعنی چه؟... چه خواسته بگوید؟... آب رفته یعنی چه؟...

چیزی دستگیرش نشد. دوباره آن را خواند. بی‌فایده بود. هرچه بیشتر دقت کرد، مفهوم نوشته برایش مبهم‌تر شد؛ آن قدر که انگار معمای بسیار پیچیده‌ای در پیش رو دارد که اصلاً قابل حل نیست؛ اما همین جمله کوتاه، با همه ابهامش او را به یاد وضعیت خویش انداخت. یاد این‌که در این دخمه اسیر شده، و آن همه تلاش‌هایش بی‌نتیجه مانده است. خیال کرد این نوشته، وصف حال خودش است. انگار آرشایدوس، حرف دل او را گفته است. پیش از خواندن نوشته نوری از

امید در دلش بود؛ اما با خواندن آن یک‌باره خاموش شد. یأس و درماندگی به جانش چنگ انداخت. از خودش پرسید: چه کردم توی این مدت؟ جز شب نخوابی و بدبختی چه نصیبم شده؟ تا کی باید دور و بر این شازده خانم بگردم که از این مقبره لعنتی نجاتم دهد، تا کی باید زجر بکشم، تا کی باید آرزوی یک زندگی راحت و بی‌دردسر، یک خواب و خوراک درست و حسابی روی دلم باشد؟

پرسشگرانه به دانشمند پیر زل زد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید. به خاطر آورد که این پیرمرد هزاران سال پیش مرده است. پس در حالی که نوشته را در دست گرفته بود، با قدم‌هایی مردد به تالار برگشت. روی سکو دراز شد. آه کشید. صدای خش‌خشی را شنید. به سمت صدا نگاه کرد. پاروس را دید که از خواب بیدار شده، نشسته است و خمیازه می‌کشد. اعتنایی نکرد. چشم از او گرفت و به روزنه نگاه کرد. فضای پشت روزنه تاریک بود. پلک‌هایش را روی هم گذاشت. چیزی به سینه‌اش چنگ زد. حس کرد دل خوشی از این زن جوان ندارد. تا پیش از پایان چله و بیدار شدنش به دیده احترام و دلسوزی و امید به او می‌نگریست. خیال می‌کرد اگر بیدار بشود، همه سختی‌ها و محرومیت‌ها تمام می‌شود. به یک زندگی سرشار از رفاه و آسایش دست خواهد یافت؛ اما حالا او با آن آرزوی عجیب و غریبش آن همه امید و آرزو همه نقشه‌های خوش و خوشبختی را نقش بر آب کرده بود. با خودش گفت: حرف که حالی‌اش نیست. هر چه می‌گویم، یک ساز دیگر می‌زند. عوض این‌که...

صدای پاروس رشته افکارش را برید: جوان، برخیز. هنگام کار است.

چشم باز کرد و او را دید که از تخت پایین آمده، نزدیک او ایستاده است. حوصله جواب دادن نداشت. ساکت ماند و به او نگاه کرد که هنوز سایه خواب روی پلک‌هایش سنگینی می‌کرد. صورت و اندامش در هاله‌ای از نرمی و گرما فرو رفته بود. زیباتر از قبل می‌نمود. زن، دوباره گفته‌اش را تکرار کرد. بی‌حوصله جواب داد: هنوز کو تا

صبح؟ مگر ندیدی هوا تاریک است.  
 زن به سمتی که او با حرکت سر انگشت نشان داد، نگاه کرد.  
 سیاهی پشت روزنه را که دید، خندید: گویا آگاه نیستی جوان. این  
 دریچه همیشه به همین رنگ است.  
 غلتی زد و به پهلو شد: برای که می‌گویی؟ برای من که  
 چهل شبانه‌روز خودم شاهد طلوع و غروب آفتاب و سیاهی شب  
 بوده‌ام؟

پاروس سر به تأیید تکان داد. مهربانانه جواب داد: آری. می‌دانم.  
 راست می‌گویی؛ اما از آن هنگام که از خواب هزار ساله برخاسته‌ام این  
 دریچه دیگر رنگ نمی‌بازد، دقت نکرده‌ای؟  
 یادش آمد در این مدت اصلاً به این موضوع توجه نکرده است. به  
 ذهنش فشار آورد؛ چیزی به خاطرش نرسید. زن، ادامه داد: برخیز.  
 پگاه سر زده. بوی آن به مشامت نمی‌رسد!  
 از خودش پرسید: بوی صبح؟!  
 و به زن جواب داد: خسته‌ام. خسته.

پاروس یک قدم جلوتر آمد. متعجب پرسید: خسته از چه؟  
 خمیازه کشید. همان‌طور که خوابیده بود، بدنش را کش‌وقوس  
 داد: از همه چیز. از ماندن توی این دخمه لعنتی. از این همه دوندگی  
 الکی از این زندگی پوسیده از این‌که بی‌خود و بی‌جهت عمرمان را به  
 باد می‌دهیم و غافلیم که جوانی همین چند روز است و اگر برود، دیگر  
 برنمی‌گردد. از همه چیز، آب رفته نیاید به جوی هرگز. معنی‌اش را  
 می‌دانی؟ یعنی این‌که چیزی که رفت، رفت. دیگر برنمی‌گردد. یعنی  
 این‌که عمر بی‌خودی تلف شده. فهمیدی؟  
 ملکه ناخودآگاه کمی رو به جلو خم شده بود و در حالی که  
 پرده‌ای از حیرت در نگاهش کشیده شده بود، گفت: آن کس که هدفی  
 در سر دارد، روزگار خویش بر باد ندهد. چه می‌گویی تو، جوان؟  
 بی‌حوصله جواب داد: کدام هدف؟ چه هدفی؟ این هم شد هدف  
 که دل خودمان را به یک مشت مرده پوسیده خوش کنیم؟  
 پاروس به اعتراض جیغ کوتاهی کشید: پوسیده؟... این اندازه

چشم اندازت تیره است...

مجال نداد. حرف او را برید: پس چه؟ پوسیده نیستند، پس چه هستند؟ تازه، به من چه. مگر من تعهد داده‌ام که به قول تو، آنها را به این دنیا برگردانم؟ می‌خواهم صد سال سیاه برنگردند. برگردند که چه؟ زن دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما او امان نداد: این چیزها به من مربوط نیست. من می‌خواهم یک زندگی آرام و بی‌دردسر داشته باشم. سری که درد نمی‌کند، چرا دستمال ببندم؟ اما تو لج کرده‌ای. تا کارت راه نیفتد، نمی‌خواهی کلید را بدهی؟

- : کدام کلید؟

- : حالا دیگر خودت را به آن راه می‌زنی؟ کدام کلید؟ همان که نوشته‌اند توی دست ملکه است. کلید باز شدن راهی که به بیرون از دخمه می‌رسد.

زن دست‌های خالی‌اش را نشان داد: کو، کجاست کلید؟

- : شاید جایی گذاشتی و فراموش‌اش کرده‌ای. به خودت فشار بیاور، یادت می‌افتد.

پاروس با لحنی رنجیده جواب داد: نیست. اگر بود، می‌دادم تا تو یکی آسوده شوی. می‌بینی که نیست.

مرد اخم کرد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت. لحظه‌ای تالار در سکوت فرو رفت. مطمئن بود ملکه درمانده ایستاده و چشم به او دوخته است. از این که حرف‌هایش را گفته و با نیش گفتارش او را آزار داده بود، راضی بود. صدای زن را شنید که می‌پرسید: آیا مرا یاری خواهی نمود؟

بی‌آنکه چشم باز کند، جواب داد: نه. خسته‌ام. خوابم می‌آید. تو اگر می‌خواهی تنها برو.

پاروس، مکث کرد. پابه‌پا شد. لحظه‌ای ساکت ماند و بعد آه کشید. باشد هرگونه که تو دوست داری. تنها می‌روم. و به طرف خمره رفت. مقداری عصاره در گلاب‌پاش بزرگ ریخت. ظرف را برد زیر آب کوزه تندیس توی حوض گرفت. همین که پر شد،

آن را برداشت و به طرف پرده هفتم راه افتاد. گلاب‌پاش سنگین شده بود و او به سختی می‌توانست آن را حمل کند. همین که پرده را کنار زد و پشت آن ناپدید شد، مرد نفس راحتی کشید. سعی کرد بخوابد. احساس آرامش می‌کرد. چشم‌هایش گرم شده بود. به چیزی فکر نکرد. دقایقی در سکوت و سیاهی گذشت. بعد، خودش را دید به شکل آرشایدوس؛ با همان سن و همان لباس‌ها و همان قدوقواره، توی دکان جگرکی ایستاده بود. و سیخ‌های کباب روی آتش را باد می‌زد. دودی که از روی منقل به هوا می‌رفت، دهانش را آب انداخته بود. سیخ‌ها را شمارد: شیش تا جیگر، سه تا خوش‌گوشت، سه تا قلوه، دو سیخ گوجه و فلفل.

داد زد: آقا کوبیده خوشمزه‌تر است، ها!

و دوباره حساب کرد: دو سیخ کوبیده برای مینو، دو سیخ برای من. دوتا جیگر و یک خوش‌گوشت و یک قلوه برای مینو، دو جگر و یک خوش‌گوشت و یک قلوه برای من... بقیه‌اش برای کی؟ مهمان داریم؟...

چیزی به ذهن‌اش نرسید. آرزو کرد کسی به خانه‌اش نیامده باشد؛ اقلاً یک دل‌سیری از عزا در بیارویم.

کباب‌ها را لای نان پیچید و به دست گرفت و سوت زنان، راه افتاد. دقت می‌کرد. واژه بدرود. بدرود را سوت بنوازد. همین دو کلمه را نوشت و کتاب را بست. از جا بلند شد و به طرف تابوت رفت. آن قدر پیر شده بود که سنگینی تن خودش را حس نمی‌کرد. به سبکی پر، انگار روی ابرها راه می‌رفت. از خودش پرسید: همه‌اش همین بودم؟.. چه جا مانده؟

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. خودش را دید، آرشایدوس پیر، پوسیده، افسرده، مچاله شده که مثل غبار سیاه رنگی روی کتاب خیمه زده بود. به تابوت رسید توی آن دراز شد. مدتی بی‌حرکت ماند و چشم به سقف دوخت. به آنچه دیده و آنچه پشت سر گذاشته بود فکر کرد. خیال کرد چیزی را فراموش کرده است. همه حرف‌ها، همه

رفتار و حوادث گذشته را مرور کرد. ناگهان جرقه‌هایی در ذهن‌اش درخشید. به سرعت جیب‌هایش را کاوید. اشتباه نمی‌کرد. مسئله مهمی را فراموش کرده بود. و حالا... قلم و تکه پوست آهو را بیرون آورد. رغبتی به بلند شدن و رفتن به کتابخانه نداشت. با نیش قلم، انگشتش را خراشید. خون سرخ و سیاهی بیرون زد. از آن به عنوان جوهر استفاده کرد. با دستی لرزان، با خطی کژوکوله بر پوست آهو نوشت: افسوس. آب رفته، نیاید به جوی، هرگز!

خواست توضیح بیشتری بدهد. نتوانست. چیزی به سینه‌اش چنگ می‌زد. احساس یأس و درماندگی و پشیمانی قلبش را می‌خراشید، آزارش می‌داد. حباب درشت غمباد در گلویش جمع شده بود. دست به لبه تابوت گرفت تا بلند شود تا خودش را از چنگال آنچه آزارش می‌داد، برهاند. نمی‌توانست. قلم از دست‌اش رها شد و روی زمین افتاد. صدای خشک افتادن آن را شنید. بغض کرد. دستش را از لبه تابوت برداشت و دور گردنش حلقه کرد: چه اشتباه عظیمی! چه اشتباهی!

قلبش می‌خواست از سینه‌اش بیرون بیاید، تصمیم به پاره کردن گلو داشت. درازنای گردن، ظرفیت آن وسعت عظیم را نداشت. مثل نیشتر، نیش می‌زد و مثل بختک، خفه‌کننده بود. دستی که پوست آهو را در مشت می‌فشرد، به لرزه افتاد؛ اما او از فشار پنجه‌اش نکاست. زجر می‌کشید. خروخر می‌کرد. نمی‌دانست با آنچه یافته بود چه کار کند. فریادش بزند؛ یا آن قدر در گلو نگهش بدارد که همان‌جا خشک بشود؛ بیوسد. کابوس هم‌چنان ادامه داشت. تنش به رعشه افتاد؛ رعشه ریز و تندی در سراسر وجودش می‌دوید. دهانش را باز و بسته کرد. چشم‌هایش از حدقه بیرون زد. بیشتر از این نتوانست تحمل کند. به خودش فشار آورد و غلت زد. یک‌باره درد تسکین یافت. همه‌جا در سکوت و خاموشی فرو رفت. حس کرد سبک شده است. دیگر از آن آزار و اذیت اثری نبود. ناگهان همه چیز فراموش شد؛ نه دردی، نه

بغضی، نه فریاد فرو خورده‌ای و نه احساس زجر و پشیمانی، از خودش پرسید: یعنی، من مرده‌ام؟... یعنی، من مرده‌ام؟

به این مرگ راضی بود. دوست داشت در این آرامش بماند؛ اما صدای برخورد فلزی با زمین، او را از جا پراند. چشم باز کرد. پاروس را دید که خم شده بود و گلاب‌پاش را روی زمین می‌گذاشت. عصبانی شد. غرورکنان پرسید: هنوز نرفتی؟

زن، متوجه منظور او نشد. با تعجب نگاهش کرد. پرسید: پس چرا نمی‌روی که اقلأ یک چرت درست و حسابی بزنی؟

جرقه‌ای در چشم‌های پاروس درخشید. خنده روی لب‌هایش نشست. گلاب‌پاش را بلند کرد و تکان‌تکان داد: تهی است. گویا خوش خوابیده‌ای؟

متوجه شد مدت زیادی در خواب بوده است. سعی کرد به یاد بیاورد هنگامی که در قالب آرشایدوس رفته بود، چرا دست دور گردن خودش حلقه کرد و آن موضوعی که در آخرین لحظه به یاد دانشمند آمد، چه بود. به ذهنش نرسید؛ اما حس کرد بوی کباب هنوز در شامه‌اش می‌پیچد. نشست آخ چه خواب خوشی. اگر بدانی می‌خواستم چه بخورم، نگذاشتی که!

زن خندید. رفت کنار حوض، دست‌هایش را شست. مرد متوجه شد دیگر از آن کرختی و کوفتگی و سردرد، اثری در بدنش نیست. شاد و سبکبال شده بود. گفت: گرسنه‌ام. چه هست بخوریم؟

پاروس جواب داد: من نیز گرسنه‌ام. اندکی درنگ کن تا به تن‌شوی‌خانه روم، بروم که آمدم، از آن خوراکی‌هایی که در سربینه هست خواهیم خورد.

به شدت قهقهه زد: بی‌خیالش. دیشب خودم تهش را بالا آوردم. بی‌خودی صابون به دلت نزن. خبری نیست.

زن از کنار حوض بلند شد. جواب داد: باشد. هر بار که آن ظرف‌ها



تهی گردند، بی‌درنگ از آنچه بوده‌اند، باز سرشار شوند. غم خورد و خوراک به خود راه مده.

و در حالی که لبخند شیرینی به لب داشت، از برابر چشم‌های او گذشت و به حمام رفت. مرد، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و به دور شدن او نگاه کرد. اگرچه هنوز رنجشی را در دل خودش احساس می‌کرد؛ اما دیگر از آن همه کینه و خشم و خروش نشانی نبود. نسبت به زن احساسی بین بی‌اعتنایی و دلسوزی و رنجش داشت. زیر لب زمزمه کرد: عاقبت روزی خسته می‌شود و مجبور می‌شود با من راه بیاید. تا کی خودش تنهایی می‌تواند این ظرف سنگین را ببرد و بیاورد؟

با این خیال آرام‌تر شد. از جا بلند شد. سراغ خمیره رفت. مقداری عصاره نوشید. گشتی دور تالار زد. کنار حوض رفت و به زن کوزه به‌دست زل زد. لحظه‌شماری می‌کرد تا پاروس از حمام بیرون بیاید. فکر کرد: خودش که به طرف من بیاید، بهتر است. این‌جوری دیگر هر چه بگویم، نه، نمی‌گوید. فقط کمی صبر و حوصله می‌خواهد. حواسم باید جمع باشد، کمکش نکنم تا زودتر خسته بشود.

دوباره به یاد خوابی که دیده بود، افتاد. حس کرد شامه‌اش پر از بوی کباب شده است. اشتهايش تحریک شد. دلش ضعف رفت. نگاهش روی ماهی‌های توی حوض چرخید: لا‌کردارها چه دمی‌تکان می‌دهند! صدای کشیده شکمش در سکوت تالار پیچید. شکمش را مالید نشست. زانو بر لبه حوض گذاشت. فکر کرد: اگر می‌شد دود و دمی راه می‌انداختم چه خوب بود!

دست در آب فرو برد و صبر کرد تا ماهی‌ها بیایند بر انگشت‌هایش نوک بسایند: از کجا معلوم این هم یکی از کلک‌های الکی‌شان نباشد. نخوردن گوشت یعنی چه؟! هیچ چیز خوشمزه‌تر از کباب نیست. دهانش آب افتاده بود. شکمش سروصدا می‌کرد. هوس خوردن گوشت به‌شدت آزارش می‌داد. فکرش را مشغول کرده بود. سخت با

خودش کلنچار می‌رفت: اگر بخواهم گوش به فرمان این دختره باشم تا عمر دارم جایم همین جاست.

ماهی ریزی کف دستش وول خورد. یک‌باره تصمیم گرفت: جهنم. هرچه بادا بادا! از این بدتر نمی‌شود که!

دستش را مشت کرد و از آب بیرون آورد. تقلاهی ماهی، پوستش را غلغلک می‌داد. نگاهش کرد: فقط به درد این می‌خورد دمش را بگیرم و زنده زنده یک‌راست بفرستمش پایین.

همین کار را کرد. ماهی که از گلویش پایین رفت، سر و صدای شکمش آرام گرفت: حیفا! سرخ نکرده مزه نمی‌دهد.

جرقه‌ای در ذهنش درخشید. بار دوم، ماهی بزرگ‌تری را صید کرد. به‌سرعت به طرف صندوق‌های جواهرات رفت. خنجری را برداشت و به کنار حوض برگشت. شتابان ماهی را پاک کرد. آن را سر خنجر گرفت و رو به کتاب‌خانه دوید. شعله‌ شمع آن‌قدر حرارت نداشت تا پیش از بازگشت پاروس ماهی را کباب کند. ناچار هر قسمت که گرم می‌شد، بی‌اعتنا به سوختن لب و دهانش آن را به نیش می‌کشید و به گرم کردن قسمت دیگر می‌پرداخت. تندوتند لقمه می‌جوید و پیایی به باقی‌مانده ماهی و به تالار نگاه می‌کرد.

از خوردن که فراغت یافت، دستی روی شکمش کشید: آخیش! یک کم جان گرفتم.

خنجر را زیر یکی از صندوق‌ها گذاشت. لب و دهانش را پاک کرد. حالا دیگر برویم سراغ پاروس خانم؛ شاید کلیدی، ملیدی پیدا شود. خدا را چه دیدی؟

به طرف پرده‌ دوم رفت. از راهرو آینه‌کاری شده گذشت. همین که به محوطه حمام سرد رسید، متوجه شد پاروس لباس‌های حریرش را شسته، به چوب رختی‌ها آویزان کرده، و به حمام گرم رفته است. روی سکو، همان ظرف‌ها مثل بار اول، دست نخورده می‌نمود. جلو رفت.

نشست و شروع به خوردن کرد. اول از ظرف حلوا، بعد شیرینی‌ها، و آخر از همه، مشغول میوه‌ها شد. کاملاً سیر شد. دستی روی شکمش کشید. دقت کرد. دید هر ظرفی که خالی شده، بعد از دقایقی دوباره پر می‌شود. انگار محتویات آن، به تدریج از جداره سر می‌کشد، بیرون می‌آید، باد می‌کند، کم‌کم ظرف را پر می‌کند. در همین لحظه، در انتهای حمام باز شد و ملکه بیرون آمد. تنش خیس بود. قطره قطره آب از موهای بلند سرش می‌چکید. حوله صورتی رنگ نازکی را دور خودش پیچیده بود. هنوز از اندامش بخار برمی‌خاست. قطرات درشت آب، مثل شبنم، روی پوست سفیدش برق می‌زد. با دیدن مرد، لبخند زد: شکم‌پرستی را به نهایت رسانده‌ای. تاب درنگ نداشتی؟

این شوخی بسیار بجا بود؛ آن قدر که دل مرد مالش رفت. خندید. جواب داد: چکار کنم. دلخوشی من هم همین است دیگر.

و به او زل زد. دیدن آن هیبت تازه، حس خفته‌ای را در وجودش بیدار کرد. جابه‌جا شد تا محلی برای نشستن زن باز کند. پاروس دست دراز کرد و حبه‌ای انگور به دهان گذاشت. دانه انگور، سیاه و بسیار درشت بود؛ آن قدر که به سختی در دهان جابه‌جا می‌شد. گفت: پنداری سستی از تن گرفته‌ای. شاد و شاداب جلوه می‌نمایی. چه می‌شد اگر همیشه همین‌گونه بودی؟ نرم و خوش‌خو!

و با گوشه حوله به خشک کردن دامنه گیسویش پرداخت. مرد که صورتش سرخ شده بود، جواب داد: ببخش! اگر می‌بینی بعضی وقت‌ها خیلی تند می‌روم، به دل نگیر. نسل ما با نسل شما زمین تا آسمان فرق دارد. ما همه اعصابمان خراب است. با کمترین سختی از کوره در می‌رویم.

و با چشمانی خون‌رنگ و نگاهی تار به روبه‌رویش زل زد. پاروس سرش را کژ گرفته بود و با حوله موهای سرش را ماساژ می‌داد. در همان حال گفت: به یاد داشته باش، هنوز از خویش سخنی بر من

نگفته‌ای. من هیچ از تو نمی‌دانم، جز آن که جوانی شکننده و زودرنج و گاهی نیز بسیار بداخم هستی. نگفتی که هستی، چگونه به این دخمه شدی و چرا مرا بیدار نمودی؟

با وجود این که می‌دانست شوق نگاه پرده از راز درونش برمی‌دارد؛ اما چشم از او نگرفت. آب دهانش را فرو داد: چیز قابلی برای گفتن ندارم. اسمم بهزاد است. همین جور تصادفی اینجا آمدم؛ همین! و زود حرفش را تمام کرد تا او متوجه لرزش صدایش نشود. ملکه گفت: نام نیکویی داری؛ اما چرا مرا بیدار نمودی؟ این نگفتی. کوتاه و مختصر جواب داد: به هوای دل. می‌بینی که دست به گنج نزددم.

پاروس دست از خشک کردن گیسویش کشید. با تکان سر، موهایش را به یک طرف شانهاش پرتاب کرد و در حالی که برق شوخی و شیطنت در چشم‌هایش می‌درخشید، گفت: انسان شیر خام‌خورده است. تو به طمع به اینجا آمده‌ای، نه به اندیشه. پس همه کار بر هوس نموده‌ای و جز هوس، چیزی در سر نداری. جز این است؟

جوابی برای گفتن نداشت. می‌دانست راست می‌گوید. پس ساکت ماند. سر به زیر انداخت و از گوشه چشم به آن توده رویایی خیره شد. لحظه‌ای سکوت بر همه‌جا سایه انداخت. پاروس بلند شد. به طرف لباس حریرش رفت. به آن دست زد. هنوز خیس بود. کنار حوض رفت. پنجه پایش را توی آن فرو برد و آب را به هم زد. صورتش گرفته و متفکر به نظر می‌رسید. بی‌آنکه چشم از بازی پنجه و آب بردارد، پرسید: آیا مرا یاری نخواهی نمود؟

صدایش اندوهگین بود. مرد حس کرد نمی‌تواند به او جواب رد بدهد. نگاه گرسنه‌اش از روی آن پنج ماهی سفید ریز بالا رفت و تن به آن ستون‌های مرمر سایید. بی‌اراده، دست دراز کرد و دانه‌ای انگور برداشت و تا نزدیک دهانش برد. لب‌هایش از هم باز نشد. زن، منتظر

شنیدن پاسخ بود. چشم از حوض گرفت و به آن صورت ملتتهب نگاه کرد. حس کرد بخار ملایمی از تن مرد به هوا می‌رود. پرسید: خاموش مانده‌ای؟

دهانش خشک شده بود. زبان به لب‌هایش کشید و با صدای گره افتاده‌ای سؤالش را با سؤال جواب داد: تا کی می‌خواهی به کار ادامه بدهی؟

پاروس پرسشگرانه چشم به او دوخت. اضافه کرد: همین ریختن آب و عصاره به استخوان‌ها را می‌گویم. تا کی می‌خواهی ادامه بدهی؟ « نتوانست مانع تکان خوردن قسمتی از مخمل آبی بشود. اما زن متوجه نشد. جواب داد: این همان مهمی است که آن هزار و چند صد سال را برای آن پشت سر نهاده‌ام.

دوباره ساکت ماندند. زن به گوی سرخ رنگ روی فواره که با فشار آب بالاوپایین می‌پرید، خیره شد و مرد چشم از آن پارچه صورتی و تندیس سپید برنمی‌داشت. جز آهنگ یکنواخت فش فش فواره و خرخر ریزش آب در راه آب پاشویه، صدایی به گوش نمی‌رسید. بعد از دقایقی، پاروس از ایستادن خسته شد. برگشت و روی سکو نشست. خوشه‌ای انگور به دست گرفت و با حرکت انگشت به یکی از حجره‌ها اشاره کرد: در آن اشکاف، جامه شگفتی دیدم. از آن توست؟

مرد به خاطر آورد شب اولی که به حمام آمده بود، لباس‌هایش را مچاله کرده، توی گنجه‌ای گذاشته بود. از این که زن آنها را که چروک و خاک‌آلود بودند، دیده است، دچار شرم شد؛ اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. جواب داد: بله. خب، طبق دستور کتاب کهن باید احرام می‌بستم.

و خندید و به پارچه مخملی که دور کمرش بسته بود، اشاره کرد. همین که نگاه پاروس به طرف مخمل آبی رنگ کشیده شد، او حس کرد نمی‌تواند مانع پرش تنش بشود. بدنش گر گرفته بود. دستپاچه

شد. رو به جلو خم شد و گفت: شازده خانم!  
و به سرعت ذهن‌اش را کاوید تا پرسش مناسبی بیابد. چیزی به  
نظرش نرسید. ناچار، گفت: کلید. کلید را نمی‌دانی کجا گذاشتی؟ اگر  
یک کم فکر بکنی، حتماً یادت می‌آید، ها به خودت فشار بیاور.  
و به خودش فشار آورد تا از ضربه زدن به مخمل آبی خودداری  
کند. زن، از شنیدن این سوال، ناراحت شد. اخم کرد. از جا بلند شد و  
رنجیده، جواب داد: به راستی که بسیار سرسختی. گفتم که نمی‌دانم.  
نشنودی؟

و با قهر، پشت کرد. رفت تا لباس حریر را جابه‌جا کند. دامن آن  
را مچاله کرد و چلانند. چند قطره آب به زمین ریخت. بعد، گوشهٔ لباس  
را گرفت و کشید تا به رخت‌آویز دیگری بند کند. رخت‌آویز بالاتر از  
دسترسش بود. روی پنجهٔ پاهایش بلند شد. دست‌ها را دراز کرد.  
پارچهٔ صورتی لغزید و کمی پایین آمد. مرد، همان‌طور که نشسته بود،  
به جلو کشیده شد. حالا دیگر همهٔ وجودش در نگاهش خلاصه شده  
بود. از این‌که باعث رنجش او شده بود، پشیمان بود. گفت: شوخی  
کردم. دلخور شدی؟

زن جواب نداد. چین و چروک لباس را صاف کرد و بی‌آنکه به او  
نگاه بکند، گفت: این که تن از غبار زمان پاکیزه نموده‌ام، می‌خواهم به  
دیدار شاه شاهان بروم. «

منتظر پاسخ نماند. پشت کرد و راه افتاد. مرد، تا هنگامی که او از  
راهرو گذشت و پرده را پس زد، چشم از او برنداشت. خیال کرد کسی،  
در گوشش می‌گوید: کلک می‌زند. کلک می‌زند.

پرده از حرکت افتاد. از خودش پرسید: کجا قایمش کرده؟  
و کلیدی به شکل میله‌ای مارپیچ و دستهٔ حلقه‌ای دل‌مانند، از  
جنس طلا آمد و از برابر نگاهش گذشت. زمزمه کرد: یعنی از پس این  
ضعیفه بر نمی‌آیم؟ به زور - به زور ...

صدایی در ذهنش می‌پیچید و او را به خشونت می‌خواند. دل دل کرد مثل پلنگی گرسنه، جستی بزند، بدود و به او یورش ببرد. این خواسته، دیدش را تار کرد. دندان‌هایش را به هم فشرد. زانوهایش لرزید. شعله‌ سرخی در چشم‌هایش درخشید. از این‌که اجازه داده بود به این راحتی از او دور شود، از خودش بیزار شد. غرغر کرد: ماهی توی مشت باشد و نگیریش! احمق!

از جا بلند شد. پارچه‌ آبی را باز و بسته کرد. به طرف تالار راه افتاد. به راحتی نمی‌توانست قدم بردارد. رو به جلو لنگر می‌انداخت. به تخت که رسید، گوشه‌ آن نشست و به فکر فرو رفت. باید راهی برای آرام کردن خودش پیدا می‌کرد. می‌دید جرأت انجام کار گستاخانه‌ای را ندارد؛ اما بیشتر از این هم نمی‌توانست خود را کنترل کند. سراپا آتش شده بود. روی تخت دراز شد و به پرده‌ پنجم زل زد: فعلاً نه اسمی از کلید می‌برم و نه از همکاری خودم مآیوسش می‌کنم؛ تا بعد. کسی که پشتش به خاک مالیده بشود، هر حرفی را قبول می‌کند. آن وقت دیگر مجبور است.

با این خیال، به وجد آمد. لحظه‌شماری کرد. ساعتی نگذشت که پاروس پرده‌ پنجم را پس زد و قدم به تالار گذاشت. چشم‌هایش سرخ و صورتش خیس اشک بود. جلو آمد، با لحنی ماتم‌زده و در عین حال راضی، گفت: سرانجام پیکر پاک تاران را دیدم. کاش پدر را نیز مومیایی می‌نمودند و نگه می‌داشتند.

اما مرد دیگر رغبتی به تاران و بیرمان نداشت. حتی نمی‌خواست اسمی از آنها بشنود. راست نشست. خودش را جمع و جور کرد تا جایی برای ملکه باز کرده باشد. پاروس نشست و با حسرت گفت: از اندیشمندان هیچ درباره‌ تاران نپرسیدم. نپرسیدم اگر بکوشم، وی را نیز به گیتی باز خواهیم گرداند یا نه.

با وجود این‌که از شنیدن حرف‌های زن ناراضی بود؛ اما

نمی‌توانست ساکت بماند. ناچار، برای این‌که رشته سخن را عوض بکند، پرسید: شازده خانم. راست گفتی که دیگر هوای پشت روزنه، روشن نمی‌شود؛ یعنی همیشه تاریک می‌ماند؟

پاروس سرش را به نشانه تأیید تکان داد: آری. این دریچه، آینه‌ای است بر ضمیر ناخودآگاه آن کس که کتاب کهن به دست گیرد و در راه نیک قدم بگذارد. چهل شب نور معرفت بر تو تابیدن گرفته است و این بوده است تا سیاهی‌ها از اندیشه بزدایی.

اگرچه صدای زن را می‌شنید، اما اعتنایی به گفته‌های او نداشت. با خودش در کلنجر بود. دل دل می‌کرد دست دراز کند و از وسعت پارچه صورتی بکاهد. پاروس بی‌اعتنا به التهاب او گفت: جوان ناجوانمردی نمودی و همراهم نیامدی تا به چاه شویم. یک تنه که رفتم، خسته گشتم. اینک هنگام خسبیدن است. تو نیز برو بیاسا تا بامداد دگر، بهانه نیاوری.

و با خنده نمکینی که کرد، مرد مجبور شد بدون گفتن کلمه‌ای بلند شود و به طرف سکو برود. ملکه، روی تخت دراز شد و پلک‌هایش را بست؛ اما خواب به چشم‌های مرد راه نیافت. رغبت نم کرد پلک روی هم بگذارد. غلت زد. جابه‌جا شد. بی‌فایده بود. چیزی از درون او را به جنب‌وجوش می‌انداخت. به شدت احساس گرما می‌کرد. مخمل آبی را به کناری گذاشت و به زن نگاه کرد. او، آرام خوابیده بود. غلت زد. جابه‌جا شد. نفس‌های پرسروصدا کشید. سعی کرد با این حرکات، ملکه را بیدار بکند. مراقب بود به محض این‌که پلک‌های زن تکان خورد، خودش را به خواب بزند. این کارها بی‌نتیجه بود. خواب پاروس سنگین می‌نمود. ساعتی گذشت. بی‌طاقت شد. از جا بلند شد و به طرف حوض رفت. توی آن نشست. اما سردی آب فقط پوستش را خنک کرد. از درون آتش گرفته بود. یاد شب عروسی‌اش افتاد. مینو با نگرانی پرسیده بود: این همه! نکند تباری.



جواب داده بود: نه، هر وقت مغزم داغ می‌شود، این جوری می‌شوم. و با خنده اضافه کرده بود: این نشانهٔ مجنون است. حواست باشد. هوس کرد خودش را به دیوانگی بزند. از حوض بیرون آمد. پاورچین پاورچین به تخت نزدیک شد. هر قدمی که برمی‌داشت، رد پاهای خیسش، روی زمین جا می‌ماند. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و در حالی که نفس در سینه حبس کرده بود، به او خیره شد. قلبش به شدت می‌تپید. چشم‌هایش سرخ شده، از حدقه بیرون زده بود. زانوهایش می‌لرزید. دهانش خشک شده بود. جز آن تودهٔ سپید، همه‌جا را تاریک می‌دید. سخت با خودش در جدال بود. می‌دید راه پس‌وپیش ندارد. اگر نجبند، دیوانه می‌شود. دست دراز کرد. انگشت‌هایش می‌لرزید. پارچهٔ صورتی را کنار زد. این حرکت باعث شد تا زن بیدار بشود. به محض این‌که او را در آن وضعیت دید، به سرعت از جا پرید. سیلی محکمی به صورت او زد. صدای برخورد سیلی و صورت در سکوت دخمه پیچید. پاروس، خودش را جمع‌وجور کرد. خشمگین غرید: دستت بریده باد. دیدگانت کور گردد؛ ای پلید زشت‌نهاد. چگونه گستاخی می‌نمایی؟ چگونه به خود اجازه می‌دهی؟ و سیلی دیگری چاشنی گفتارش کرد. مرد قدمی به عقب برداشت. در حالی که دست روی صورتش گذاشته بود، به او زل زد: شازده خانم به خدا دیگر طاقت ندارم راستش را بگو کجا قایمش کرده‌ای. کلید را می‌گویم. بده و خلاصم کن.

ملکه غرید: گمشو تا به چنگ دیدگانت کور ننموده‌ام!

و دهانش را کج کرد و صدای او را تقلید کرد: کلید را بده و ... نادرست.

اما او، همان‌طور که سراپا خشکش زده بود، فقط وسوسه‌ای را که در ذهن‌اش می‌پیچید، می‌شنید: به زور. به زور. پاروس پشت کرد. به طرف تخت رفت و در همان حال غرید: دریغ

از عصاره‌ای که نوشیده‌ای. دریغ از آن همه نور معرفت، از آنچه خواننده‌ای و آن همه قیدوبند که خود به آن پابند نموده‌ای. گرگ اگر جای تو بود، اینک میش گشته بود. در شگفتم تو چه جانوری هستی که هیچ تغییری ننموده‌ای ...

مجال نداد به غروغرش ادامه بدهد. به خودش نهیب زد: از پس این لکائنه لعنتی بر نمی‌آیم؟

و به طرف او یورش برد. پاروس غافلگیر شد. تا به خودش بیاید. پارچه صورتی به کناری پرت شده بود و مرد چنگ و دندان بر او انداخته بود. هر دو گلاویز شدند. زن، مثل مار دور خودش می‌پیچید و هر نقطه از تن مرد را که می‌توانست، گاز می‌گرفت. چنگ می‌کشید. مشت می‌کوبید. لگد می‌زد. با همه وجود به دفاع پرداخته بود. هر از گاهی از سر خشم و نفرت جیغ کوتاهی می‌کشید و می‌کوشید او را از خودش دور کند. اما مرد مثل کنه به او چسبیده بود. حالا دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. هیچ‌جا را نمی‌دید. دندان‌هایش را محکم به هم فشرده بود. سعی می‌کرد او را در دست‌های خودش اسیر کند. محل نگهداری کلید را بیابد. هر دو به نفس‌نفس افتاده بودند. عرق می‌ریختند. دخمه از هیاهو و جنب‌وجوش آنها پر شده بود. مرد ناگزیر زن را در حلقه دست‌هایش گرفت و فشرده. پاروس تلاش کرد خودش را از چنگال او برهاند. نتوانست. لگد انداخت. چنگ زد. دهان باز کرد تا فریاد بکشد. نفس از گلویش بیرون نیامد. با همه توان به صورت او ناخن کشید. پوست و گوشت پیشانی و گونه‌هایش را خراشید. خون جاری شد. اما مرد اعتنایی نکرد. دردی را حس نمی‌کرد. همه حواسش متوجه رام کردن زن بود. گردن او را فشار می‌داد و سر او را می‌دید که با تکان دست‌هایش لقلق می‌خورد.

انگار گنجشکی را در دست گرفته بود و بشدت تکان می‌داد. کف بر لب آورده بود. همه نیرویش را در دست‌ها و پاهایش جمع کرده بود.

مثل اختاپوس او را در خود گرفته بود. نه اعتنایی به گذشت زمان داشت و نه از کاری که می‌کرد، آگاه بود. سراپا آتش‌وجنون شده بود. فقط هنگامی به خود آمد که پاروس از تقلا افتاده بود. بدنش سرد، صورتش کبود و زبان از دهانش بیرون زده بود. از جوش‌وخروش افتاد. لحظه‌ای ناباورانه به آنچه می‌دید، خیره شد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. نمی‌توانست باور بکند به این آسانی، به این زودی، آن‌هم در اوج نیاز، سایه مرگ بر او انداخته باشد. یک‌باره دچار وحشت شد. حلقه دست‌هایش را باز کرد. خودش را عقب کشید. جنازه روی زمین افتاد. لقی خورد و بی‌حرکت ماند. با تعجب به آن جسد بی‌جان که تا لحظه‌ای پیش سرشار از شور زندگی بود، زل زد. مرگ، صورتش را از ریخت انداخته بود: زبان سیاه؛ پوست صورت کبود؛ چشم‌ها از حدقه بیرون زده و درد و ترسی که بر مردمک‌ها حک شده بود، هیچ نشانی از آن همه زیبایی و طراوت دقیقی پیش نگذاشته بود؛ اما بدنش همچنان جوان و شاداب می‌نمود. خرمن گیسویش مثل چتری خرمایی رنگ در اطراف سرش حلقه زده بود. مرد نمی‌توانست باور بکند آن همه خرمی، آن همه زیبایی و طنازی یک‌باره نابود شده باشد. به دست‌هایش نگاه کرد. به جنازه نگاه کرد: من کشتمش؟! ... من کشتمش!...

دور خودش چرخید. نمی‌دانست باید چکار بکند. کجا برود. صدای قهقهه خنده پاروس در ذهن‌اش پیچید. به شدت تکان خورد. به سرعت برگشت و به مرده زل زد. خیال کرد هنوز زمزمه‌های او را می‌شنود که از سرگذشت خودش می‌گوید؛ از امیدی که به آینده دارد از زجرهایی که کشیده و تلاش‌هایی که کرده، و آنچه باید بکند. خیال کرد مردمک جنازه تکان خورد. نگاه پاروس به طرف او برگشت: جوان. تو مرا کشتی. تو مرا کشتی.

ترس مثل پرده سرد و سیاهی او را در خود گرفت. رعشه ریزی در

پشتش دوید. موهای بدنش سیخ شد. عقب‌عقب رفت و رو به مرده فریاد زد: نه. نه.

پایش به پایه مجسمه پاروس گیر کرد. تپق زد. نزدیک بود بیفتد که چنگ به اطراف انداخت. دستش به دستی که گوهر شب‌چراغ در آن بود، بند شد. با جابه‌جا شدن گوهر، غرش سهمناکی را شنید. تعجب کرد. به اطراف نگاه کرد. چیزی ندید. با احتیاط انگشت دراز کرد و یک‌بار دیگر گوهر شب‌چراغ را تکان داد. دوباره همان صدا را شنید. وحشتش بیشتر شد: یعنی چه... صدای چه هست؟

لحظه‌ای دچار تردید شد. با دقت به همه طرف نگاه کرد. چیزی غیرعادی ندید. جنازه بی‌تکان، روی زمین افتاده بود. طاقت نیاورد. به خودش نهیب زد: به جهنم. از این بدتر که نمی‌شود. هر چه بادا، بادا! گوهر را در دست گرفت و بلند کرد. با برداشته شدن گوهر، صدای مهیب خراشیده‌شدن چیزی را شنید. به پشت سرش نگاه کرد. دیوار قسمتی از تالار با سروصدا کنار رفت و راهی که از آن آمده بود، آشکار شد. خوشحال شد: پس کلید، این بود؟ بیچاره سازده خانم.

معطل نکرد. به طرف حمام دوید. لباسش را پوشید. یک لنگه کفشی را که برایش باقی مانده بود، به پا کرد. ساعت را به مچ‌اش بست و بیرون آمد. نگاهی به اطراف انداخت. دل دل کرد مقداری از گنج را همراه خودش ببرد؛ اما خیلی زود از این تصمیم منصرف شد. ترسید بنا به هشدار کتاب کهن دچار نفرین بشود. داخل راهرو شد. گوهر شب‌چراغ راه را روشن می‌کرد. مسافتی پیش رفت. شتاب داشت. هنوز غلغله جوش‌و‌خروش لحظات پیش در ذهن‌اش طنین می‌انداخت. با خودش گفت: سر فرصت برمی‌گردم. جنازه را خاک می‌کنم و کم‌کم طلا و جواهرات را بیرون می‌برم.

با این خیال خوشحال شد. قدم‌هایش را تندتر کرد. راه هموار و دیوارهای صیقلی تمام شد. به تونلی رسید که کف و سقف و

دیوارهایش همه از سنگ ساخته شده بود؛ سنگ‌های خاکستری رنگ و ناهموار مثل غاری که در دل کوه پیچ‌وخم بخورد و پیش برود: از اینجا آمدم؟!!

چیزی به ذهن‌اش نرسید. هیچ نشانه‌ای نیافت. برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. راهی که از آن آمده بود، در سکوت و سیاهی فرو رفته بود. از سرعت قدم‌هایش کاست. با دقت به اطراف نگاه کرد: وقتی که آمدم، چراغ نداشتم توی آن تاریکی کی متوجه بودم کجا می‌روم و از چه راهی می‌روم.

به پیشروی ادامه داد. مسافتی که رفت، به نقطه‌ای رسید چهارسوق‌مانند که سه راه از آن منشعب می‌شد. دچار تردید شد: از کدام طرف بروم؟

راه مستقیم را در پیش گرفت. نمی‌توانست به خودش بقبولاند که قبلاً از این مسیر گذشته است. مطمئن بود تونل قبلی هیچ راه فرعی نداشت؛ درست است که تاریک بود؛ اما دست که از دیوار بر نمی‌داشتم. با دیدن توده‌ای خاکستر، رشته افکارش پاره شد. جلو رفت. خم شد. و به آن نگاه کرد. خاکستر نبود. آثار استخوان‌های پوسیده‌ای بود که خاک شده بود: هووم. این، یک از همان‌ها است که به طمع گنج توی راه‌های گره خورده، گم شده!

خنده کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. به پیشروی‌اش ادامه داد: خوب شد طمع کاری نکردم. اگر می‌آوردم ...

حرفش را ناتمام گذاشت. هنوز مسافت زیادی نرفته بود که با اسکلت دیگری مواجه شد این یکی نسبتاً سالم بود. پوست و گوشتی بر آن نمانده بود؛ اما پیدا بود نسبت به آن دیگری از قدمت کمتری برخوردار است. کم‌کم ترس مثل خوره در وجودش رخنه کرد: نکند عوضی آمدم؟! نکند توی تونل مرگ افتاده‌ام؟!!

این خیال، هراسانش کرد. برگشت. راهی را که آمده بود، در پیش

گرفت. شتاب می‌کرد تا وقت را به هدر ندهد. به حالت دو قدم برمی‌داشت. خیلی زود خسته شد. به نفس‌نفس افتاد. راه به نظرش طولانی آمد. از سرعت قدم‌هایش کاست: مگر همین حالا از این مسیر نیامدم؛ پس کو؟

اثری از سه راهی نبود. نگران شد: نکند راست راستی گم بشوم. جلوتر رفت. به محوطه‌ای رسید که به راه‌های زیادی تقسیم می‌شد. دهانه تونل‌ها را شمرد: ده تا.

ترس در گلویش چنگ انداخت. ده تا که نبود. همه‌اش سه تا. پس سه راه کو؟

دور خودش چرخید. به مغزش فشار آورد. به یاد نداشت از برابر راهی فرعی گذشته باشد. با چشم‌های از حدقه بیرون زده به اطراف نگاه کرد. نمی‌توانست تصمیم بگیرد از کدام راه برود. زانوهایش سست شد. پاهایش لرزید. حس کرد از درون خالی شده است. سردش شد. لحظه‌ای با ترس و اضطراب به داخل یک‌یک تونل‌ها سر کشید. بی‌اراده به سمت یکی از آنها کشیده شد. قدم پیش گذاشت. دندان‌هایش به هم می‌خورد. خم شده بود. نمی‌توانست کمر راست بکند. هرچه جلوتر رفت، ترس و تردیدش بیشتر شد. بوی تعفنی به مشامش خورد. بو از روبه‌رو می‌آمد. طولی نکشید که به منشأ آن رسید. لاشه باد کرده دو مرد و یک زن را دید که به فاصله کمی از هم، روی زمین افتاده بودند. بدنشان به شدت متورم شده بود؛ آن‌قدر که هر لحظه ممکن بود به یک‌باره بترکند. انگار برای فرار از چنگال مرگ به هر طرف چنگ انداخته بودند. توی سر، روی پوست و داخل حدقه چشم‌هایشان کرم‌های ریز و سفیدی وول می‌خورد. با وحشت به رقص نفرت‌انگیز کرم‌ها زل زد: خدایا، این جنازه‌ها که هنوز تازه‌اند.

حالش به هم خورد. زانو زد و هرچه خورده بود، بالا آورد. اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. رعشه ریزی در تن‌اش افتاد: یعنی من هم به

این بلا دچار می‌شوم؟! خودش را اسیر دست مرگ دید. دید از پا افتاده است. آخرین نفس‌هایش را می‌کشد، و لحظاتی بعد، به جسم بی‌جانی تبدیل شده است. در نظر مجسم کرد طولی نمی‌کشد که بدنش باد می‌کند؛ مثل بادکنک سفیدی که آمادهٔ ترکیدن است. بو می‌گیرد؛ بوی متعفن و چسبناک، و کرم می‌زند. کرم‌ها روی سروصورت و سینه‌اش شروع به لولیدن می‌کنند. کرهٔ چشم‌هایش راه می‌جوند و در داخل سوراخ‌های گوش، دماغ و دهانش می‌خزند. بی‌تاب شد. نتوانست دیدن این صحنه را تحمل کند. سر به عصیان زد. با همهٔ وجود فریاد کشید و شروع به دویدن کرد. فریادش در دل تاریکی پیچید و طنین انداخت. انگار بعد از او، انسان‌های هراسان دیگری به دنبال یکدیگر داد می‌زدند. از آن تونل گذشت. به مکانی با راه‌های متعدد دیگر رسید. ارادهٔ انتخاب نداشت. مسیری را که روبه‌رویش بود در پیش گرفت. تاریکی بی‌وقفه از برابرش عقب می‌نشست. حس می‌کرد در دایره‌ای اسیر شده که اطراف آن را سیاهی گرفته است. به هر جا که می‌رود، آن سیاهی شوم مثل حلقه‌ای ناگسستنی همراهش پیش می‌آید. هم‌چنان که به سرعت می‌دوید، در طول راه جنازه‌های زیادی را دید که نقطه‌به‌نقطه افتاده بودند. تعدادی پوسیده و خاک شده، تعدادی سالم، تعدادی نیم‌خورده، موریانه افتاده، کرم‌زده، گندیده، گاهی تک‌تک؛ گاهی دو سه نفر با هم. بعضی بی‌دست، بی‌پا، با جمجمه‌های ترک خورده، و بعضی هنوز پوست و مو و لباس بر تنشان بود و او هر جسدی را که می‌دید، بیشتر وحشت می‌کرد. به مرز جنون رسیده بود. قلبش مثل طبل در سینه می‌تپید. نفس‌نفس‌هایش در تونل مرگ می‌پیچید. عرق از بدنش راه گرفته بود. دهانش خشک شده بود. سینه و گلویش می‌سوخت. اعتنایی به تن نداشت. می‌کوشید هر چه سریع‌تر خودش را از این مهلکه برهاند. ناگهان به محلی رسید، دایره‌ای شکل؛ با سقف گنبدی؛ ساخته شده از

سنگ خاکستری رنگ یکپارچه؛ مثل حبابی بی منفذ، به بن بست رسیده بود. دور خودش چرخید. راهی نیافت. به پشت سرش نگاه کرد: از کجا آمدم؟... از کجا آمدم؟.. از کجا آمدم؟...

جایی دیده نمی شد. همه طرف دیوار بود. متوجه شد به تله افتاده است حتی دیگر راه برگشت نداشت. داد زد. مشت به اطراف کوبید. با چشم و چنگ دنبال روزنه‌ای هرچند کوچک گشت. چیزی ندید. چنگال ترسی دور گلویش حلقه زد. سایه مرگ را روی سرش دید. با همه وجود فریاد زد. صدایش آن قدر رسا و ترسناک بود که خودش هم به وحشت افتاد. نالید، من که گنجی نبردم. من که گنجی نبردم. پا به زمین کوبید. با مشت به پیشانی خودش زد. نگاهش به گوهر شب چراغ افتاد. آن را در مشت فشرد: لعنتی. لعنتی.

و بلندتر داد زد: لعنتی!

و آن را محکم به دیوار کوبید. صدای انفجار مهیبی بلند شد. گوهر شب چراغ مثل بمبی قوی ترکید و دود سفید و غلیظی به اطراف پخش کرد. دود محوطه را پر کرد. تنفس مرد مشکل شد. به سرفه افتاد. آب از چشم و دماغ و دهانش راه گرفت. توی سینه‌اش احساس سوزش کرد. چنگ انداخت و یقه پیراهنش را پاره کرد. پوست و گوشت زیر گردنش را خراشید حس کرد به همین زودی خفه می شود. یکبار به متوجه شد قسمتی از دیوار روبه رویش فرو ریخت. هوای آزاد به درون آمد. یورش برد. خودش را از شکافی که به وجود آمده بود، به آن طرف انداخت. روی تخته سنگ صاف و بزرگی فرود آمد. همان جا دراز شد و پیاپی هوای تازه را درون ریه‌هایش فرو برد. آرام شد. چشم باز کرد آسمان آبی را دید که فراز سرش خیمه زده بود. به اطراف نگاه کرد. متوجه شد روی کوه بسیار بلندی است و در آن پایین، از فاصله‌ای دور، ساختمان‌های کوتاه و بلند شهر پیداست. ذوق کرد. از خودش پرسید: یعنی نجات پیدا کردم؟



سعی کرد بلند شود. نتوانست. پاهایش بی‌حس شده بود. درد و کوفتگی وجودش را فرا گرفته بود. نشست. به زانوها، ساق و کف پایش دست کشید. چشمش به عقربه‌های ساعت افتاد. دقت کرد. ساعت به کار افتاده بود. به خاطر آن ضربه‌هایی است که به در و دیوار زدم. به تخته سنگی تکیه داد و صبر کرد تا دوباره نیرو بگیرد. احساس رضایت می‌کرد. می‌دید دیگر نیازی به تعجیل نیست. از آن دخمه و آن راه‌های گره‌خورده نجات یافته، از کام مرگ بیرون آمده بود. آن همه ترس و دلهره را پشت سر گذاشته بود: دیگر از چه می‌ترسم؟ با لذت به آسمان آبی و پرواز پرنده‌ها نگاه کرد. خورشید در دورترین نقطه افق به رنگ خون درآمده بود. چند لکه ابر کوچک و بزرگ، به رنگ‌های سرخ و سپید، نزدیک به دایره خورشید، در آسمان خیمه زده بودند. خستگی از تن گرفت. بلند شد. آرام آرام و با احتیاط از کوه پایین آمد. قدم در دشت گذاشت. شاد و سبکبال بود. بیابان خلوت را طی کرد. به شهر رسید. شهر بسیار بزرگ و شلوغ بود؛ با ساختمان‌های کوتاه و بلند، خیابان‌های پر از ازدحام و مردمی که به سرعت در رفت‌وآمد بودند: اینجا کجاست؟ مگر شهر خودم نیست؟ مطمئن بود شهری است که در آنجا زندگی می‌کرده است؛ اما شکل خیابان‌ها، کوچه‌ها، خانه‌ها و حتی لباس و ظاهر مردم عوض شده بود. کسانی که از کنارش می‌گذشتند، با تمسخر نگاهش می‌کردند و در برابر چشم‌های متعجب او، سری تکان می‌دادند و می‌رفتند. زن‌ها به‌خصوص آنهایی که لباس‌های زیبا و معطر پوشیده بودند، به محض این‌که او را می‌دیدند، راهشان را کج می‌کردند و به سمت دیگری می‌رفتند. از خودش پرسید: چه خبر شده؟... چه اتفاقی افتاده؟

به کوچه‌ای پیچید. بچه‌هایی که مشغول بازی بودند، دور او حلقه زدند. هو کشیدند. سنگ انداختند. دست زدند و یک‌صدا خواندند:

دیوانه. دیوانه. دیوانه!

به طرف آنها یورش برد. بچه‌ها هراسان پا به فرار گذاشتند. از کنجی تکه چوبی پرپر زد و آمدپیشانی‌اش را خراشید و گذشت. خون راه گرفت و از روی ابروهایش به پایین غلتید. قدم‌هایش تندتری برداشت. هیاهوی بچه‌ها را در پشت سرش می‌شنید. اعتنایی نکرد. از آن کوچه گذشت. به کوچه دیگری پیچید. لحظه به لحظه به تعداد بچه‌ها اضافه می‌شد. گاه گاهی سنگی، چوبی، چیزی به طرف او پرت می‌شد. درمانده شده بود. نمی‌دانست چطور آنها را از خود دور کند. چند کوچه را پشت سر گذاشت. شتابان از جایی به جای دیگر می‌دوید. به محله‌ای رسید که راه‌های متعددی داشت. هراسان به اطراف نگاه کرد. در گوشه‌ای کوچه باریکی بود که به نظرش آشنا آمد. به داخل آن پیچید. مردی به بچه‌ها نهیب زد و مانع شد آنها او را تعقیب کنند. جلوتر رفت. رنگ‌وبوی آشنا را حس کرد. دیگر به نگاه‌های کنجکاو رهگذران، به خنده‌ها و متلک‌های جوان‌ها، به اظهار دلسوزی پیرزن‌ها، به هیاهوی بچه‌هایی که تک و توک تا مسافتی به دنبالش کشیده می‌شدند، اعتنایی نکرد. پیش رفت. می‌دانست یک لنگه کفش بیشتر به پا ندارد؛ لباسش خاک‌آلود و پاره‌پاره است. سروصورت و دست‌هایش خون‌آلود است. و همین هیبت آشفته باعث تعجب و تمسخر دیگران می‌شود؛ اما اینها دیگر برایش مهم نبود. مهم پیدا کردن خانه‌اش بود. به محلی رسید که هنوز رنگ و بوی گذشته را حفظ کرده بود. اگرچه به جای آن خانه‌های آجری و ساده‌ی قدیمی حالا ساختمان‌های چند طبقه‌ی ساخته شده‌از سنگ مرمر یا آجرهای ریز سر به آسمان ساییده بود؛ اما هنوز دو سه خانه به همان شکل سابق، باقی مانده بود. به چهره رهگذرها دقت کرد کسی از آشنایان را ندید. به کوچه باریک و بن‌بست رسید که یک طرف آن هنوز دست نخورده بود. خانه خودش را دید با همان نمای قبلی؛ اما کهنه‌تر و

نمورتر. جلو رفت. دست به در گذاشت. باز بود. به داخل سرکشید. سه دختر و پسر کوچک توی حیاط مشغول ورجه وورجه بودند. زن جوانی کنار حوض نشسته بود و لباس‌های توی تشت پر از کف را چنگ می‌زد. در ایوان، روی صندلی چوبی پیرزنی عینکی که گوشه‌ای از موهای سفیدش از زیر روسری بیرون زده بود، مشغول بافتن چیزی بود. خانه قدیمی بود؛ اما ساکنان آن، ناآشنا بودند. بچه‌ها متوجه حضور او شدند. دست از بازی کشیدند. پسری که بزرگ‌تر از بقیه بود، جلو آمد و داد زد: های عمو، چه می‌خواهی؟

پرسید: مگر اینجا خانه آقای احمدی نیست؟

و نگاهش از روی پسر سر خورد و به طرف دختر بچه کشیده شد. دخترک با دیدن چشم‌های او وحشت کرد. جیغ کشید و به طرف زن جوان دوید. پیر زن دست از بافتن کشید و با چشم‌های کم‌سوییش به روبه‌رو زل زد. پرسید: کیه امیرجان. چه می‌خواهد؟

پسر بی‌آنکه چشم از مرد بردارد، داد زد: مادر بزرگ، یک دیوانه است. با بابایم کار دارد.

زن جوان از کنار تشت بلند شد. دست‌های کف‌آلودش را توی هوا تکان داد. با تعجب به مرد نگاه کرد: با آقای احمدی چکار داری؟ نیستش. برو. برو!

و جلو آمد تا در را ببندد. پسر بچه گفت: بابایم اداره است. شب می‌آید خانه.

پیرزن از همان‌جا که نشسته بود با صدای زیر و ظریفش داد زد: اذیتش نکنید بیچاره را. یک چیزی بهش بدهید تا برود. خدا را خوش بیاید.

و خودش از جا بلند شد و ادامه داد: صبر کن عمو! صبر کن. عصایی را به دست گرفت. لنگان لنگان از پله‌های ایوان پایین آمد. نزدیک شد. گره گوشه روسری‌اش را باز کرد. سکه‌ای از داخل آن بیرون

آورد و به طرف مرد دراز کرد. دستش می‌لرزید: بیا عمو جان، بیا. به محض این که به صورت مرد نگاه کرد، یکه خورد. دقت کرد. متعجب پرسید: بهزاد. تویی! خودتی؟

مرد جواب داد: آره بهزادم. بهزاد احمدی. شما کی هستی مادر؟ پیرزن گفت: حالا دیگر مرا نمی‌شناسی؟ منم مینو. کجا رفته بودی؟ این چهل و چند سال کجا بودی. چطور جوان ماندی؟ با توام بهزاد. چرا جواب نمی‌دهی. مگر نمی‌شنوی. چیزی بگو. بهزاد. بهزاد. بهزاد؟

چشم باز کرد. کتاب را از روی صورتش برداشت. نور آفتاب چشم‌هایش را زد. نشست. خیس عرق شده بود. صدای مینو را شنید: اینجا چکار می‌کنی؟ زیرا این آفتاب!

سر بلند کرد و او را دید؛ با بچه بغلش؛ همان طور شاداب و جوان نگاهی به کتاب انداخت و عنوان آن را خواند: «راز معبد آفتاب» مینو پرسید: چرا نرفتی توی اتاق؟

جواب داد: داشتم این کتاب را می‌خواندم که خوابم برد. کی برگشتی؟

و نگاهی به طرف باغچه کشیده شد. درخت هنوز سرجایش قرار داشت. برگ‌هایش زرد و پژمرده شده، و تعدادی از شاخه‌هایش خشک شده بود. هیچ اثری از طراوت و خرمی بهار در آن دیده نمی‌شد.